زندگی تولستوی

نوشته

رومن رولان

نامه «تاتیانا سوخوتین تولستوی»
به
«رومن رولان»

۳۰ اکتبر ۱۹۱۱
آقاي عزیز:

کتاب«زندگی‌تولستوی»شمارا خواندم؛ بایدبگویم که‌آنرا اثری دیدم پرارج، ودر زمینهٔ خود بی‌مانند. والاترین تمجیدی‌که می‌توانم از آن‌کنم، این است‌که بگویم، به یقین پدرم نه تنها از درك‌گسترده و فهم درخشان آثارش، بلکه هستی و وجودش، عمیقاً شاد شده است. چه بسا با خواندن‌کتاب شما گریسته‌ام. از این‌که مردی گوشه‌گیر، سرد وگرم چشیده، والانژاد، مهذب، باسرشتی متفاوت با آنچه که پدرم داشته است، توانسته باشد، این چنین به نیکی او را دریابد، وجودم را ازشادی و سپاسگزاری ورقت سرشارمی‌سازد. نکته‌های شما، بسیار به جا برگزیده شده‌اند. افسوس می‌خورم که دربیان احساس خود به زبان فرانسه بسیار ناتوانم، وقادرنیستم آن‌چه راکه دردل دارم بر زبان‌آورم... کتاب خود راکه درآن یادداشت‌هایی‌نوشته‌ام، برایتان می‌فرستم، شاید درچاپ بعدی برای شمامفید واقع‌شود. خواهش‌دارم وقتی که به‌آن نیاز نداشتید،آنرا به من برگردانید. آقای محترم، یکبار دیگر ابراز حق‌شناسی ژرف مرا بپذیربرید.

«تاتیانا سوختوین»

... می‌دانید که پدر من، کلمه «تولستوی» Tolstoy را همیشه با «y» می‌نوشت. پس از اقامت‌اش در «فرانسه» آن را تغییرداده بود و به جای آن، «i» می‌گذاشت. اما خویش او، کنتس «الکساندرین تولستوی» سرکوفتش‌زده و گفته است که از آن‌روزگار که کلمهٔ «تولستوی» Tolstoy وجود داشته، روس‌ها به‌فرانسه، آن را با «y» می‌نوشتند. پس‌از آن، از پدر خود پیروی کرده وهمواره‌آن را با «y» نوشته‌ایم.

روح بزرگ «روسیه»، پس‌از صد سال که شعله‌اش روی زمین‌را فروزان کرد، برای افراد نسل من، منزه‌ترین درخششی بوده که دوران جوانی‌آنان را فروزان‌کرده است، در شامگاه اشباح هولناك پایان قرن نوزدهم، این‌روح بزرگ، ستاره‌ای تسلابخش بودکه نگاهش جان‌های جوان‌مارا گرما می‌بخشید و آرامش می‌داد. بدیدهٔ برخی از آنان ـ در «فرانسه» فراوانند ـ «تولستوی» بیش‌ازیك هنرمند محبوب، یك دوست، یك مصلح، جلوه می‌کرد، و بدیدهٔ گروهی بیشمار، تنها دوستدار واقعی درهمهٔ قلمرو هنر اروپایی؛ من خواسته‌ام این حق‌شناسی وعشق خویش را به این خاطرهٔ مقدس اداکنم.

آن زمانها راکه من به‌شناخت اوپی بردم، هیچ‌گاه ازذهنم زدوده نخواهد شد. سال۱۸۸۶ بود، نهال‌گلهای شگفت‌آور هنر روس، پس‌از چند سال‌جوانه زدن‌خاموش، ازخاك «فرانسه» سربرمی‌کشید. ترجمه‌های آثار «تولستوی» و«داستایوسکی» با شتابی تب‌آلود ازهمهٔ بنگاه‌های نشر سربرمی‌آورد. درسال ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۷، در «پاریس»، «جنگ‌وصلح» یا «آناکارنین» «کودکی و نوجوانی»؛ «پولیکوشکا»؛ «مرگ ایوان ایلیچ»؛ داستانهای «قفقاز» و افسانه‌های عامیانه نشر شد. در درازای چند ماه و

چند هفته، شاهکارهای یك حیات سترگ، که ملتی شعلهٔ دنیایی نو را در آن می‌تابانید، دیدگان ما را روشنایی می‌بخشید.

من به تازگی وارد دانشسرای‌عالی شده‌بودم. من ودوستانم‌تفاوت بسیار زیادی با هم داشتیم. در گروه کوچك ما، که در آن اندیشمندان واقع‌گرا وشکاك‌همچون«ژورژ دوما»ی George Domas فیلسوف،شاعران پر تب و تاب و شیفته « رنسانس » ایتالیایی مانند «سوآرس» Soarés، وفاداران به سنت کلاسیك، هواخواهان «استاندال» و«واگنر»، زندیقان و مؤمنان، گرد آمده بودند، نام او جر و بحث فراوان بر می‌انگیخت و اختلاف ونفاق‌برپا می‌کرد؛ اماچند ماه نگذشت که عشق «تولستوی» همهٔ ما راگردهم‌آورد. هریك، به‌دلایل گوناگون، اورا دوست می‌داشت: زیرا هریك، خویشتن خویش را در وجود اومی‌یافت؛ وبدیدگان همگان، او رازو رمز حیات بود، دری بود که بر پهنهٔ جهان گشوده می‌شد. حول و حوش ما درخانواده‌های ما، در ولایات ما، این ندای ستر گی که از آن سوی «اروپا» برمی‌خاست، همین جذبه‌ها وکشش‌ها را برپا می‌کرد، که گاه شگفت‌آور و باور ناکردنی بود. یکبار، ازتوانگران شهر «نیورنه»[1] Nivernais که هیچگاه به هنر دلبسته نبودند و کمابیش، هیچ کتابی نمی‌خواندند، شنیدم که از «مرگ ایوان ایلیچ» با شور و شعفی حیرت‌انگیز سخن می‌گفتند.

این‌نکته را درنوشته‌های منتقدان گرانقدرخوانده‌ام که «تولستوی» اندیشه‌های رفیع خویش را به نویسندگان رومانتیك ما مدیون است: به «ژوژسان»، به «ویکتورهوگو». بی‌این که دربارهٔ عدم احتمال نفوذی که «ژوژسان» بر «تولستوی» داشته، که او آن را نمی‌توانست برخود هموار

۱. ولایت قدیمی فرانسه‌که بخش بزرگ ایالت «نیور» Nièvr را بوجود آورده است. ــ م.

کند، بحث کنیم، وبی‌این که نفوذواقعی را که «ژ. ژ. روسو» و«استاندال» بر او داشته‌اند، انکار کنیم، بسیاربی‌انصافی است که عظمت «تولستوی» وقدرت افسونگری‌اش را برما، به‌اندیشه‌هایش‌حمل کنیم. حلقهٔ اندیشه‌ها که جولانگاه هنر است، بسیار محدود است. قدرت هنر، به اندیشه‌ها وابسته نیست، بلکه به چگونگی ابراز و افادهٔ آنها ازسوی نویسنده، به چگونگی ادای خاص او، به مهرونشانه‌ای که برآنها می‌نهد وبه رایحهٔ زندگی‌اش وابسته است.

اندیشه‌های «تولستوی» خواه عاریتی بوده باشد و خواه نباشد، ــ بعد، به آن اشاره خواهیم کرد ــ هیچگاه آوایی همانند او، هنوز در فضای «اروپا» طنین نیفکنده بود. آنگاه که این موسیقی جان راکه زمانی دراز چشم‌براه‌آن‌بودیم وبدان نیازمند، می‌شنیدیم، چگونه لرزهٔهیجانی که ما را دربرمی‌گرفت، به‌گونه‌یی دیگربه‌وصف می‌آمد؟ دراحساس ما، پسندزمان،هیچ‌نقشی‌نداشت. اکثرما، چون‌من، کتاب«اوژن‌ملشیوروگی»[1] Vogüé Eugène Melchior را درباره «رمان روسیه»، نخوانده بودیم، مگرپس‌ازخواندن‌آثار «تولستوی»؛ وتمجید او درکنار تمجید ما، رنگ باخته بود. آقا «وگی» بویژه به‌نقد ادبی می‌پرداخت. اما برای‌ما، تحسین اثر امری‌بودبسیارناچیز،ما درآن‌می‌زیستیم آن‌ازآن‌مابود. ازآن‌ما،بخاطر حیات‌پرتب‌وتاب‌اش، بخاطر زنده دلی‌اش. ازآن‌ما، بخاطرسرخوردگی وناکامی‌شوخ‌طبعانه، بصیرت‌بیرحمانه وخلجان‌مرگ‌اش. ازآن‌ما،بخاطر آرزوهای‌اخوت وصفای آدمیان. ازآن ما، بخاطر ملامت خوفناکش از اکاذیب‌تمدن. وبخاطرواقع‌بینی وبخاطر سیروسلوك‌روحانی‌اش. بخاطر دم‌برخاسته ازدنیای طبیعت‌اش، بخاطرادراك نیروهای‌نامرئی‌اش وبخاطر

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۴۸ــ۱۹۱۰) که مردم فرانسه را با ادبیات روسیه آشنا کرد. ــ م.

حیرت از لایتناهی‌اش.

این کتاب‌ها برای‌ما به‌منزلهٔ «ورتر» بود، برای نسل‌روزگارخویش: آینهٔ صاف و بـا شکوه توانایی‌های ما و ناتوانی‌های ما، امیدهای ما و هراس‌های ما. ما هیچگاه نگران نبودیم که به همهٔ این تناقضات گردن نهیم، بویژه نه آن‌که این روح مرکب وچند بعدی راکه در آن، جهان طنین می‌افکند، درمقوله‌های تنگ مذهبی یاسیاسی بگنجانیم، همانندآن کسان، چون «پول بورژه» Pavl Bovrget [1] که فردای مرگ «تولستوی»، شاعر حماسی «جنگ و صلح» را به مرتبهٔ نازل فرقه‌گرایی‌های خویش تنزیل داده‌اند. گویی که روزی، فرقه‌های ما می‌توانند ملاك نبوغ گردند! ... مرا چه باك که «تولستوی»، هم فرقه من باشد یا نه! برای‌آن دم که «دانته» و «شکسپیر» را فروبرم وشهد فروغ‌آنان را بنوشم باید هراسناك باشم که از کدام فرقه بوده‌اند؟ ما، مانند این منتقدان امروزین هیچ‌گاه نمی‌اندیشیدیم: دو «تولستوی» وجود دارد، «تولستوی» پیش از بحران و «تولستوی» پس ازبحران؛ این یك، نیك است و آن دیگر هیچ. بدیدهٔ ما، او یگانه بود، ما به همهٔ وجودش محبت می‌ورزیدیم. زیرا، ما بنا به فطرت، احساس می‌کردیم که دراین‌گونه جانها همه چیز به جاست وبهم پیوسته. آنچه راکه فطرت ما، بی توضیح و تفسیر احساس می‌کرد، امروز بر عقل ما فرض است که‌آن را اثبات کند. اکنون‌که این زندگانی‌دراز به پایان خویش رسیده وبی‌پرده وحجاب دربرابر دیدگان همگان متجلی می‌شود و درآسمان جان، مهر درخشان گردیده، ما به این امر قادر یم. نکته‌ای که بی‌درنگ ما را به رقت می‌آورد، این است که این زندگانی

۱. نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۵۲–۱۹۳۵)، خصم آموزش علم و جمال‌شناسی طبیعت‌گرایان. اودر رمان‌های روانشناسانه‌اش به ارزش‌های سنتی ارج می‌نهاد. ـ م.

از آغاز تاانجام، تاچه مرتبه همانست‌که بود، به رغم موانعی‌که جابجا، خواسته‌اند برسر راهش برپاکنند، به‌رغم شخص «تولستوی» که همچون انسانی سودازده، آن‌گاه که مهرمی‌ورزید و آن‌گاه که‌باورمی‌داشت، شایق بود تا باورکندکه مهرمی‌ورزد ونخستین‌بار است‌که آن را باورمی‌دارد، و این امر ازآغاز زندگیش‌شروع می‌شود. آغاز زندگی، چه بسا، همان بحران، همان کشاکش‌ها، وجودش را در برگـرفته است! از یگانگی اندیشه‌اش، نمی‌توان‌سخن‌گفت ـ هیچ‌گاه اندیشه‌ای یگانه نداشته ـ اما از اصرار وابرام همان عناصرگوناگون دراندیشه، گاه همدل وگاه بیگانه وبسا بیگانه می‌توان سخن‌گفت. یگانگی، هرگزنه در روان «تولستوی» و نه در جان او، بلکه در جـدال شورهای وجـود او و در غمنامهٔ هنر و زندگی‌اش به چشم می‌خورد. هنر وزندگی یگانه‌اند. هیچ‌گاه آثارهنری این چنین به‌خلوص، بازندگی نیآمیخته است؛ آنهاکم وبیش، پیوسته‌یك خصیصهٔ زندگینامه‌نویسی دارند؛ ازسن‌بیست وپنج سالگی، گام‌به‌گام، در تجربیات‌متناقض‌خصلت‌ماجراجویی«تولستوی»،مارابه‌دنبال‌اومی‌کشانند.

«یادداشت روزانه»اش که پیش ازبیست‌سالگی [1] آغازشده‌وتاهنگام مرگ‌ادامه‌داشته،ویادداشت‌هایی که‌خود آماده کرده‌وبه‌آقای«بیروکوف»[2]

۱. جز چند وقفه ـ یك وقفه طولانی ـ میان سال‌های ۱۸۶۵ ـ ۱۸۷۸. ـ م.

۲. زندگینامهٔ برجسته «لئون تولستوی»: «زندگی و آثـار»، «یادداشت‌ها»، «خاطرات»، «نامه‌ها»، «خلاصه یادداشت‌های خصوصی»، «یادداشت‌ها و اسنادزندگینامه» گردآوری‌وتطبیق‌وتفسیر وتحشیه‌به‌وسیلهٔ «پ. بیروکوف». که به‌وسیلهٔ «لئون‌تولستوی» تجدید نظرشده وترجمه از دستویس به‌وسیلهٔ «ژ. و. بین‌ستوك» Bienstock در چهار جلد. نشر «مرکوردوفرانس». مجموعه‌ایست از اسناد بسیار با ارزش از زندگی و آثار «تولستوی». من ازآن به‌وفور بهره‌گرفته‌ام. ـ م.

Birokof سپرده، این شناخت را کمال می‌بخشند و نه تنها کم‌وبیش، روز بروز، تفحص در وجدان «تولستوی» را آسان می‌کنند، بلکه به دنیایی که نبوغ‌اش در آن ریشه دوانیده و به‌جان‌هایی که جان او را پرورده‌اند، حیات نو می‌دهند.

یك میراث غنی. دونسل (تولستوی‌ها و ولکونسکی‌ها) Volkonsky، بسیار شریف و بسیار کهن، که مباهات می‌کردند که بر «روریك» Rurik[1] برتری جسته‌اند و در وقایعنامه‌هایشان، دلاوران «پطر کبیر»، ژنرال‌های «جنگ‌های هفت ساله»، قهرمان جنگ‌های ناپلئونی، دسامبریست‌ها و تبعیدی‌های سیاسی به‌چشم می‌خوردند.

همان خاطرات خانوادگی که «تولستوی» برخی شخصیت‌های بسیار اصیل «جنگ و صلح» را به آنها مدیون است: شاهزاده «بولکونسکی» Bolkonski پیر، پدربزرگ مادری‌اش، یك نمایندهٔ دیر آمده اشرافیت عصر «کاترین دوم»، شکاك و زندیق و مستبد. شاهزاده «نیکولا گریدگورویچ ولکونسکی»، پسر عموی آلمانی مادرش، مجروح در برابر دیدگان «ناپلئون»، در «استرلیز»، و از میدان نبرد جان بدر برده، مانند شاهزاده «آندره»؛ پدرش، که چند خصلت «نیکولا روستوف»[2] را دارا می‌بود؛ مادرش، شاهزاده «ماری»، زشت‌روی دلپذیر با چشمان زیبا که مهربانی‌اش فضای «جنگ و صلح» را درخشان می‌کند.

او، هیچگاه پدر و مادرش را نشناخت. سرگذشت‌های دلنشین «کودکی و نوجوانی» چنان که همه می‌دانند چندان واقعیت ندارند. او هنوز دوسال نداشت که مادرش مرد. بنابراین، نتوانست این چهرهٔ عزیز

۱. بنیانگذار نخستین دولت در روسیه.

۲. او در نبردهای ناپلئونی شرکت داشت و درسال‌های ۱۸۱۴-۱۸۱۵ در فرانسه زندانی شد.

را که «نیکلا ایرتنیف» Irténiev کوچك از پس پردهٔ اشك آن را بیاد می‌آورد، درخاطرش زنده کند، چهره‌ای بالبخند درخشان که گردخویش شادی می‌پراکند.

«آه! هرگاه می‌توانستم در لحظات دشوار، این لبخند را بیك نظر ببینم، غم را دیگر بهمن راه نبود...»

اما، بی‌شك، آن زن صداقت بی‌خدشه‌اش، بیقیدی‌اش به‌عقاید و آیین و قریحهٔ شگفت‌اش را در نقل ماجراهایی که ابداع می‌کرد، به «تولستوی» بخشید.

«تولستوی»، از پدرش، دست‌کم چند خاطره را توانست حفظ کند. او، مردی بود محبوب و شوخ‌طبع، با چشمان غم‌آلود که بااتکاء بنفس و عاری از جاه‌طلبی در املاکش می‌زیست. «تولستوی» نه ساله بود که او را از دست داد. این مرگ جانگداز، «نخستین‌بار طعم درك این حقیقت تلخ را چشانید و جان‌اش را از نومیدی انباشت». این نخستین دیدار کودك بود با شبح وحشت، که یك بخش زندگی‌اش را می‌بایست به‌نبرد با آن بگذراند و با مسخ آن بخش دیگر را، به‌تقدیس‌اش. اثر این اضطراب، درواپسین فصل‌های «کودکی»، با چند توصیف فراموش ناشدنی به‌چشم می‌آید، درآنجا که خاطره‌ها، برای ماجرای مرگ ودفن مادر، جابجا شده‌اند.

درخانهٔ قدیمی «ایاسنایا پولیانا»[1] که «لئون نیکلایه‌ویچ» در ۲۸

۱. «ایاسنایا پولیانا» به‌معنای «فضای روشن»، دهکدهٔ کوچکی‌است درجنوب «مسکو»، درچند فرسخی «تولا»، در یکی از ایالات عمیقاً روسی — در منطقهٔ بزرگ «روسیه»، منطقهٔ جنگلی‌ومنطقهٔ زراعی، درآنجا بهم‌آمیخته‌اند درحول وحوش آن، نه فنلاندی بچشم می‌خورد و نه تاتاری ونه‌لهستانی و نه یهودی ونه مردم خرده‌پای روسی. این‌ناحیهٔ «تولا»، درقلب «روسیه» واقع است.ـم.

اوت ۱۸۲۸ در آن به‌دنیا آمده بود وهشتاد و دوسال بعد جز برای مرگ نمی‌بایست آنجا را ترك می‌کرد، پنج کودك بجا مانـده بود. جوانترین آنان، «ماری»، دختری که زمانی بعد راهبه شد (آنگاه که «تولستوی» از خانه و خانواده‌اش گریخت، از پای درآمده و درمانده به او پناه برد). ـ چهار پسر: «سرژ» خودخواه وجذاب، «صادق وباصفا، آنچنان که هرگز کسی را به این مرتبه، ندیده‌ام»؛ ـ «دیمیتری»، سودازده، رازدار، کـه زمانی بعد که دانشجو بود، می‌بایست با شور وشوق وجود خود را در راه عبادت به‌خدا ایثار کند، بدون واهمه از عقیده و قضاوت دیگران، با امساك، یار و غمخـوار تهیدستان، حامـی و پناه درماندگان بود، سپس ناگهان غرقه درفسق وفجور، باهمان تب وتاب، بی‌درنگ نادم وپشیمان و به‌کفارهٔ آن، با دختری که در فاحشه‌خانه آشنا شده بود، زندگی کرد و در بیست ونه سالگی به‌بیماری سل درگـذشت[1]؛ ـ «نیکولا»، برادر ارشد، بسیار مهـربان بود و از مادرش قدرت تخیل را بـرای روایت ماجراها[2] به‌ارث برده بود، شوخ‌طبع و بذله‌گو، زمانی بعد، افسرارتش «قفقاز» شد ودرآنجا به‌الکل معتادگردید، سرشارازمهر ومحبت‌مسیحی، اوهم در زاغه‌ها بسر می‌برد وهرآنچه راکه می‌داشت با تهیدستان قسمت می‌کرد، «تورگنیف»، دربارهٔ اومی‌گفت: «او، درزندگی، به‌این‌خضوع جامهٔ عمل می‌پوشانید، حال آن‌کـه برادرش «لئون»، به‌گسترش آن در اندیشه و نظربسنده می‌کرد.»

---

۱. «تولستوی»، در «آناکارنین»، در خصوصیات بـرادر «لووین Levine» او را توصیف می‌کند.

۲. او یادداشت‌های یك شکارچی را نوشت.

و درکنار یتیمان، دو زن صاحبدل: عمه «تاتیانا»[1] که «تولستوی» می‌گویـد، «او، دو فضیلت داشت: طمأنینه وعشق». همهٔ زندگیش عشق بود وبس. پیوسته خود را ایثار می‌کرد...

«او مرا با لذت روحی عشق آشناکرد...»

آن دیگر، عمه «الکساندرا» که همواره به‌دیگران خدمت‌می‌کرد، و از خدمت دیگران به‌خویش دوری می‌جست، از خدمتکاران چشم‌می‌پوشید، وسرگرمی دلخواهش، خواندن‌سرگذشت مقدسان بود وصحبت با زایران و پاکدلان. از این مردان و زنان پاکدل، گروهی درخانه می‌زیستند. یك تن ازآنان، پیرزنی زائرکه مزامیر می‌خواند، ومادرتعمیدی خواهر«تولستوی»بود. دیگری، «گریشا»، او، جزدعا خواندن‌وگریستن، نمی‌دانست...

«ای مسیحی بزرگ، ای «گریشا»! ایمانت، آنچنان استوار بود که قرب به خدا را احساس می‌کـردی، عشق تو آنچنان سرکش بـود که‌کلمات برلبهایت روان‌می‌شدند،بی‌این‌که عقلت را درآن‌سهمی‌باشد. و چون جبروت و جلال‌اش را تقدیس می‌کردی، آنگاه که کلمات را نمی‌یافتی، گریان، برخاك می‌افتادی وسجده می‌کردی!...»

چه کس سهمی را کـه همهٔ این جان‌های خاضع، در پـرورش «تولستوی» داشته‌اند، در نمی‌یابد؟ گویی که «تولستوی»، پایان عمر در وجود آنان شکل می‌گیرد وقابلیت خویش را در می‌یابد. راز ونیازهای آنان، عشق آنان، در روح کودك بذر ایمان را پاشیده‌اند، کـه پیرمرد می‌بایست درویدن آن را می‌دید.

---

۱. درواقع، اویك خویشاوند دوربود. او پدر «تولستوی» را دوست‌داشت و «تولستوی» هم او را. اما، مانند «سونیا» در «جنگ وصلح» خـود را کنارگرفته بود.

«تولستوی»، جز از «گریشا»ی معصوم در سرگذشت‌های «کودکی»-اش، از این یاران خاضع دیگر که او را مدد کردند تا روح‌اش را قوام بخشد، هیچگاه سخن نمی‌گوید. اما، درعوض، این روح کودك، این مظهر لطف و محبت زایدالوصف، این روح منزه و محبوب، همچون یك پرتو درخشان، که همواره در وجود دیگران والاترین صفات را می‌یابد، درمیان اوراق کتاب تجلی می‌کند، خوشبخت است، به‌تنهامردی می‌اندیشد که گمان می‌برد بدبخت است، می‌گرید و می‌خواهد خود را به او ایثار کند. او یك اسب پیر را در آغوش می‌گیرد، از او پوزش می‌طلبد که آزارش رسانیده است. او خوشحال است کـه دوست می‌دارد، هرچند دوستش نداشته باشند. ازهمان زمان، جوانه‌های نبوغ آینده‌اش به‌چشم می‌خورد: با قدرت تخیل‌اش، که او را از ماجراهای خاص خویش به‌گریه می‌اندازد، با مغزش که همیشه بکار است و تلاش می‌کند تا دریابد که مردم به‌چه می‌اندیشند؛ بانیروی پیشرس مشاهده وبخاطرسپردن‌اش؛ این نگاه دقیق، که درهنگامهٔ ماتم خویش، چهره‌ها را و حقیقت‌رنج‌شان را می‌کاود. او می‌گوید که درپنج سالگی، نخستین‌بار حس می‌کند «که زندگی بازیچه نیست، بلکه وظیفه‌ایست بس دشوار».

خوشبختانـه او آن را از یاد می‌برد. در این دوران، خـود را با افسانه‌های عامیانه، باقصه‌های تاریخی، این رؤیاهای اسطوره‌ای‌وافسانه‌ای، با قصه‌های انجیل ــ بویژه داستان گرانقدر «یوسف» که بهنگام پیری، هنوز آنرا سرمشق هنر می‌شمرد ــ و «هزار و یکشب» که هرشب دراتاق مادر بزرگ‌اش، یك افسانه‌سرای کـور نشسته برلبهٔ پنجره، آن را نقل می‌کرد، خود را تسلی می‌داد.

او در «کازان» (۱۸۴۲ تا ۱۸۴۷) به‌تحصیل پرداخت. تحصیلاتش درخشان نبود. دربارهٔ این سه برادر می‌گفتند:[۱] «سرژ» می‌خواهد و می-توانـد. «دیمیتری» می‌خواهد و نمی‌تواند. «لئون» نه می‌خواهد و نـه می‌تواند.

او، به اصطلاح، از «برهوت نوجوانی» گذر می‌کـرد. برهوت شنزاری که تندباد سوزان دیوانگی در آن می‌وزد. در این دوران، ماجرا-های «نوجوانی» وبویژه «جوانی»، با اعترافات صادقانه غنی هستند. او تك وتنهاست. مغزش در تب دائم می‌سوزد. او راه خود را می‌یابـد و به هر دری توسل می‌جوید. رواقـی می‌شود و آزار جسمی برخود روا می‌دارد. اپیقوری می‌شود و به‌فسق رو می‌آورد. سپس، تناسخ را باور می‌دارد. سرانجام به «نیست انگاری» دیوانه‌آسا دچار می‌شود: گمان‌می-برد که بزودی زود از آن روی برمی‌تابد و می‌تواند چهره به‌چهرهٔ نیستی بساید. او کند وکاو می‌کند، او کندوکاو می‌کند...

این کندوکاو دائم، این ماشین تعقل، درخلاء دوران می‌کرد، برای

۱. «نیکلا» که پنج سال، مسن‌تر از «لئون» بود. تحصیلاتش را درسال ۱۸۴۴ تمام کرده بود.

او به‌شکل یك عادت خطرناك درمی‌آید ومی‌گوید، «که بسا در زندگی به‌او صدمه می‌زنسد»، اما هنرش از چشمه‌ای شگفت‌انگیز آن سیرآب می‌شود.

با این کشش و کوشش‌ها، همهٔ اعتقاداتش را از دست داده‌بود: دست‌کم، چنین می‌اندیشید. در شانزده سالگی، از دعا کردن و کلیسا رفتن، دست شست. اما ایمان نمرده بود فقط سربه‌گریبان فرو برده‌بود:

«با وجود این، به‌امری ایمان داشتم. به‌کدام امر؟ نمی‌توانستم بر زبان‌آورم. هنوزبه«خدا» باور داشتم یا بهتربگویم، او را انکارنمی‌کردم. اما به‌کدام خدا؟ نمی‌دانستم. مسیح وشریعت‌اش را هم انکار نمی‌کردم؛ اما شریعت‌اش چه بود، نمی‌توانستم آن را بیان‌کنم.» (اعترافات).

گاه به گاه، اندیشهٔ ترحم، گـریبانش را می‌گرفت. می‌خواست کالسکه‌اش را بفروشد و پولش را به درماندگان ببخشد، ده یك ثروتش را برآنان ایثارکند، از خدمتکاران چشم بپوشد... «زیرا آنان‌هم، چون من، آدمی‌اند» (جوانی، جلد سوم). پس‌ازیك بیماری (۱۸۴۷) «راه و رسم زندگی» را نوشت. او، درآن نوشته با ساده‌دلی، «همه چیزرا فرا گرفتن و در همه چیز نمو کردن: حقوق، طب، زبان، زراعت، تاریخ، جغرافی،ریاضی‌ورسیدن به‌اعلی‌مرتبهٔ تبحردرموسیقی ونقاشی» را وظیفه وتکلیف‌می‌دانست. اواعتقاد داشت که«سرنوشت آدمی‌درتکامل دائم‌اش، نهفته است».

اما، اندك اندك، براثرفشار شورهای نوجوانی‌اش و لذت جویی سرکش وحب ذات، این بار تکامل به راه‌کج می‌رفت. و سجیهٔ مناعت طبع‌اش، سودجوونفع‌طلب می‌گردید. هرگاه می‌خواست، اراده، جسم و جان‌اش را توان بخشد، سرانجام می‌بایست دنیا را مغلوب می‌کرد و

عشق را برآن غالب.[۱] اومی‌خواست پسند افتد.

این‌امر، آسان‌نبود. او، درآن‌روزگار، میمون‌وار، زشت‌می‌نمود. چهرهٔ خشن، درازوزمخت، موهای کوتاه، چشمان ریز فرورفته درحدقه‌های تیره وتارکه با خشونت به‌شما دوخته می‌شود، بینی‌دراز، لب‌های کلفت برآمده و گوش‌های‌پهن[۲]. نمی‌توانست خود را با این‌زشتی‌یی که آنگاه‌که کودك بود، سبب نومیدیش می‌گردید، بفریبد[۳]، اوبرآن شد تا آرمان «انسان‌کامل» را تحقق بخشد[۴]. این آرمان، برای‌آن‌که همرنگ «انسان‌های‌کامل» شود، او را به ورطهٔ قمار باختن، وام‌گرفتن به تمام و کمال به‌دامان فسق وفجور افکند[۵].

---

۱. در ۱۸۵۸، «تولستوی» در«یادداشت‌های روزانه» می‌نویسد: «بزرگترین عیب من، خودبینی‌است. یك حب ذات عظیم، نامعقول... آنچنان جاه‌جو هستم که هرگاه مخیر می‌شدم که میان افتخار و فضیلت (که به‌آن مهر می‌ورزم) یکی‌را برگزینم، گمان می‌برم که اولی‌را برمی‌گزیدم.

ــ«می‌خواستم که مردم بامن مأنوس باشند ومرا دوست‌بدارند. می‌خواستم که مردم به محض این که اسمم را می‌شنیدند، همگی به تحسین و تمجید می‌پرداختند وسپاس‌ام‌را می‌گفتند. (جوانی، جلد سوم).

۲. بنا به عکس بیست سالگی، ۱۸۴۸ چاپ شده، درنخستین جلد «زندگی و آثار».

۳. «گمان‌بردم مردی‌که، مانند من بینی‌یی به‌این‌درازی ولبهایی به‌این‌کلفتی، و چشمانی به این ریزی داشت، خـوشبختی وجود ندارد.» (کـودکی، فصل دوازدهم). وانگهی، با درماندگی از «این چهره وارفته، بی‌حالت، بی هویت، بی اصالت‌که یادآور یك موژیك ساده است و این دستان و پاهای بسیاردراز» با تحسروتأسف سخن می‌گوید. (جوانی، فصل اول).

۴. «من، آدمیان را به سه گـروه تقسیم می‌کنم: انسان کامل، تنها آنان که ارزشمنداند، انسان‌های‌ناقص که سزاوارتحقیراند ونفرت؛ وتودهٔ‌مردم: که وجود ندارند. (جوانی، فصل سی ویکم).

۵. بویژه هنگام اقامت در «سن ـ پترزبورگ» در ۱۸۴۷ــ۱۸۴۸.

همواره یك نكته او را نجات می‌داد : صداقت محض‌اش.
«نخلودوف» به دوست‌اش می‌گوید:

ـ می‌دانید که چرا، من شما را بیش از دیگران دوست دارم؟ شما خصلتی دارید، شگفت‌آور و نادر : صداقت.

ـ بله ، من همیشه نکاتی را که حتی از اعتراف آنها نزد خویش شرم دارم برزبان می‌آورم. (نوجوانی، فصل بیست وهفتم).

در این زیانبخش‌ترین سرگردانی‌هایش، او با خردمندی بیرحمانه خودرا به داوری می‌خواند. در «یادداشت‌های روزانه‌اش» می‌نویسد:

«من بی کم و کاست چون بهایم زندگی می کنم. من کاملاً افسرده‌ام.»

و با جنون بررسی وموشکافی بدقت علل خطاهایش‌را ذکر می‌کند:

۱ـ تردید و دودلی یافقدان شهامت؛ ۲ـ خود فریبی؛ ۳ـ شتاب‌زدگی؛ ۴ـ خجلت نابجا؛ ۵ـ تند خویی؛ ۶ـ آشفتگی؛ ۷ـ تقلید؛ ۸ـ تذبذب؛ ۹ـ گیجی.

او، حتی با این استقلال درامرداوری، به هنگامی که هنوزدانشجو است به خرده‌گیری ازقراردادهای اجتماعی وخرافه‌پرستی اندیشمندان، می‌پردازد. اوعلم‌مدرسی‌را به سخریه می گیرد، تحقیق‌تاریخی را قاطعانه مردود می‌شمارد ، و بخاطر بی پروایی اندیشه‌اش خود را به مخمصه می‌اندازد. دراین‌زمان، او به «روسو» پی‌می‌برد وبه«اعترافات»و«امیل»، ضربه‌ایست صاعقه‌آسا.

«او را می‌پرستیدم. تمثال‌اش را همچون تمثال مقدسان به گردن می‌آویختم.»

نخستین‌مقالات‌فلسفی‌اش تحشیه‌ایست بر«روسو»(۱۸۴۶ـ۱۸۴۷).

با وجود این بیزار از دانشگاه و«انسان‌های‌کامل»، او به «یاسنایا پولیانا» بازگشت(۱۸۴۷ـ۱۸۵۱)، تاروی زمین مزرعه‌اش زندگی کند؛

او با مردم، ازنو مراوده می‌کند؛ او اشتیاق دارد که آنان همچون انسان‌های نیکوکار ومربی به یاری او آیند. تجربیات این دوران در نخستین آثارش، «پگاه یك ارباب»، بیان‌شده است، (۱۸۵۲)، قصه‌ایست‌دلنشین که قهرمان‌آن،شاهزاده «نخلودوف»، است، همان نام مستعار محبوبش.

«نخلودوف» بیست‌ساله است. دانشگاه را ترك گفته تابه رعایایش خدمت‌کند. یکسال می‌گذرد که او تلاش می‌کند تا به خیر وصلاح آنان گام بردارد؛ ودریك‌دیدار ازدهکده، اورا می‌بینیم که با بی‌قیدی‌ریشخند آمیز، بدگمانی‌عمیق، عادت وسنن، خونسردی، بیشرمی وباحق‌ناشناسی روبرو می‌شود. همهٔ تلاش‌هایش بیهوده‌اند. اومأیوس بازمی‌گردد، وبه خواب وخیالات خویش ازیکسال پیش به شوروشوق جوانمردانه‌اش‌و به‌این «تفکراش که عشق و نیکی، سعادت بودند وتنها حقیقت ممکن در این دنیا»، می‌اندیشد. احساس می‌کند که شکست خورده است. شرمسار است وخسته.

«نشسته پشت پیانو، دستش نا خواسته بـر روی شستی‌ها لغزید. نوایی برخاست وسپس نوای دوم وسوم... به نواختن پرداخت. نواها کاملاً‌هم‌آهنگ نبودند؛ بس عادی بودند به‌حد پیش‌پا افتادگی ونمایانگر هیچگونه قریحهٔ موسیقی نبودند؛ اما، اواز آن‌ها لذتی وصف ناپذیر و حزن‌آلود حاصل می‌کرد. با هرتغییرآهنگ، باتپش قلب، او چشم براه بود که چه‌نوایی برمی‌خیزد، ودرعالم خیال آنچه راکه ناهماهنگ بود، بطور مبهم اصلاح وتکمیل می‌کرد. اونوای همسرایان و همنوازان را می‌شنید... و لذت واقعی‌اش از تلاش اجباری تخیل برمی‌خاست، که تصاویروصحنه‌های بسیارگوناگون‌گذشته وآینده را، بی‌پیوستگی اما با وضوح شگفت‌آور درنظرش می‌آراست...»

اوموژیك‌های فاسد وفسق‌آلود، بدگمان، دروغگو،کاهل ولجوج

وپرعناد راکه چندلحظهٔ پیش باآنان گفت وگومی کرد، دربرابر دیدگان می‌آورد؛ اما این‌بار آنان‌را به‌یاد می‌آوردبانیکی‌هایشان، نه بامعایب‌شان؛ او با درك عشق به دلهایشان راه می‌یابد؛ درلوح ضمیر آنان، بردباری، تسلیم به سرنوشتی که‌آنان را ازپای درمی‌آورد، گذشت دربرابر توهین وناسزا، محبت به‌خانواده و دلایل دلبستگی ناآگاهانه، و پارسایانه‌شان به گذشته را می‌خواند. او روزهای ثمربخش، خستگی‌آور و سلامت‌بخش‌شان را درخاطر مجسم می‌کند...

او، زیر لب می‌گوید: «چه دلپذیر... چرا من یك تن از آنان نباشم؟» (پگاه ارباب).

اکنون همهٔ وجود «تولستوی»، دراین قهرمان نخستین قصه‌اش متجلی است: رؤیای ناب وخیالات پابرجایش. او، افراد رابا واقع‌بینی خدشه‌ناپذیر، مشاهده وبررسی می‌کند؛ اما، همین که چشمها را می‌بندد، رؤیاها، وعشق‌اش به‌آدمیان به سراغش می‌آیند.

اما «تولستوی» سال ۱۸۵۰، صبروحوصله‌اش از«نخلودوف» کمتر است. «ایاسنایا»، چنگی‌بدلش‌نزده است؛ اوازمردم وهمچنین ازنخبگان افسرده است؛ وظیفه‌اش اورا از پای می‌اندازد: دیگر به آن نمی‌پردازد. ازاین‌گذشته طلبکارانش اورا بستوه می‌آورند. سال ۱۸۵۱، او به قفقاز نزد برادرش «نیکلا» که افسراست پناه می‌برد ودرارتش خدمت می‌کند.

هنوز به‌کوهستان‌های آرام و دلپذیر گام نگذاشته که بخود می‌آید وخدا را می‌یابد:

«شب پیش[1] خوابم نمی‌برد... باخدا به رازونیاز پرداختم. لطف احساسی‌راکه به هنگام رازونیازباپروردگارحاصل می‌کردم، محال‌است که بوصف‌آید. من‌دعاهای مرسوم را برزبان‌آوردم وسپس، زمانی‌دراز، همچنان به رازونیار سرگرم بودم. امری بسیارسترگ وبسیارزیبارا ازته دل‌آرزومی‌کردم... چه‌امری؟نمی‌توانستم آن‌را بزبان آورم. می‌خواستم با «وجود لایتناهی» یگانه‌گردم، ازاوتمنامی‌کردم که‌گناهانم‌راببخشاید... امانه، من‌آن را تمنا نمی‌کردم، احساس می‌کردم؛ اکنون که اواین‌لحظهٔ سعادت‌بخش را ازمن دریغ نمی‌کند، برمن می‌بخشاید. تمنا می‌کردم و

۱. ژوئن ۱۸۵۱، دراردوی «استارای ـ یورت»، درقفقاز.

درهمان حال، احساس می‌کردم که من هیچ، تمنایی ندارم ومن تمنا کردن را نه می‌توانستم، ونه می‌دانستم. من سپاس‌اش گفته‌ام، اما نه باگفتار و نه با اندیشه... هنوز یکساعت سپری نشده بود که من ندای رذالت را می‌شنیدم. با اندیشهٔ افتخار و زنان بخواب رفتم: این اندیشه‌ها از من نیرومندتر بودند. ـ چه باك! من پروردگارا سپاس‌می‌گویم که این‌لحظهٔ سعادت را نصیبم کرده وحقارت وعظمت‌ام را، برمن‌هویدا نموده‌است. می‌خواهم‌با او رازونیاز کنم، امانمی‌توانم؛ می‌خواهم دریابم، اماجرأت نمی‌کنم. پروردگارا، خودرا به تو می‌سپارم.»

جسم‌اش، از پای نیفتاده بود (هیچگاه از پا نیفتاد)؛ جدال، در زوایای دلش ادامه می‌یافت، جدال میان امیال وپروردگار. «تولستوی»، در «یاداشت‌های روزانه» از سه اهریمنی که قصد جانش را دارند سخن می‌گوید:

۱ـ «اهریمن قمار». باآن دست وپنجه نرم‌کردن میسراست.

۲ـ «اهریمن‌شهوت». باآن‌دست‌وپنجه نرم‌کردن‌بسیاردشواراست.

۳ـ «اهریمن خودپسندی». از اهریمنان دیگر مخوف‌تر است. در لحظه‌ای که می‌اندیشد تا برای دیگران زندگی کند و وجود خود را برآنان ایثار نماید، اندیشه‌های شهوانی یا پوچ وعبث بسراغش می‌آیند: تصویرچند زن قفقاری، یا «نومیدی که گریبانش‌را می‌گرفت و نمی‌دانست که سبیل چپ‌اش اندکی بالا جهیده‌تراست یا راستش».

ـ «چه باك!»، خدا، آنجا بود و دیگر او را ترك نمی‌کرد. حتی جوش وخروش جدال بارآوربود، همهٔ توانایی‌های زندگی ازآن‌شکوفا می‌شد.

«می‌اندیشم به اندیشه‌یی اینچنین پوچ که بروم ودر«قفقاز» سیرو سفرکنم، از عالم بالا به من القاء شده است. دست پروردگار، هدایتم

کرده. ازسپاس او دست نمی‌کشم. احساس می‌کنم که اینجا حالم بهتر است ویقین جزم دارم که‌آنچه برمن می‌رسد به خیر و صلاح من است، زیرا مشیت الهی چنین خواسته است[1]...»

این سرود تأثیرالطاف زمین است دربهاران. اوازگلها جامه برتن می‌کند. همه چیزنیك است وزیبا. در۱۸۵۲، نبوغ «تولستوی» نخستین گلهایش را عرضه می‌کند: «کودکی»، «پگاه یك ارباب»، «سفر»، «نو-جوانی»؛ واو«جان‌هستی» را سپاس می‌گوید که اورا بارآور کرده‌است[2].

۱. نامه، به عمه «تاتیانا»، ژانویه ۱۸۵۲.

۲. یك تصویردرسال ۱۸۵۱، دگرگونی وکمالی را که درجانش رخ داده نشان می‌دهد. سربرافراشته، چهرهٔ اندکی باز، حدقه‌های چشم‌کمتر تیره وتار، چشمان خیرگی خشونت‌بارشان را حفظ کرده‌اند ودهان نیمه‌باز که یك سبیل تازه روییده برآن سایه افکنده، اندوهباراست؛ همواره، غرور وبدگمانی، اما بیشتر بارقهٔ جوانی، ازآن پدیداراست.

سرگذشت «کودکی من» در پاییز ۱۸۵۱، در «تفلیس» آغازشد و ۲ ژوئیه ۱۸۵۲، در «پیاتی‌گورسك» Piatigorsk «قفقاز» پایان یافت. شگفت‌آور است که درچهارچوب این طبیعتی که اورا مسحور می‌کرد، در دل این زندگی تازه، درمیان خطرات هیجان‌آور جنگ و مشتغل به کشف دنیایی ازسجایا وسوداهایی که برایش ناشناخته بود، «تولستوی»، در این نخستین اثرش به‌خاطرات زندگی گذشته‌اش، بازگشته باشد. اما آنگاه که «کودکی» را نوشت بیماربود، فعالیت نظامی‌اش ناگهان متوقف‌شد؛ و در زمان فرصت طولانی دوران نقاهت‌اش تنها و دردمند، جانی زود-رنج داشت که گذشته را در برابر دیدگان حساس‌اش می‌گسترانید.[1]

پس‌از دردجانفرسای حق‌ناشناسی‌های سالیان اخیر برای‌اودلپذیر بود تا «دوران شگفت‌آور، صداقت، شاعرانه و شادمان» نخستین مرتبهٔ عمررا زنده‌کند وروح‌تازهٔ «دل‌مهربان وحساس‌وعشق‌پذیر یك‌کودك»را در خود بدمد. ازاین گذشته، «تولستوی» با تب وتاب جوانی ومقاصد

۱. نامه‌هایی که دراین دوران به عمه «تاتیانا» می‌نوشت، حاکی از رقت‌قلب و گریه و زاری بود. اوخود می‌گوید که من«لئون گریان»ام. (۶ژانویه ۱۸۵۲).

نامحدوداش‌وبا سجیهٔ همیشگی تخیل شاعرانه‌اش که بندرت یك‌موضوع مجرد ودورافتاده‌را درمی‌یافت واین‌نکته که رمان‌های‌بزرگ جزحلقه‌های یك‌زنجیر درازتاریخی‌نیستند، همان‌قطعات‌یك‌مجموعهٔ پهناور که هیچگاه اونتوانست‌به‌آن‌تحقق‌بخشد،[1] دراین لحظه، اوبه‌سرگذشت‌های«کودکی»، جز به‌دیدهٔ نخستین بخش‌های یك «سرگذشت چهارفصل» نمی‌نگریست که می‌بایست زندگی «قفقاز»اش را در برمی‌گرفت و بی‌شك به کشف پروردگار ازطریق طبیعت می‌انجامید.

«تولستوی»، زمانی‌بعد به‌این سرگذشت‌های«کودکی» که بخشی ازمحبوبیت‌اش‌را به‌آنها مدیون بود، بسیار سختگیر وبی‌گذشت‌شد. او به‌آقای «بیروکوف» می‌گوید:

ـ این نوشته با این‌انسجام ادبی بسیار ناچیز، ناشایست‌است!... هیچ بو وخاصیتی ندارد.

تنها او بودکه این‌اعتقاد را داشت!... دستنوشته، بی‌نام نویسنده، برای مجلهٔ بزرگ «سورمنیك» Sovrémennik (معاصر) فرستاده شد و بی‌درنگ نشرگردید (۶ سپتامبر ۱۸۵۲) و موفقیتی همگانی کسب‌کرد، آنچنان کـه مردم اروپا آنرا تأیید کردند. با وجود دلپذیری شاعرانه، لطافت‌سبك‌وظرافت تأثراتش،زمانی‌بعددریافتندکه آن‌به‌دیدهٔ «تولستوی» ناپسند افتاده است.

این اثر به دیدهٔ او ناپسند افتاده است، به همان دلایلی‌که به دیدهٔ دیگران پسندافتاده. باید این نکته‌را تذکر بدهیم: جز در توصیف‌برخی

۱. «پگاه یك‌ارباب» قطعه‌ایست ازطرح «قصهٔ یك ارباب روسی». «قزاق»ها نخستین بخش یك رومان بزرگ «قفقاز»را تشکیل می‌دهند. کتاب عظیم «جنگ وصلح» در اندیشهٔ نویسنده، جزسرآغازی برحماسه معاصرنبودکه «دسامبریست»ها می‌بایست مرکز آن قرار می‌گرفتند.

افراد محلی ودر صفحاتی اندك، که احساس دینی یا واقع‌بینی در عرصهٔ هیجانات را دربردارد،[1] شخصیت «تولستوی»، بسیار اندك‌متجلی‌است. براین اثر یك لطف واحساس‌رقیق سایه می‌افکند که همواره «تولستوی» ازآن بیزاری می‌جست و زمانی بعد در رمان‌هایش آنرا دیگر بکارنبرد. ما باآن‌آشناییم، ما این خلق‌وخوی واین‌اشکهارا می‌شناسیم؛ از«دیکنز» سرچشمه می‌گیرد.«تولستوی»ازکتاب‌های‌محجوبش، در دوران چهارده تا بیست ویك‌سالگی در«یادداشت‌های روزانه»اش نام می‌برد: «دیکنز، داوید کوپر فیلد. تأثیری چشمگیر.» در«قفقاز» دوباره آنرا می‌خواند.

دو تأثیر دیگر را ذکـر می‌کند: «اشترن» Sterne[2] و « تواپر » Toeppfer[3].

که می‌اندیشید که «افسانه‌های ژندی»، نخستین سرمشق نویسنده « جنگ و صلح » بوده است؟ با وجود این، برای پی‌بردن به این نکته بسنده است به‌سر گذشت‌های «کودکی» نظر بیفکنیم وساده‌دلی مهرآمیز ومحیل آن‌کسان‌راکه دریك‌محیط بسیاراشرافی تجلی می‌کند، دریابیم.

بنابراین «تولستوی»، درگام‌های نخستین‌اش درمی‌یابد که به‌دیدهٔ مردم چهره‌ایست آشنا. اما دیری‌نپایید که شخصیت‌اش آنرا تایید‌کرد. «نوجوانی» (۱۸۵۳)، از «کودکی» کمتر ناب‌وبی‌آلایش است و کمتر یکپارچه، یك‌پسیکولوژی بسیاراصیل، یك احساس بسیار رقیق به‌طبیعت و یك روح شکنجه دیده را توصیف می‌کند که «دیکنز» و «تـواپر» به دشواری آنرا واجدند.

---

۱. «گریشای زائر»، یا مرگ مادر.

۲. نویسندهٔ انگلیسی (۱۷۱۳—۱۷۶۹).—م.

۳. نقاش‌ونویسندهٔ سوئیسی(۱۷۹۹—۱۸۴۸) نویسندهٔ «افسانه‌های‌ژندی».—م.

در«پگاه یك‌ارباب» (اکتبر۱۸۵۲)[1]، گویی شخصیت «تولستوی» با خلوص بی‌باکانهٔ مشاهده وایمان‌اش به‌عشق، بوضوح شکل می‌گیرد. در میان چهره‌های چشمگیر دهقانانی که در این قصه توصیف می‌کند، چهره‌ایست که قبلاً طرح آنرا دریکی‌از زیباترین توصیفاتش در «قصه‌های عامیانه»، می‌یابیم: پیرمردکندودار، پیرمرد ریزه در زیر درخت‌قان، دستهاگشاده، چشمها برآسمان، سرطاس‌اش درخشان از نور خورشید، گـرد او، زنبوران زرین، پـروازکنان بدون گزیدن او، تاجی بودنـد برسرش...

اما آثار اصلی این دوران، آثاری هستندکه بی‌درنگ هیجانات کنونیش راتجسم می‌بخشند: داستان‌های «قفقاز». نخستین آنها، «تاخت وتاز» (پایان‌یافته،۲۴ دسامبر ۱۸۵۲)، بخاطرجلال‌وشکوه مناظرنخستین را برمی‌انگیزد: سپیده‌دم در دل‌کوهستان‌ها، درکنارهٔ یك رود؛ یك‌تابلو شگفت‌انگیزشبانگاهی، سایه‌هاوصداها باقدرت‌شگفت‌آور نقش‌شده‌اند؛ و بازگشت شامگاهان، که در آن دور، قلل برف پوشیدهٔ در دل مه کبود ناپدید می‌شوند وصداهای دلنشین سربازان‌که آواز می‌خوانند درفضای زلال اوج می‌گیرد. چند چهرهٔ «جنگ وصلح»، می‌کوشیدند تا درآن جان یابند: سروان«خلوپوف Khlopov»، قهرمان واقعی، که هیچگاه به هوس‌دل نمی‌جنگید بلکه بخاطرانجام‌وظیفه‌اش، «چهره‌ای‌کاملاً روسی، ساده، آرام، کـه به دیدگانش، نگاه دوختن بسیار ساده است و بسیار دلپذیر». زمخت، بی‌دست وپا، اندکی‌مضحك، بی‌قید درآنچه که درگرد او می‌گذرد، تنها او درنبرد، جایی که همه دگرگون می‌شوند، دگرگون نمی‌شود؛ «او، بی کم‌وکاست‌همانست که همیشه‌بوده است: همان‌حرکات آرام همان‌صدای‌یکنواخت، برچهرهٔ بی‌پیرایه و زمخت‌اش همان‌سادگی

---

۱. «پگاه یك ارباب» در ۱۸۵۵—۱۸۵۶ پایان یافت.

نقش بسته». کنار او، ستوان یکم، نقش قهرمانان «لرمونتوف» را بازی می‌کند و به‌نیکی خوی‌درندگی بخودمی‌گیرد. و بیچاره ستوان اندوم کوچك اندام، سرمست از نخستین نبردش، سرشار ازلطف ومحبت آماده است که هر کس رادر آغوش گیرد، محبوب ومسخره همانند«ایپنا روستوف»، ابلهانه فرمان کشت و کشتار می‌دهد. در میان صحنه، چهرهٔ «تولستوی» نقش بسته وبی‌این که به‌اندیشه‌های همقطارانش در آمیزد، تماشا می‌کند؛ ازآن زمان، فریاد اعتراض‌اش را علیه جنگ به‌گوش می‌رساند:

«بنابراین آیا انسان‌ها دراین‌دنیای‌بسیاردلپذیر، و زیر این آسمان پرستارهٔ بی‌پایان نمی‌توانندآسوده زندگی کنند؟ اینجا، چگونه می‌توانند خوی شرارت، کینه‌توزی وجنون نابودی همنوعانشان را محفوظدارند؟ در آغوش طبیعت ، این مظهر بلاواسطهٔ جمال و کمال، ناپاکی‌های دل آدمی می‌بایست نابود می‌گردید.» (تاخت وتاز).

سرگذشت‌های دیگر «قفقاز» که دراین زمان با آنها روبرو شده، روزگار بعدنگاشته شده: (۱۸۵۴-۱۸۵۵)، «برش جنگل»، با واقع‌بینی بی‌کم‌وکاست، اندکی‌سرد، اما انباشته ازنکات‌گیرا در زمینهٔ روانشناسی سرباز روسی،ـ یادداشت‌هایی است برای آینده؛ ـ در ۱۸۵۶، «ملاقات با آشنای مسکوی در واحد نظامی»، مردی مجلس آرا، شکست‌خورده، استوار مخلوع، زبون و دائم‌الخمر و دروغگو که اندیشهٔ کشته شدن را همانندسربازانی که تحقیرشان‌می‌کرد وحقیرترین آنان، صدبارگرانقدرتر از او بود هرگز بخود راه نمی‌داد.

برفراز رفیع‌ترین قلهٔ این نخستین سلسلهٔ آثار یکی از زیباترین رمان‌های غنایی که تولستوی نگاشته، سرود جوانیش، منظومهٔ «قفقاز»، «قزاق‌ها»، سر برمی‌افرازد. نوای موسیقی جلال و شکوه کوهستان‌های برف‌آلود که رشته‌های‌نجیب‌شان‌را زیرآسمان تابناك می‌گسترند،سراسر

کتاب را در برمی‌گیرد. این اثر یگانه است، به خاطر این‌گل نبوغ، به خاطر «خدای قادر جوانی ـ به‌گفتهٔ «تولستوی» ـ این اشرافی که دیگر بسراغش‌نمی‌آید». چه سیل‌خروشان بهارانی! چه شکوفایی‌عشقی! ورد زبانش بود: «مهرمی‌ورزم، سراپامهرمی‌ورزم!... به‌پاکان!... به‌نیکان!...» ومی‌خواست بگرید. چرا؟ چه‌کسان پاك بودند، که را دوست‌می‌داشت؟ درست نمی‌دانست.»

این سیلاب سرمستی دل آشفته سرازیر می‌شد. قهرمان کتاب، «اولنین» Olénine: مانند «تولستوی»، به«قفقاز»آمده تا با زندگی‌ماجراجویی، نیرویی تازه کسب کند؛ او دلباختهٔ یك دختر جوان قفقازی می‌شود وخود را به‌شوریدگی هیجانات متناقص درونش رها می‌کند. گاه می‌اندیشدکه «سعادت، زیستن برای دیگران است، ایثارکردن است» و گاه « ایثار خویش، حماقتی بیش نیست »؛ با قزاق پیر، « اروشکا » Erochka، هم‌عقیده است که، «هر چیز بجای خویش نیکوست. خدا، برای شادی آدمی همه چیز آفریده. هیچ امری معصیت نیست، همه رستگاریست». چه‌نیازیست به تفکر؟ زیستن بسنده است. زندگانی‌سراپا نیك است، سعادت است زندگانی، آن قادر مطلق وجهانی: «زندگانی» همان «خدا» است. یك طبیعت‌گرایی پرتب وتاب، سربرمی‌کند و روح را می‌بلعد. سرگردان در جنگل، میان «گیاهان وحشی، انبوه‌حیوانات و پرندگان، بزرگ مگس‌ها، تیرگی سبزه‌ها، در هوای عطرآگین و گرم میان جویبارهای پرجوش و خروش که همه جا، زیر شاخسار زمزمه می‌کردند»، در دو قدمی‌سنگر دشمن «اولنین»، «ناگهان آنچنان دچارجذبهٔ سعادت بی‌دلیل می‌شود که بنا به عادت کودکی صلیب می‌کشد و به سپاسگزاری به‌درگاه ناشناخته‌ای می‌پردازد». همچون یك مرتاض هندو شادمان می‌اندیشد که او تنهاست وگمشده در این دم گرد باد حیاتی که

فرو می‌برد ودرمیان این هزاران هزار موجودات ناپیداکه دراین لحظه مرگش‌را به‌کمین می‌نشینند ودرهرسو پنهان‌شده‌اند ودرمیان این‌هزاران حشره‌یی که‌گرد او زمزمه می‌کنند وندایش می‌دهند:

«ــ برادر، زینسو، زینسو! اینك یکی برای نیش زدن فرا می - رسد!».

«و بدیدهٔ او روشن بودکه اودراینجا دیگر یك‌نجیب‌زادهٔ روسی از جامعهٔ اشرافی «مسکو»، دوست و خویشاوند فلان وبهمان نبود، بلکه فقط آفریده‌یی بود همانند مگس، قرقاول ، گوزن، همچون موجوداتی که می‌زیستند واکنون‌گرد او به‌کمین می‌نشستند.»

ــ «چون آنان، می‌زیم ومی‌میرم. وعلف برگور من می‌روید...»

و دلشاد است.

«تولستوی»، دراین لحظهٔ جوانی دریك واقعه، نیرو وعشق‌حیات را در می‌یابد. او با «طبیعت» هم‌آغوش می‌شود و با آن یگانه در جام طبیعت، غم‌ها وشادی‌ها وعشق‌هایش را می‌ریزد وآنها را صفا و آرامش می‌بخشد.[1] اما این سرمستی شاعرانه هیچگاه به فراست و بصیرت‌اش صدمه نمی‌زند. در هیچ جای دیگر جز در این منظومه پرشور و شوق مناظر با این چنین توانایی و آدم‌ها با این چنین واقع‌بینی، توصیف

۱. «اولنین»، عاشق دختر جوان قفقازی، می‌گوید: «شاید، در وجود او به «طبیعت» مهر می‌ورزم... با مهر او حس می‌کنم که بخش جدا ناشدنی «طبیعت» شده‌ام.

گاه، آن‌کس را که به او مهر می‌ورزد با «طبیعت»، برابر می‌نهد.

«او، همچون «طبیعت»، یکدست، آرام وخاموش است.»

وآنگاه،او، دیدکه‌کوهستان‌های دور دست‌را با «این‌زن‌پرجلال وشکوه» کنار هم می‌گذارد.

نشده‌اند. تقابل‌طبیعت وهستی‌که پایه واساس‌کتاب ویکی از اندیشه‌های محبوب سراسر زندگی «تولستوی» است، و مایهٔ ایمان او برای آن‌که کمدی زندگی را با شلاق تنبه و عبرت بکوبد، این رگهٔ لحن تلخ و گزنده راکه در «سونات کروتز» Sonate á Krevtzer، بچشم می‌آید، ازهم‌اکنون آنرا یافته‌است. اما نسبت‌به‌آن‌کسان‌که مهرمی‌ورزد ذره‌یی جانب انصاف را از دست نمی‌دهد؛ موجودات طبیعت، زیبای «قفقازی» و خودخواهی، آزمندی، حیله‌گری و معایب دوستانش بی‌پرده عرضه شده‌اند.

بویژه، «قفقاز»، اعماق دینی وجوداش را براو آشکار می‌کند. از این‌نخستین «پیام‌آسمانی روح‌حقیقت» نمی‌توان این‌چنین پرده‌برگرفت. «تولستوی» خود، آنرا، همچون راز سربه‌مهر، برمحرم راز جوانیش، برعمه جوانش «الکساندرا آندره ئیونا تولستوی» افشاکرده است.

در یك نامهٔ ۳ مه ۱۸۵۹، «اعتراف دینی»اش را برای او برزبان می‌آورد ومی‌گوید:

«درکودکی، با عشق‌وشور وشوق، بی‌اندیشه به‌دین ایمان‌داشتم. در چهارده سالگی دربارهٔ هستی‌به‌تفکر پرداختم؛ ودین‌راکه با نظریات من هماهنگ نبود شایستهٔ نابودی تلقی می‌کردم... همهٔ امور بدیدهٔ من عقلانی بود و بخوبی به بخش‌ها تقسیم شده؛ و برای دین جایی وجود نداشت... سپس، زمانی فرارسیدکه زندگی برای من، دیگر هیچ‌رازی دربر نداشت، اما اندك‌اندك همهٔ معنا ومفهوم‌اش را ازدست داد. «دراین دوران ــ در«قفقاز»بود ــ من منزوی‌بودم ودرمانده. همهٔ نیروهای‌روانی‌ام را بکار گرفتم، آنچنان که تنها یکبار در زندگی می‌توان چنین کرد... روزگار شهادت‌بود وسعادت. هیچگاه نه قبل ونه بعد به‌این چنین‌رفعت اندیشه نرسیده‌ام ودراین دو سال این‌چنین عمیق درنیافته‌ام. وآنچه راکه

آن زمان دریافته‌ام، همان ایمان من است وخواهد بود...» دراین دو سال تفکر دائم، به‌یك حقیقت‌ساده و کهن پی‌برده‌ام، اکنون آنچنان‌که برمن آشکار است برهیچکس آشکار نیست: من پی‌بردم که امری فناناپذیر، همان عشق، وجود دارد وبرای‌دیگران باید زیست تا جاودان خوشبخت بود. این الهامات بخاطرشباهت‌شان به‌دین مسیح مرا به‌حیرت افکندند؛ وبجای جستوجوی پیشین به‌جستوجو در «انجیل» پرداختم. اما کمتر یافتم. نه «خدا» را یافتم، نه «منجی»را، نه «آداب ومناسك» را، نه هیچ چیز دیگر را... اما با همه، همه، همه‌ی توان روح‌ام تلاش می‌کردم و تضرع و زاری می‌کردم. وخود را آزار می‌دادم و جز حقیقت را آرزو نمی‌کردم... بدین‌سان، با دین خویش، تنها مانده‌ام.»[1]

۱. درپایان نامه‌اش می‌افزاید: «حرفهایم را خوب دریابید... من برآنم که بدون مذهب، آدمی نه نیك است ونه سعادتمند؛ من ازآن بیش ازهرچیز دیگر، دراین‌دنیا،طالبم؛ حس‌می‌کنم که‌بدون‌مذهب، چشمهٔ‌دلم‌می‌خشکد... اما ایمان‌ندارم. به‌دیدهٔ من،زندگی، دین‌رامی‌آفریند، نه‌دین، زندگی‌را... در این لحظه، قلب‌ام را آنچنان پژمرده می‌یابم که داشتن یك دین را برخود فرض می‌دانم. خدا یاریم‌خواهدکرد. این امر فراخواهد رسید... طبیعت، بدیدهٔ‌من، راهبریست که مرا به‌دین‌رامی‌برد، هرروح، راهی‌دیگر وناشناخته درپیش دارد؛ آن‌را نخواهد یافت، مگر دراعماق طبیعت...»

در نوامبر ۱۸۵۳، به «ترکیه»، اعلان‌جنگ داده شد. «تولستوی» ابتدا در ارتش «رمانی» و سپس در ارتش «کریمه» نام‌نویسی کرد. در نوامبر ۱۸۵۴ به «سباستوپول» رسید. درآتش عشق وایمان به‌وطن می‌سوخت. با دلاوری وظیفه‌اش را انجام داد و بسا به مهلکه افتاد، بویژه درآوریل- مه ۱۸۵۵، که هرسه روز یکبار درتوپخانهٔ استحکامات‌چهارم خدمت می‌کرد.

با ماهها در تب‌وتاب وهیجان دائم‌زیستن وبا مرگ روبروشدن، جذبهٔ دینی‌اش ازنو جان‌گرفت. او با خداگفت وگوها دارد. درآوریل ۱۸۵۵، در «یادداشت‌های روزانه» اش راز و نیازی را به درگاه خدا ذکرمی‌کند، به‌این مناسبت که اورا ازخطر محفوظ داشته وهمچنین‌تمنا ازاو که این‌لطف را بردوام دارد، «وسرانجام برای نیل به‌هدف جاودانی وپرجبروت هستی که هنوز برای من ناشناخته‌است...» این هدف‌زندگی هیچگاه هنر نبود بلکه دین بود. ۵ مارس ۱۸۵۵، او می‌نویسد:

«به‌اندیشه‌ای راهبر شده‌ام که برای تحقق آن خودرا شایسته می‌یابم که همهٔ زندگی‌ام را ایثار کنم. این‌اندیشه، پی‌نهادن دینی تازه‌است، دین «مسیح»، اما منزه از جزمیات و راز و رمزها... با وجدان آرام‌گام

برداشتن، برای یگانه‌کردن آدمیان ازطریق دین.»

این امر، مشغلهٔ کهولت‌اش خواهد بود.

با وجود این برای انصراف ازصحنه‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند، او ازنو دست به‌قلم می‌برد. در زیر رگبارخمپاره‌ها برای تألیف‌سومین بخش «خاطراتش»، «جوانی»، چگونه می‌تواند آزادی ضرور روح را بیابد؟ کتاب، درهم وبی‌نظم است، ومی‌توان آشفتگی‌اش را برشرایطی حمل کرد که در آن آفریده می‌شود، وگاه‌گونه‌یی تحجر کند وکاو مطلق به‌چشم می‌خورد، به‌روش «استاندال»[1] با تقسیمات و ذیل تقسیمات. اما، نفوذ آرامش در اندیشه‌های پراکنده وخیالات آشفته که دریك مغزجوان جولان می‌کنند تحسین‌آمیز است. این اثر با خویشتن او صداقتی دارد بس نادر. و جابجا، لطافت سحرآمیز در صحنهٔ زیبای بهار شهر و در روایت اعتراف‌وشتاب‌به‌سوی‌صومعه برای‌گناه ازیاد رفته! اندیشهٔ پرتب و تاب وحدت وجود به برخی صفحات یك زیبایی غنایی می‌بخشد که لحن‌اش یادآورسرگذشت‌های «قفقاز» است. اینك تـوصیف این شب تابستان:

«پرتو آرام‌ستارگان‌فروزان بیشمار. آبگیردرخشان. قان‌های کهن که‌گیسوان شاخه‌هارا ازیکسو با نورماه نقره‌فام می‌کردند وازسوی‌دیگر با سایه‌های تیره‌شان‌بوته‌های کنار جاده را می‌پوشانیدند. آوای‌بلدرچین

۱. این سبك را می‌توان، در «برش جنگل»، که در همین زمان پایان گرفت، یافت. مثلاً: «عشق برسه‌گونه‌است: اول، عشق به‌زیبایی؛ دوم، عشق‌ایثارگر؛ سوم، عشق پرجنب وجوش و...»(جوانی). ـ یا: «سربازان، سه‌گونه‌اند: اول، فرمانبرداران؛ دوم، خود رایان؛ سوم، لافزنان» ـ که آنها هم چنین تقسیم می‌شوند: الف‌ـ فرمانبردار خونسرد؛ ب‌ـ فرمانبردار شتابزده؛ ج‌ـ فرمانبردار میخواره و...» (برش جنگل).

درآنسوی آبگیر. زمزمهٔ ناپیدای دو درخت‌کهن که سر به‌گوش هم می‌آورند، ونجوا می‌کنند. وزوز پشه‌ها و سقوط سیبی که بربرگهای خشك فرومی‌افتد، غوك‌هایی که تا پلگان مهتابی می‌جهند وپشت سبزفامشان در پرتو مهتاب می‌درخشد... ماه بالا می‌آید؛ آویزان‌برسقف آسمان تابناك فضا را می‌انبارد؛ تابش سحرآسای‌آبگیر بازهم تابان‌تر می‌شود؛ سایه‌ها تیره‌تر و روشنایی زلال‌تر... ودر این لحظه من، کرمی ناچیز، که دامنم به‌همهٔ امیال بشری آلوده‌شده، اما با همهٔ نیروی‌سترگ عشق برمن‌چنین جلوه‌می‌کند که طبیعت، ماه ومن، جز یك تن واحد نیستیم.» (جوانی).

اما ندای این واقعیت‌کنونی رساتر از اندیشه‌های گـذشته بود، خودرا، آمرانه تحمیل‌می‌کرد. «جوانی» ناتمام ماند؛ وستوان یکم‌کنت «لئون تولستوی»، در استحکامات دژ، با غرش گلوله‌های توپ در میان همقطارانش زندگان ومردگان را می‌دید واضطراب و افسردگی آنان و خویش را درسرگذشت‌های «سباستوپول» به‌روی‌کاغذ می‌آورد.

این‌سه‌سرگذشت: «سباستوپول»دردسامبر۱۸۵۴، «سباستوپول» در مه ۱۸۵۵، «سباستوپول» در اوت ۱۸۵۵، با همان داوری، طبعاً در هم و آشفته‌اند. با وجود این، با یکدیگر فرق‌فاحش دارند. بویژه سرگذشت دوم، بخاطر درك هنری از آن دو دیگر متمایز است، این سرگذشت‌ها حاکی از وطن‌پرستی‌اند: بردومی یك حقیقت سرسخت سایه می‌افکند.

روایت‌می‌کنند که ملکه پس‌ازخواندن‌نخستین‌سرگذشت‌گریست وتزار با تحسین واعجاب خویش فرمان‌داد‌که این صفحات را به‌فرانسه ترجمه‌کرده ونویسنده را ازمهلکه دورکنند. آنان، به‌آسانی اندیشه‌های اورا درك می‌کنند. دراینجا جز شور وطن و جنگ به چشم نمی‌خورد. «تولستوی» فرا می‌رسد؛ شور و شوق‌اش کامل و بی‌نقص است؛ او در حماسه غوطه می‌زند. او هنوز در مـدافعان «سباستوپول»، نه جاه طلبی

مشاهده می‌کند و نه انانیت و نه هیچ‌خصیصهٔ لئامت، در وجودقهرمانانی که «قهرمانان یونان بر آنان آفرین می‌گفتند». به دیدهٔ او، حماسه‌ایست گرانقدر که قهرمانانش با «قهرمانان یونان برابراند». ازسوی دیگر، این یادداشت‌ها، هیچگونه تلاش تخیلی و هیچگونه کـوشش برای تجسم علنی‌را عرضه نمی‌کنند؛ نویسنده ازاین سر تاآن سرشهر پرسه می‌زند، با روشن‌بینی، نظر می‌کند، اما به شکلی تعریف می‌کند که فاقد آزادی است: «شما می‌بینید... شما داخل می‌شوید... شما درمی‌یابید...» این، خصیصهٔ گزارشی است جدی با تأثیرات زیبای طبیعت.

آن دیگر، صحنهٔ دوم است : [«سیاستوپـول» در مه ۱۸۵۵] در نخستین صفحات، می‌خوانیم:

«هزاران نفس شریف‌آدمی، دراینجاگلاویزشده‌اند، یا درمرگ آرام‌گرفته‌اند...

وجای دیگر:

«وچون افراد زیاد بودند، خودبینی‌ها زیاد به چشم می‌خورد... خودبینی، خودبینی، همه‌جا خودبینی، حتی در آستانهٔ‌گور! این، بیماری خاص عصر ماست . . . برای چه، «همر»ها و «شکسپیر»ها، ازعشق، از جلال وشوکت، از درد و رنج سخن می‌گویند و چرا ادبیات عصر ما جز داستان بی‌پایان خودخواهان وهوسبازان نیست؟»

سرگذشت، دیگر یک ارتباط ساده نویسنده نیست بلکـه امیال و آدمیان را بی‌واسطه توصیف می‌کند، آنچه راکه در حماسه‌سرایی پنهان است، آشکار می‌نماید. نگاه بصیرهوشیارشدهٔ «تولستوی»، اعماق‌قلوب همقطاران جنگاوراش‌را می‌کاود؛ او در وجودآنان، آنچنان‌که دروجود خویش، خودخواهی، ترس، مضحکهٔ دنیایی کـه تا دو وجب مانده به گور، همچنان به بازیگری می‌پردازد، می‌خواند. بویژه، به ترس اذعان

شده، عاری از حجاب‌هایش وعریان، نموده‌شده. این دلهره‌های دائم[1]، این وسوسهٔ مرگ، بی‌پرده وبی‌ترحم با صداقت دهشتناک کندوکاو شده است. در «سیاستوپول» «تولستوی» دست‌شستن ازهرگونه رقت‌احساس را فراگرفته است، آنچنان که خود با تحقیر می‌گوید: «این رقت قلب گنگ، زنانه وغم‌آلود». وهیچگاه‌نبوغ کندوکاوش که‌درسالیان‌نوجوانی بیداری عزیزی‌اش‌را دیده‌ایم وگاه کمابیش‌خصیصهٔ بیمارگونه[2]می‌یافت، به شدت و حدت مرگبار وهذیان‌آلود سرگذشت مرگ «پراسخوخین» Praskhoukhin نرسیده‌است. درآنجا، دوصفحه به‌توصیف آنچه‌که در روح آن بدبخت می‌گذرد، در لحظه‌ای‌که بمب فرو افتاده و پیش از انفجار سوت می‌کشد، اختصاص یافته است، و یک صفحه بـه توصیف او پس‌از آن‌که بمب ترکیده و با اصابت به‌میان سینه‌اش اورا جا به‌جا کشته است، می‌پردازد.

همچون فواصل ارکستر درمیان درام، دراین صحنه‌های نبردپهنهٔ وسیع‌طبیعت وگله به‌گله روشنایی‌ها، وسمفونی‌سپیده‌ای‌که برچشم‌انداز تابناکی‌که هزاران آدمی درآن‌جان‌می‌کنند، می‌دمد، گسترده می‌شود. و

۱. «تولستوی»، دیرزمانی‌بعددر «گفت‌وگو»های خویش با دوستش تندرومو Ténéromo ، به این امر باز می‌گردد. بویژه، برای او از یک بیماری وحشت درشتی‌که در «دخمه»ای‌که در دل حصار، زیر استحکامات دراز کشیده بود به آن دچار آمده سخن می‌گوید. این حادثهٔ جنبی جنگ «سباستوپول» را درمجلدی با عنوان «انقلابیون» می‌توان یافت.

۲. اندکی‌بعد، «دروژینیز» Droujinine دوستانه اورا از این خطر برحذر می‌دارد: «شما تمایلی به باریک‌بینی بی‌اندازه کندوکاو دارید؛ ممکنست به یک عیب بزرگ بدل‌گردد. گاه آماده‌اید تابگویید: درفلان‌کس، ساق‌پا، دلالت دارد برتمایل او به‌سفر «هند»... شما باید این تمایل‌را رام‌کنید، اما به هیچ‌قیمتی آن را نابود نکنید.»

«تولستوی» مسیحی که وطن‌پرستی نخستین سرگذشت‌اش را از یاد برده برجنگ کفرآمیز لعنت می‌فرستد:

«واین آدم‌ها، مسیحیانی که به‌یك شریعت بزرگ عشق وایثار ایمان دارند، چرا با نگریستن به‌آنچه که انجام داده‌اند، نادم وپشیمان،دربرابر «آن‌کس» که به‌آنان‌حیات بخشیده ودر دل‌وجان‌هریك، توأم با وحشت مرگ، عشق به‌نیکی وجمال را بودیعه نهاده به‌سجده نمی‌افتند! یکدیگر را، همچون برادران با اشك شادی وخوشبختی درآغوش نمی‌کشند!»

در لحظه‌ای که این داستان را به‌پایان می‌برد و لحن‌اش به سختی وتندیی می‌گراید که تاکنون در هیچیك از آثـارش دیده نشده است، «تولستوی» به‌شك وتردید دچار می‌آید. آیا خطا کرده که به‌سخن آمده؟

«تریدی توانفرسا سخت‌می‌آزاردم. شاید، نمی‌بایست چنین می‌گفتم. شاید آنچه را که گفتم، یکی از آن حقایق زیانبخش است که، ناآگاه در روح‌هرکس‌پنهان شده وبرای‌آن‌که زیان نرساندنباید برزبان آید، همچون دردکه نبایدآن راتکان‌دادکه مبادا شراب ضایع گردد. ملاك شرکه باید ازآن‌دوری جست، کدامست؟ وملاك خیر که باید آن را بکار بست، کدام؟ زیانکار کیست وقهرمان کیه؟ همه نیك‌اند وهمه بد...»

اما با سرفرازی برخود تسلط می‌یابد:

«قهرمان‌داستان من که با دل‌وجان به‌او مهر می‌ورزم، ومی کوشم که از جمال‌اش که همیشه بوده وهست وخواهد بود، به‌تمام وکمال‌پرده برگیرم، «حقیقت» است.»

مدیرمجلهٔ «سورمنیك»،«نکراسوف»، پس‌ازخواندن‌این‌صفحات[1] به «تولستوی» می‌نویسد:

«درست همانست‌که جامعهٔ امروز روسیه به‌آن نیاز دارد:حقیقت،

۱. سانسور آن را حذف‌کرد.

حقیقت، که پس‌از مرگ «گوگول»، در ادبیات روسیه، بسیار اندك بجا مانده . . . این روح حقیقتی که شما به هنر ما دمیده‌اید برای ما امریست کاملاً تـازه. من از یك امر هراس دارم و بس: کـه روزگار و دنائت زندگی، وکسری وگنگی همهٔ آن‌کسان‌که دور وبرما راگرفته‌اند، برسر شما آن‌بلارا بیاورندکه برسرگروه بیشمار ما آورده‌اند، ـ ایکاش، توش وتوان شما را نابود نکنند.»

چنین هراسی بیجا بود. زمان‌که توش و تـوان آدم‌های عادی را می‌فرساید، «تولستوی» را آبدیده‌کرد وبس. اما، درآن زمان، بلاها و محنت‌های وطن، تسخیر«سباستوپول»، ندامت‌صداقت‌بس‌سرسختانه‌اش راهمراه با احساس‌دردناك زهد وپارسایی در او بیدار کردند. درسومین سرگذشت، ـ«سباستوپول دراوت ۱۸۵۵» ـ، به‌هنگام توصیف‌صحنه‌ای که افسران قمار می‌کنند و نزاع، او ناگهان دخالت می‌کند ومی‌گوید:

«زود براین صحنه‌ها پرده بکشیم. فردا، شاید امروز، هریك از این آدم‌ها، شادان به پیشباز مرگ خواهد رفت. در عمق روح هریك، اخگر شریفی‌که از او یك قهرمان می‌سازد، نهانست.»

واگر این پاکدامنی ذره‌یی از قدرت‌گرایش اورا به‌واقع‌بینی نمی‌کاهد، انتخاب شخصیت‌ها، امیال و علایق نویسنده را آشکار می‌کنند، حماسهٔ «مالاکوف» Malakoff ومرگ دلیرانه‌اش، در دوچهرهٔ‌گیراو سرفراز، تجسم می‌یابند. دو بـرادر، کـه برادر بزرگ، سروان « کوزلتزوف » Kozeltzov چند خصیصهٔ «تولستوی» را داراست؛[1] آن دیگر پرچمدار «ولودیا» Volodia ، خجول وپرشور، با خودگویی تب‌آلـود و رؤیاها

۱. عزت‌نفس‌اش با زندگی‌اش در می‌آمیخت؛ اوجانشینی دیگر نمی‌یافت: برهمگان سربودن ، یا نابودشدن... او دوست می‌داشت‌که میان‌آدم‌هایی که خود را باآنها برابر می‌نهاد، سرشناس باشد.

واشك‌هایش، اشك‌های محبت، اشك‌های شرم، که بخاطر هیچ و پوچ درچشمایش حلقه می‌بندند وهراس‌های نخستین ساعاتی که در دژ بسر می‌برد (مردك بیچاره، هنوز از تاریکی می‌ترسد وهنگامی که می‌خوابد سرش را توی کلاهك با شلق‌اش پنهان می‌کند)، و زجر و آزادی که از احساس انزوا و بی‌قیدی‌دیگران‌می‌برد و آنگاه که فرصت‌فرارسد، شادیش برای خطر کردن. این یك به آن گروه چهره‌های شاعرانه نوجوانها تعلق دارد («پتیا»ی «جنگ و صلح»، ستوان دوم «تاخت وتاز») که با قلبی سرشاز ازمهر ومحبت، خندان‌می‌جنگند وبی آن‌که پی‌برند ناگهان طعمهٔ مرگ می‌شوند. دو برادر، همان‌روز ــ واپسین روز دفاع ــ ازپای در می‌آیند. ــ و داستان با این سطور که از خشمی وطن‌پرستانه آکنده است، پایان می‌یابد:

«ارتش شهر را ترك می‌کرد. و هرسرباز که به «سباستوپول» رها شده می‌نگریست، با تلخکامی وصف‌ناپذیر، آه‌می‌کشید وبه‌سوی‌دشمن مشت‌گره می‌کرد.»[1]

۱. در ۱۸۸۹، « تولستوی » مقدمه‌ای بر خاطرات «سباستوپول» به قلم یك افسر توپخانه‌وآ.ژ. ارکوف،Erchov درج کرد وبه‌گذشته‌واین‌صحنه‌ها بازگشت. همهٔ خاطرهٔ قهرمانی نابود شده بود. او جز ترسی که هفت‌ماه دوام یافت، بخاطر نداشت ــ ترس مضاعف: ترس مرگ وترس شرم ــ که این ترس شکنجهٔ روحی مرگباری بود. همهٔ عملیات محاصره بدیدهٔ او دراین نکته خلاصه می‌شد: گوشت دم توپ شدن.

«تولستوی» بهنگام خروج از این دوزخ که مدت یکسال در عمق امیال، خودخواهی‌ها ورنج‌های آدمی غوطه زده بود، درنوامبر ۱۸۵۵، که خود را در جمع ادبای «پترزبورك» یافت، از آنان بیزاری جست و تحقیرشان کرد. همه را ناچیز وپست ودروغگو می‌یافت. این مردان، که از دور هالهٔ مقدس هنرراگرد سرشان‌می‌دید، «تورگنیف»، که تحسین‌اش کرده و او «برش جنگل» را به او اهداء کرده بود ــ از نزدیك به تلخی موجب یأس‌اش شدند. تصویری از سال ۱۸۵۶ او را درمیان آنان نشان می‌دهد: «تورگنیف»، «گونچاروف»، «اوسترووسکی»، «گریگوروویچ»، «دروژینین». او، درمیان بی‌بندوباری وبی‌قیدی‌دیگران، با حالت زاهدانه وسرسخت وسراستخوانی و گونه‌های فرو رفته ودستهای با خشونت بهم پیچیده‌اش بر روی سینه، شاخص وبرجسته است. با لباس نظامی پشت این ادبا ایستاده، آنچنانکه بفراست «سوآرس» می‌نویسد، «گویی این افراد را محافظت می‌کند نه آن‌که عضو جمع‌شان باشد: چنین می‌نماید که آماده است تاآنان را به زندان برد».

با وجود این، همه با شتاب‌گرد این برادر جوان که به جمع‌شان می‌پیوست و از دو افتخار بهره‌مند بود: افتخار نویسندگی و افتخار

قهرمانی «سباستوپول»، حلقه‌می‌زدند. «تورگنیف» که باخواندن‌صحنه‌های «سباستوپول»، «گریسته وفریادکشیده بود: هورا!» دست‌برادری به‌سوی او دراز می‌کرد. اما این دوتن، نمی‌توانستند به تفاهم رسند. هرچند، هر دوتن جهان را با همان بصیرت می‌دیدند، اما، به عبارت خویش رنگ جان‌های دشمن‌گونه خود را می‌آمیختند: این یك، شوخ‌طبع و دمدمی مزاج، عاشق وفارغ، پرستندهٔ جمال؛ آن یك، زود خشم، مغرور، گرفتار اندیشه‌های اخلاقی و آبستن «خدا»ی نهان.

بویژه، «تولستوی» این نکته را هیچگاه بر این ادبا نمی‌بخشود: آنان گمان می‌بردند که یك طبقهٔ نخبه‌اند و گل سر سبد آدمی. او، در نفرت‌اش از اینان، غرور یك ارباب بزرگ و افسر راکه با بورژواهای نویسنده ولیبرال روبرو شده، بسیار دخالت می‌داد.[1] وهم‌چنین یك سجیهٔ فطری‌اش را، ــ او خود به‌آن‌واقف بود ــ ، «غریزه را برمقولات‌عقلانی که عموماً پذیرفته شده‌اند، رو در رو قرار دادن.»[2] بدگمانی به افراد، تحقیرآرام عقل آدمی، او را چنان بار می‌آورد که سبب می‌شد همه‌جا، اغفال خویشتن یا دیگران و دروغ را بفراست دریابد.

«او هیچگاه صفا و صداقت افراد را باور نمی‌داشت. هر جهش اخلاقی بدیدهٔ او ریا بود و عادت داشت‌که با نگاه نافذ شگفت آورش‌به مردی که‌درمی‌یافت که‌به‌اوحقیقت‌رانمی گوید، چشم‌بدوزد... (تورگنیف). با چه دقتی‌گوش می‌داد! چگونه به مخاطب‌اش از عمق چشمان

۱. «تورگنیف» در یك گفت‌وگو شکایت می‌کند از «غرور احمقانه اشرافی «تولستوی» و ازلاف وگزاف‌اش.»

۲. «یك سجیهٔ من، خواه نیك و خواه بد، اما همیشه خاص من، اینست که به رغم خویش همیشه بانفوذهای مسری بیرون از وجود خویش رو در رو می‌شدم... من از افکارعمومی بیزار بودم.» (نامه به «بیروکوف»).

خاکستری فرو رفته در حدقه‌اش نگاه می‌کرد. با چه تمسخری لبهایش را بهم می‌فشرد. (گریگوروویچ).

«تورگنیف» می‌گفت، هیچگاه امری دشوارتر ازاین نگاه نافذکه اندیشهٔ بیزاری خویش را با دو یا سه کلمه که به‌آن می‌پیوست احساس نکرده است. (اوژن‌گارشین).

ازهمان‌نخستین‌دیدار، میان «تولستوی» و«تورگنیف»، جنجال‌های خشونت‌بار برپا شد.[1] دورازهم، آن‌دو تسکین می‌یافتند ومی‌کوشیدند تا منصف باشند. اما، گذشت زمان، نفرت «تـولستوی» را از محفل ادبی آشکارکرد. او، براین هنرمندان‌زندگی‌تباه آمیخته با ادعاهای اخلاقی‌شان را نمی‌بخشود: «اعتقاد یافتم که‌کمابیش همگی، افرادی هستند رذل، بد عمل، بی‌شخصیت، بسیار پست‌تر از آن‌کسان‌که در زندگی بی‌سروسامان

۱. شدیدترین آنهاکه باعث کدورت قطعی آنان شد، در ۱۸۶۱، اتفاق افتاد. «تورگنیف» ازحس نوع‌پرستی خویش دم می‌زد وازکارهای نیکی کـه دخترش به‌آنها اشتغال داشت سخن می‌گفت، هیچ‌امری بیش‌از صدقه و خیرات یك مرفه، «تولستوی» را خشگین نمی‌کرد. او می‌گوید: «گمان می‌کنم، یك دختر جوان خوش‌پوش که ژنده‌پارهای کثیف و محض را بر زانومی‌گیرد یك بازیگر تأتر است و ازصداقت بویی نبرده.» گفت‌وگو به مناقشه‌کشید. «تورگنیف» که از خود بیخود شده بود، «تولستوی» را باسیلی زدن تهدیدکرد. «تولـستوی»، بیدرنگ به دوئل با تفنگ، تقاضای اعادهٔ حیثیت کرد. «تورگینف» هم‌که بیدرنگ از تندخویی خویش نادم بود، نامهٔ پوزش فرستاد. اما «تولـستوی»، هیچگاه اورا نبخشید. نزدیك بیـست سال بعد، هنگامی کـه پس از آن واقعه، بـا او روبرو شد، این «تولستوی» بودکه پوزش‌خواست (۱۸۷۸)، آنگاه‌که اززندگی گذشته‌اش روی برمی‌گردانید و غرورش را درپیشگاه «خداوند» با میل ورضا لگد کوب می‌کرد.

نظامی، باآنان روبروشده بودم. وآنان‌ازخود اطمینان داشتند ورضایت، گویی که همگی ازمقدسان‌اند. ازآنان بیزار شدم.» (اعترافات).

او، ازآنان‌دوری گزید. با وجود این چندگاهی عقیدهٔ جالب آنان را در هنر محفوظ می‌داشت.[1] غرورش، نفع خویش‌را درآن می‌یافت. عقیده‌ای‌بود که پاداش‌هنگفت دربرداشت؛ (اززنان، پول وافتخار)، فراهم می‌کرد...

«من یکی ازکاهنان این آیین بودم. با موقعیتی‌دلپذیر و برازنده...»

برای‌این که دراین طریق، بیش‌اهتمام ورزد ازارتش کناره جست. (نوامبر ۱۸۵۶).

اما، مردی با چنین سرشت، نمی‌توانست چشم‌ها را ببندد. او، پیشرفت را می‌خواست باور دارد و باور داشت. بدیدهٔ او «این کلمه، برامری دلالت می‌کرد». سفری به‌کشورهای بیگانه، ــ ۲۹ ژانویه یا ۳۰ ژوییه۱۸۵۷، ــ به «فرانسه»، «سویس»، «آلمان»، این‌ایمان‌را فروریخت. در «پاریس»، ۶آوریل۱۸۵۷، تماشای یك مجازات اعدام «پوچی اعتقاد باطل پیشرفت را بر اوآشکار کرد...»

«آنگاه که دیدم سر ازبدن جدا می‌شود و در سبد می‌افتد با همهٔ توان وجودم پی‌بردم، که هیچ اصلی‌مبنی برحفظ نظم موجود، نمی‌تواند این عمل را توجیه‌کند. حتی اگرهمهٔ مردم جهان به دلایلی استنادجویند واین امررا ضروربیابند، من‌برآنم که‌آن ناشایست‌است ونابجا وشاخص خیر و شر، آنچه راکه مردمان می‌گویند و می‌کنند، نیست بلکه، دل من است.»

۱. او می‌گوید: «میان محفل ما و یك تیمارستان، هیچ تفاوتی نبود. حتی در آن دوران، بطور مبهم به این نکته‌گمان می‌بردم؛ اما، من،آنچنان‌که همهٔ دیوانگان رفتار می‌کنند، همه را دیوانه می‌دانستم، جز خویشتن را.»

در «لوسرن»، ۷ ژوییه ۱۸۵۷، به دیدار یك آوازه خوان مفلوك دوره‌گرد، که‌ثروتمندان‌انگلیسی، همان‌مسافران مهمانخانه «چویزرهوف» chweizerhof، ازصدقه دادن به‌او اباء کردند سبب شدکه در «یادداشت‌های روزانهٔ شاهزاده «د. نخلودوف» تحقیراش را نسبت به همه خواب وخیال‌هایی که به‌دیدهٔ لیبرال‌ها مردمی که«بردریای خیروشر خطوط‌واهی ترسیم می‌کنند»، ارزشمند است، ثبت کند.

«بدیدهٔ آنان، تمدن خیر است؛ توحش شر؛ آزادی خیر است؛ بردگی، شر؛ واین شناخت واهی، نیازهای‌غریزی، واساسی وبهترین‌شان را نابود می‌کند. و چه‌کس برای من توضیح می‌دهدکه آزادی چیست، استبدادچیست، تمدن‌چیست، توحش‌چیست؟ درکجا خیر وشرهمزیستی ندارند؟ در وجود ما، تنها یك راهبر محتوم وجود دارد، همان جان‌جهان که درما می‌دمد تا به‌یکدیگر بپیوندیم و مهر بورزیم.»

به‌هنگام بازگشت به «روسیه» وبه «ایاسنایا»، از نوبه امر دهقانان پرداخت.[1] نه‌این که دیگر دربارهٔ مردم دچار خواب و خیال نگردد. او می‌نویسد:

۱. به هنگام گذر از «سوئیس» به«روسیه»، ناگهان دریافت‌که «زندگانی‌در «روسیه» یك عذاب جاودان است!...»
«چه خوب، که اینجا، پناهگاه جهان هنر، شعر و یگانگی است. اینجا، هیچکس آشفته‌ام نمی‌کند... تنها هستم، باد غریو می‌کشد؛ بیرون سرد است وپلشت؛ با درماندگی یك «آندانت بتهوون» را با انگشتان کرخت می‌نوازم واشك تأثر می‌ریزم؛ یا «ایلیاد» می‌خوانم؛ یا مردان و زنان را درنظرمی‌آورم وباآنان می‌زیم؛ یاکاغذ را خط‌خطی‌می‌کنم، یاچون‌اکنون، به انسان‌های محبوب می‌اندیشم...» (نامه به‌کنتس آ. آ. تولستوی، ۱۸ اوت ۱۸۵۷).

«ستایشگران مردم وعقل سلیم، بیهوده گویند؛ جمع، شاید، اتحاد افراد خوش‌قلب ومهربان باشد؛ اما آنان، جز از جنبهٔ بهیمی، و حقارت متحد نمی‌شوند وجزدرماندگی‌وسبعیت‌سرشت آدمی را عرضه‌نمی‌دانند.» (یادداشت‌های روزانهٔ شاهزاده نخلودوف).

بدین‌سان، روی سخن‌اش با توده مردم نیست: بلکه بـه وجدان فردی هرانسان، به‌هرفرزندجمع خطاب‌می‌کند. زیرادراین‌نکته، رستگاری است. اومدرسه‌ها پی‌می‌افکند، بی‌آن‌که جزدرامر آموزش، درامورديگر، بهره‌ای چندان داشته باشد. برای فرا گرفتن آن، ۳ ژوییه ۱۸۶۰ تا ۲۳ آوریل ۱۸۶۱، بار دوم به «اروپا» سفرمی‌کند.[1]

او روش‌های گوناگون‌آموزش وپرورش را بررسی می‌کند. آیا نیازی هست تا بگوییم که‌او همه‌را به‌دورمی‌افکند؟ دواقامت در«مارسی» براو آشکارمی‌کنند که‌تربیت‌واقعی‌مردم، خارج‌مدرسه، بوسیلهٔ روزنامه‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها، خیابان، زندگی، که او«مدرسهٔ ناآگاه» یا «اختیاری» می‌نامد، انجام می‌گیرد و این امر را مضحك می‌یابد. به هنگام بازگشت می‌کوشد تادر«ایاسنایاپولینا» مدرسهٔ اختیاری‌را، در برابرمدرسهٔ اجباری که آن‌رابدفرجام وابلهانه می‌یابد، مبنای کارش، آزادی‌است. اوهیچگاه یك‌سرور را، همان «جامعهٔ فایق لیبرال»راکه علم وخطاهایش را برمردم که از اوبیگانه‌اند، تحمیل مـی‌کند، نمی‌پذیرد. آن، چنین حقی ندارد. این روش‌آموزش وپرورش اجباری، هرگز نتوانسته است در دانشگاه، «مردانی راکه بشر به‌آنها نیاز دارد، تربیت‌کند، بلکه مردانی را تربیت

1. دراین سفر در «درسد» Drede، با «اوئرباخ» Auerbaeh کـه نخستین الهام‌بخش او در امر آموزش و پرورش مردم بود آشنا می‌شود؛ و در «گیسن‌گن» Ktssingeu با فروئبل «Froebel»؛ در«لندن»، با «هرزن»؛ در «بروکسل» با «برودون» که گویا به اندیشه‌های او بسیار اثرداشتند.

کرده است که جامعهٔ فاسد به آنها نیاز دارد: مستخدمان را، پروفسوران مستخدم را، ادبیات مستخدم را، یا مردمی را که بدون هـدف ازمحیط پیشین‌خودریشه‌کن شده‌اند، وجوانی‌شان‌به‌هدرشده ومکانی‌رادرزندگانی نمی‌یابند: لیبرال‌های‌خشماگین وبیمار» . به‌مردم، آنچه راکه می‌خواهند، بایدآموخت! هرگاه او به «هنرخواندن و نوشتن، که روشنفکران بر او تحمیل می‌کنند» علاقه ندارد، جهت‌آن دلایلی دارد: او نیازهای روحی ضروری‌تر ومشروع‌تردارد. بکوشید تامقاصدشان را درك‌کنید ویاریشان دهید تا برآنها جامه عمل بپوشانند.

این اصول‌آزاد یك محافظه‌کار انقلابی را، «تولستوی» کوشید تا در «ایاسنایا» به مرحلهٔ اجراء در آورد، وبجای آن که معلم شاگردانش باشد، بیشتر همدرس آنان بود.[2] درعین حال، او می‌کوشید در برداشت زراعی، یك روح بشری بیشتر، بدمد. در ۱۸۶۱ که به سمت این صلح زراعی در ناحیهٔ «کراپیونا» Krapivna برگزیده شده بود، اومدافع‌مردم بود، علیه تجاوزات قدرت مالکان و دولت.

امانباید باورداشت که این فعالیت اجتماعی اورا خوشنود وکاملاً اقناع کرد. اوهمچنان طعمهٔ امیال دشمن‌خو ومتضادمی‌شد. به رغم‌افکاری که درسرداشت، او همیشه دنیا را دوست داشت و به‌آن نیازمند بود. گاه به‌گاه، لذت‌طلبی گریبانگیرش می‌شد؛ یا انگیزه‌اش میل به‌تحرك بود. او خود را در شکار و کشتن خرس، به‌مهلکه می‌افکند. مبالغ هنگفت قمار می‌باخت. حتی برایش اتفاق می‌افتاد که نفوذ محیط ادبی «پترزبورگ» راکه خوار وحقیر می‌شمرد، برخود هموار کند. به‌هنگام خلاصی ازاین لغزش‌ها او به بیماری بیزاری دچـار می‌آمد. بر نوشته‌های این دوران،

1. «آموزش وپرورش وفرهنگ». رجوع شود به «زندگی‌وآثارتولستوی.»
2. «آموزش وپرورش وفرهنگ». رجوع شود به «زندگی‌وآثارتولستوی».

اثرات این تردید هنری و اخلاقی، ناگوار نقش می‌بندد. «دو سواره‌نظام» (۱۸۵۶) دعوی ظرافت و خوش ذوقی دارند، پر ادعـا و عیاش‌اند، که «تولستوی» از آن بیزار است. «آلبر» که در ۱۸۵۷ در «دیژون» نوشته شده، ضعیف است و عجیب، عاری ازعمق و صراحتی که مرسوم اویند. «یادداشت‌های روزانهٔ یك نشانه‌گذار» (۱۸۵۶)، بسیار دلنشین اما شتابزده، گویی ترجمان دلزدگی است که «تولستوی» به خویشتن تلقین می‌کرد. شاهزاده «نخلودوف» برادر دوقلوی او دریك قمارخانه خودکشی می‌کند:

«او صاحب همه‌چیز بود: ثروت، شهرت، ذکاوت، رفعت اندیشه؛ هیچگونه جنایتی مرتکب نشده بود؛ اما به‌بدتر از آن دست یازیده‌بود: دلش را، جوانیش را کشته بود؛ او، بخاطر فقدان اراده خـود را نابود کرده بود، بی‌آنکه حتی برای پوزش شوری بسر داشته باشد.»

حتی، نزدیکی مرگ او را دگرگون نمی‌کند.

«همان عاقبت‌نیندیشی شگفت، همان تردید، همان خفت‌اندیشه...»

مرگ... دراین دوران، در روح «تولستوی» اندك اندك رسوخ می‌کند. «سه مـرگ» (۱۸۵۸–۱۸۵۹)، سرآغازیست در کندوکاو تیرهٔ «مرگ ایوان ایلیچ»، انزوای محتضر، کینه‌توزی‌اش به‌زندگان و«چرا؟» های نومیدانه‌اش. سه‌گونه مرگ سه محتضرـ زن ثروتمند، پستچی‌پیر مسلول و درخت قان قطع شده ـ واجد عظمت است؛ چهره‌ها بامهارت ترسیم شده، تصاویر بسیارگیرایند، هرچندکـه اثر، بسیار ستوده شده، تاروپودی، اندك سست دارد و مرگ درخت قان فاقد زیبایی سحرآمیز مشخصی است‌که پشتوانهٔ مناظرزیبای «تولستوی»اند. در مجموع،هنوز مشخص نیست‌که هنر برای هنر انگیزه او بوده است یا قصد اخلاقی.

«تولستوی»، خودهم، نمی‌دانست. در ۴ فوریهٔ ۱۸۵۹، در گفتار پذیرش خویش در «انجمن مسکووی هواخواهان ادبیات روسی»، هنر

برای هنر را ستایش کرد.[۱] ورئیس انجمن «خومیاکوف» Khomiakov پس ازتهنیت‌گفتن و او را «نمایندهٔ ادبیات هنری محض» خطاب کردن، خلاف سخنان او و به‌دفاع از ادبیات اجتماعی و اخلاقی پرداخت.[۲]

یکسال بعد، مرگ برادر عزیزش، «نیکلا»، در «هایرز» Haéres[۳] ۱۹سپتامبر ۱۸۶۰ به‌بیماری سل[۴]،«تولستوی» را ازپای انداخت، آنچنان

---

۱. «سخنانی‌در برتری‌عوامل‌هنری در ادبیات با توجه‌به‌تمام سیرهای‌موقت‌اش.»

۲. «پستچی پیر سه مرگ» را شاهد مدعای خود قرار داد.

۳. مجمع‌الجزایر کوچك فرانسوی در دریای «مدیترانه».

۴. یك بـرادر دیگر «تولستوی»، «دیمیتری»، در ۱۸۵۶ بـه بیماری سل درگذشته بود. خود «تولستوی» درسال‌های ۱۸۵۶، ۱۸۶۲ و ۱۸۷۱ گمان می‌بردکه به این بیماری دچار شده، آنچنان‌که در ۲۷ اکتبر ۱۸۵۲ می‌نویسد، او «خلق وخوبی سالم، امـا بدنی ضعیف» می‌داشت. پیوسته، از سرماخوردگی، گلو درد، دندان درد، چشم درد و روماتیسم می‌نالید. در «قفقاز»، سال ۱۸۵۲، او می‌بایست «دست کم دو روز هفته را از اتاق بیرون نیاید. «درراه سیلیـستری» Silistvip به «سباستوپول»، سال ۱۸۵۴ به علت بیماری چند ماه توقف می‌کند. در ۱۸۵۶ در « ایاسنایا » سخت سینه درد می‌گیرد. درسال ۱۸۶۲، ازترس سل، نزد «باشگیر»ها در «سامارا» به مداوای قمیز می‌پـردازد و تا ۱۸۷۰، هر سال به آنجا باز می‌گردد. مکاتبات‌اش با «فت» Fet سرشارازاین‌مشغله‌هاست. این‌وضع تندرستی‌اش، توهمات او را دربارهٔ مرگ، به خوبی آشکار می‌کند. زمانی بعد، او از بیماری همچون بهترین یار ومصاحب سخن می‌گوید: «وقتی کـه انسان بیمار است، گویی‌که از یك شیب بسیارملایم پایین می‌لغزدکه در برخی نقاط، پرده‌ای، یك پردهٔ نازك از یك پارچه نازك، راه را سد می‌کند: این سو، زندگانی‌است وآن‌سو، مرگ. چقدر بیماری، از نظر ارزش‌اخلاقی برتندرستی رجحان دارد! با من از کـسانی‌که هرگز بیمار نشده‌اند سخن مگوییدا آنان دهشتناك‌اند، بویژه‌زنان. یك زن‌تندرست، یك حیوان درندهٔ واقعی‌است (گفت‌وگو با آقای «پول بویه» Paul Boyel ۲۷ اوت ۱۹۰۱).

که «ایمان‌اش را به‌نیکی کلاً متزلزل کرد» و سبب شد که هنر را انکار کند:

«حقیقت دهشتناك است... بی‌شك، تا آن زمان که میل پی‌بردن و برزبان‌آوردنش وجود دارد، می‌کوشند تابه‌آن پی‌برند و برزبان‌آورند. این نکته، تنها امریست که از ادراك اخلاقی من بجا مانده است. تنها امریست که آن را انجام خواهم داد، اما نه بشکل هنر شما. هنر، دروغ است و من دیگر نمی‌توانم دروغ آراسته را دوست بدارم.» (۱۷ اکتبر ۱۸۶۰، نامه به«فت»).

اما، کم از شش ماه، او به «دروغ آراسته» باز مــی‌گشت، با «پولیکوشکا»[۱]، که شاید عادی‌ترین اثراوست ازمقاصد اخلاقی وجزلعنت پنهانی که برپول و قدرت شوم‌اش نثار می‌شود، اثر، تنها بخاطــر هنر نوشته‌شده؛ از این گذشته، شاهکاریست که جزغنای بیرون از اندازهٔ‌نگرش وبررسی، ومواد فراوانی که برای یك‌رمان بسنده است و تباین‌سرسخت و اندکی خشن میان فرجام بیرحمانه و آغاز پرطیبت‌اش، ایرادی برآن نمی‌توان گرفت.[۲]

۱. سال ۱۸۶۱، در «بروکسل» نوشته شده.

۲. یك داستان دیگر «توفان برف» در این دوران، نوشته شده که سرگذشت سادهٔ سفر است وخاطرات شخصی را در بردارد و سرشار از زیبایی‌های شاعرانه وکمابیش موزون وخوش آهنگ است. «تولستوی»، زمانی بعد اندکی، آن‌را پایه وچارچوب «ارباب وخدمتکار» قرار داد.

دراین دوران استحاله کــه نبوغ «تولستوی»، کورمال و پاکشان براه خود می‌رود واو، به‌خویشتن‌بدگمان است و گویی که ازپای‌درافتاده «بدون عشق وشورنیرومند، بدون ارادهٔ راهبرنده»، همانند «نخلودوت» در«یادداشت‌های یك نشانه‌گذار»، ناب‌ترین اثری که او تاکنون مانندآن را نیافریده، «سعادت زناشوئی»، عرضه می‌شود. این اثر، معجزهٔ عشق است.

دیرزمانی، اودوست خانوادهٔ «برس» Behrs بوده نوبت به نوبت عاشق مادربود وسه دختر.[۱] سرانجام، یکسر شیفتهٔ دومی شد. اماجرأت نداشت آن را به زبان‌آورد. «سوفی آندریونا برس» هنوزکودکی بیش نبود: هفده ساله بود؛ «تولستوی»، بیش ازسی سال داشت: خود را پیر مردی می‌دید که حق نداشت، یك دخترمعصوم را، شریك‌زندگانی‌مبتذل وآلوده خودکند. سه سال، پایداری کــرد.[۲] بعد در «آناکارنین» حکایت

۱. «تولستوی»، هنگامی که کودك بود، براثرحسادت بی‌اندازه دختری راکه بعد مادام «برس»شد وهمبازی‌کوچك او ودرآن هنگام نه‌ساله می‌بود، از یك بالکون بزیرانداخت. ودخترك زمانی دراز می‌لنگید.

۲. به‌صفحات ابرازعشق «سرژ»، در «سعادت زناشوئی» رجوع شود. ←

کرده که چگونه به «سوفی برس» ابرازعشق نمود واوچگونه پاسخ‌داد،ـ هردو. نخستین‌حروف‌کلماتی راکه نمی‌توانستند برزبان آورند، باگچ، برروی میز نقش کردند. همچون «لوین»، در«آناکارنین»، او با صداقت بیرحمانه«یادداشت‌های روزانه»اش‌را به‌نامزدخویش‌سپرد تا ازگذشته‌های ننگین‌اش، نکته‌یی بر او پوشیده نماند. و، «سوفی» مـانند «کیتی» در «آناکارنین» دردی تلخ بر جانش نشست. زناشویی آن دو ۲۳ سپتامبر ۱۸۶۲ بود.

سه سال می‌گذشت‌که این زناشویی، دراندیشهٔ شاعر، با نوشتن «خوشبختی زناشویی[۱]»، نقش بسته‌بود. سه سال می‌گذشت‌که پیشاپیش طعم روزهای وصف‌ناپذیرعشقی‌راکه ازآن‌آگاه نیست وروزهای‌سرشار ازعشقی راکه عیان می‌کرد و آن لحظه‌ای را که سخنان آرزومند قدسی زمزمه می‌شود و اشکهای «سعادتی راکه برای همیشه سرازیر می‌شود و هرگزبازنمی‌گردد»، چشیده‌بود؛ وواقعیت پیروزنخستین دورانزناشویی را وغرور دلدادگان را و«شادی بردوام وبی‌دلیل» را؛ سپس، کسالتی را که فرا می‌رسد، ناخشنودی مبهم را، دلزدگی زندگـانی یکنواخت را، دوجان‌یگانه راکه‌آرام جدا می‌شوند وازیکدیگردورمی‌گردند، سرمستی

— «آقای آ. را تصور کنید، مردی‌که سن وسالی بر اوگذشته، روزنی ب، جوان، خوشبخت،که هنوزنه مردان را می‌شناسد ونه زندگانی را. بدنبال اوضاع واحوال گوناگون خانوادگی، «سرژ» اورا همچون دخترخود دوست‌می‌دارد ونمی‌تواندبیندیشدکه اورا جوردیگردوست‌داشته‌باشد...»

۱. شاید، همچنین، یادآور ماجرای یك داستـان عاشقانه بود که ۱۸۵۶ در «ایاسنایا» بادختری جوان می‌داشت، دختری‌که با اوبسیار تباین داشت و بسیارجلف بود وخوشگذران وسرانجام هرچندکـه هردو شیفتهٔ یکدیگر بودند اورا رهاکرد.

خطرناك محافل و مجالس را برای زن جوان، ـ طنازی، حسادت، سوء تفاهم مرگبار،ـ عشق محجوب وازدست رفته را؛ سرانجام، پاییز ملایم دل‌را، چهرهٔ عشق را که از نو پدیدار می‌گردد، رنگ باخته، فرسوده، وگیراتر بخاطر اشکهایش و چین بر جبین انداختن‌هایش، و خاطرات بلاها ومحنت‌ها را، وافسوس بردرد ورنجی راکه می‌چشند وبرروزگار ازدست رفته را،ـ آرامش وسکون شبانگاه را، گذرخجستهٔ عشق را به دوستی، وداستان شوروهیجان را به مهرمادری... آنچه راکه می‌بایست فرا می‌رسید، همه را «تولستوی» اندیشیده واز پیش چشیده بود. وبرای آن‌که بهتربه‌آن جان دهد، دروجودآن زن، دروجود معشوق آنراتجسم بخشیده بود. نخستین بار، ـ شاید نخستین بار در آثار «تولستوی» ـ ماجرای داستان در دل یك زن می‌گذرد وبوسیلهٔ او، حکایت می‌شود. با چه ظرافت و لطافتی! جمال جان که در پردهٔ عفاف مستور است... این بار، کندوکاو « تولستوی » روشنایی اندك زنده‌اش را رها کـرده؛ از عریان‌کردن پرشورحقیقت، چشم پوشیده است. پرده ازاسرار زندگانی برگرفته نشده وبه حدس واگذارگردیده. دل وهنر «تولستوی»، به رقت آمده. توازن دمسازشکل‌واندیشه: «سعادت زناشوئی» کمال‌آثار«راسین» را دربردارد.

زناشویی،که «تولستوی» با وضوح عمیق، صفا وکدورت‌هایش را پیش‌بینی می‌کرد، می‌بایست رستگاری اورا دربر می‌داشت. اوخسته بود وبیمار، بیزار ازخویش وتلاش‌هایش . جای‌کامیابی‌های تابناکی را که نصیب نخستین آثارش شده بود، سکوت‌کامل منتقدان و بی‌تفاوتی مردم،گرفته بود. باسرفرازی، وانمود می‌کردکه ازاین امر، لذت‌می‌برد.

«شهرت من، محبوبیت خویش‌را بسیارازدست داده، ومن برآن تأسف می‌خوردم. اکنون، آسوده‌ام، می‌دانم‌که برای‌گفتن‌چیزی دارم و

آن‌تیرورا دارم که باصدای بلند بزبان‌بیاورم. اما مردم، هرچه‌می‌خواهند، بیندیشند.» («یادداشت‌های روزانه»، اکتبر ۱۸۵۷).

اما او لاف‌می‌زد: خودبرهنرخویش‌یقین‌نداشت. بی‌شك، اومالك افزار ادبی‌اش بود؛ اما نمی‌دانست، چگونه بکار برد. آنچنان‌که دربارهٔ «پولیکوشکا» می‌گفت، «برای مردی که می‌تواند قلم بدست‌گیرد،دربارهٔ نخستین موضوعی‌که باآن روبرومی‌شود، حرف زدن، فضولی است».

آثاراجتماعی‌اش ثمرنمی‌دادند. در ۱۸۶۲، از مقام امین صلحی زراعی کناره‌گرفت. همین سال، پلیس برای تفتیش به «ایاسنایاپولیانا» آمد،همه چیزرا زیرو روکرد ومدرسه را بست. «تولستوی»، درآن هنگام، غایب بود وازپای افتاده؛ اوازسل می‌ترسید.

نزاع‌های زراعی وحکمیت آنچنان برایم دشواربود وکارمدرسه آنچنان درهم وپیچیده و تردیدهایم کـه ازمیل آموزش بدیگران وپنهان داشتن جهل خویش از آنچه کـه می‌بایست تعلیم داده می‌شد، آنچنان توانفرساکه به بستربیماری افتادم. درآن هنگام، شاید به‌گرداب نومیدی می‌غلتیدم وپانزده سال پیش، ازپای درمی‌آمدم، اگر یك‌گوشهٔ ناشناختهٔ زندگی که رستگاری را به‌من نوید می‌داد برای من وجود نمی‌داشت: وآن زندگی خانوادگی بود. (اعترافات.)

اوباشوروشوقی که بهرچیزمی‌دمید[1]، ابتدا اززندگانی خانوادگی لذت می‌برد. نفوذ شخصی کنتس «تولستوی»، برای هنر گـرانبها بود. اوذوق‌ادبی‌داشت[2] و آنچنان‌آثارشوهرش‌را ازبرمی‌کرد‌که خودمی‌گوید، «یك زن واقعی نویسنده» بـود. کنتس، با او کار می‌کرد، آنچه را کـه «تولستوی» بر او می‌خواند، می‌نوشت، چرکنویس‌هایش را پاکنویس می‌کرد[3]. می‌کوشید تا «تولستوی» رادر برابر این اهریمن اعتقادیش، این روح هول انگیزی کـه گاه به گاه، مـرگ هنر را در او مـی‌دمید، مصون دارد. او می‌کوشید که در خانه‌اش بر خیالات موهوم اجتماعی بسته بماند[4]. به نبوغ خلاق او، گرما می‌بخشید. جز چهره‌های زیبا، در «کودکی و نوجوانی»، زن کمابیش در نخستین آثـار «تولستوی»، غایب است، یا مقام دوم را احـراز می‌کند. سر و کلهٔ زن در «سعادت

۱. «سعادت خانواده سراپای وجودم را دربرمی‌گیرد» (۵ ژانویه ۱۸۶۳). «چقدرخوشبختم! چقدرخوشبختم! چقدرمهر می‌ورزم!» (۷فوریه ۱۸۶۳).

۲. اوچند قصه نوشته بود.

۳. می‌گویندکه «جنگ وصلح» را هفت بار پاکنویس کرد.

۴. «تولستوی»بی‌درنگ‌پس‌اززناشوئی‌اش، کارهای آموزشی، مدرسه‌ها ومجله را ترك کرد.

زناشویی» که با نفوذ عشق «سوفیا برس» نوشته شده، پدیدار می‌شود. در آثاری که بدنبال می‌آید، گروه دختران جوان و زنان بوفور نمایان می‌شوند وزندگانی سخت و دشواری حتی دشوارتر از زندگانی مردان دارند. مردم دوست می‌دارند تا باوردارند که نه‌تنها، «ناتاشا» در «جنگ و صلح[۱]» و «کیتی»، در «آناکارنین»، تجلی کنتس «تولستوی» بوده‌اند، بلکه اوبخاطر همدلی و دید خاص خویش، توانست برای «تولستوی»، همکاری گرانقدر ورازپوش باشد. دربرخی صفحات «آناکارنین[۲] بدیدهٔ من، دست زن پدیداراست.

به عنایت و لطف این یگـانگی، «تولستوی»، ده یا پانزده سال، طعم صفا وآرامشی که دیرزمانی برای او شناخته بود، چشیده، [۳] آنگاه،

۱. همچنان‌که خواهرش«تاتیانا»ی هوشمند وهنرمند راکه «تولستوی»،روح و ذوق موسیقی‌اش را دوست داشت. «تولستوی» می‌گفت : «مـن تانیا» (تاتیانا) را برگزیده‌ام واورا با «سونیا» «سوفی برس،کنتس تولستوی» آمیخته‌ام وازآن «ناتاشا» بدست‌آمده است.

۲. سکونت «دولی Dolly» درخانهٔ ویران ییلاقی؛ ــ «دولی» و بچه‌ها؛ ــ شرح جزئیات‌آرایش وبزك؛ بدون اشاره به‌برخی رازهای روح زن،که هرگاه یك زن، این‌نکات را براوآشکارنکرده باشد، فراست یك نابغه، به تنهایی بسنده نیست‌که به آنها راه یابد.

۳. نشانهٔ مشخص نفوذ فرشتهٔ نبوغ خلاق، بر روح «تولستوی» آن‌که: «یادداشت‌های روزانه»اش، سیزده سال. ازاول‌نوامبر۱۸۶۵ تا تألیف«جنگ وصلح». قطع شد. غرورهنری، حدیث نفس‌را خاموش‌کرده ــ این‌دوران آفرینندگی بازندگی پرجوش وخروش‌جسمی همراه است. «تولستوی» دیوانهٔ شکاراست. «درشکار، همه‌چیزرا ازیاد می‌برم...» (نامهٔ ۱۸۶۴.)ــ دریکی از شاهکارهای سواره، بازویش می‌شکند (سپتامبر ۱۸۶۴)، ودر دوران نقاهت‌اش بود کـه نخستین بخش‌های «جنگ وصلح» را روایت ــ

درزیربال‌فرشتهٔ عشق، توانست‌بیندیشد وبافراغت شاهکارهای اندیشه‌اش، کاخ‌های‌بلندی‌راکه برهمهٔ رومانهای قرن‌نوزدهم، سایه می‌افکند، تحقق بخشد: به «جنگ و صلح» (۱۸۶۴ ــ ۱۸۶۹) و «آناکارنین» (۱۸۷۵ ــ ۱۸۷۷).

«جنگ و صلح»، پهناورترین حمـاسهٔ عصر ماست، یك «ایلیاد» امروزین. یك‌دنیا چهره وشوروشوق درآن موج می‌زند. براین‌اقیانوس بشری با امواج بیشمار، روحی والا، بال می‌گسترد کـه توفان‌ها را با آرامش و سکون برمی‌انگیزاند ومی‌خواباند. بیش از یکبار، با نگرش به این اثر، به «همر» و «گوته» اندیشیده‌ام، به رغم تفاوت عظیم روح‌و زمان. سپس دریافتم که به واقع، در آن روزگاری‌که «تولستوی» آن را تحقق می‌بخشید. از «همر» و «گوته» مایه می‌گرفت.[۱] علاوه‌بر آن، «در

ــ کرد. ــ «وقتی که بهوش آمدم. بخود گفتم: «من یك هنرمندم.» و هستم. ...م یك هنرمند منزوی.» (نامه به «فت»، ۲۳ ژانویهٔ ۱۸۶۵.) همهٔ نامه‌هایی راکه دراین دوران به «فت» نوشته‌است، حاکی ازشعف آفرینندگی است. می‌گوید: «بدیدهٔ من همهٔ آنچه راکه تاکنون نشر کرده‌ام، سیاه مشق است.»

۱. ازمیان آثاری‌که درسنین بیست وسی وپنج ســالگی. بر «تولستوی» اثر گذارده‌اند، این‌آثاررا ذکر می‌کند:
[[«گوته»، «هرمان و دوروته»... که نفوذش. بس عظیم بوده.]]
[[«همر»، «ایلیاد» و «اودیسه» به زبان روسی...]]
در ژوئن ۱۸۶۳. در «یادداشت‌هایش» می‌نویسد:
« «گوته» را می‌خوانم، اندیشه‌های گوناگون حاصل کرده‌ام.»
پاییز ۱۸۶۵. «تولستوی»، ازنو «گـوته» را می‌خواند و «فاوست» را، «شعراندیشه، شعری که هیچ هنردیگر نمی‌تواند بسراید» می‌نامد.
دیرزمانی بعد، او «گـوته» را همچـون «شکسپیر» در پیشگاه «خدا»یش ــ

یادداشت‌های ۱۸۶۵ که انواع گوناگون آثار ادبی را طبقه‌بندی می‌کند، در ۱۸۰۵ «اودیسه» و «ایلیاد»[1] را ازهمان تبار ذکر می‌کند. جنب‌وجوش فطری روح‌اش اورا از رمان سرنوشت‌های فردی به رمان ارتش‌ها و مردمان، به‌توده‌های آدمی که اراده‌های هزاران‌تن، بهم می‌آمیزد و یگانه می‌گردد، می‌کشاند. تجربه‌های دردناك‌اش درمحاصرهٔ «سباستوپول» او را به‌جهنم روح ملت روس وزندگانی کهنسال‌اش راهبر می‌شود. کتاب سترگ «جنگ وصلح»، در نیاتش جزحلقه مرکزی یك رشته پرده‌های نقاشی حماسی دیواری نبود که برآن منظومهٔ «روسیه»، از «پتر کبیر» تا «دسامبریست»ها، نقش بسته بود.[2]

→ قربانی کرد. اما ازتحسین وتمجید همر نکاست. اوت ۱۸۵۷، باهمان‌شور وشوق «ایلیاد» و «انجیل» را می‌خواند. و دریکی ازکتاب‌های اخیرش، درنوشتهٔ انتقادی‌علیه «شکسپیر» (۱۹۰۳)، همررا، همچون نمونهٔ صداقت واعتدال وهنرحقیقی، رودرروی «شکسپیر» می‌گذارد.

۱. دو بخش نخست «جنگ وصلح» در ۱۸۶۵—۱۸۶۶ نوشته شد، با عنوان وقایع «سال ۱۸۰۵».

۲. «تولستوی» در ۱۸۶۳، کتاب را با «دسامبریست»ها، آغازکرد وسه‌فصل آن را نوشت. اما پی بردکه پی بنایش، چنانکه باید، استحکام ندارد؛ و به‌کندوکاووقایع پیش ازآن پرداخت‌وبه جنگهای ناپلئونی‌رسید و«جنگ وصلح» رانوشت. نشرآن درژانویه۱۸۶۵ در«روسکو ویتسنیك Rousskuo Viestnik» آغاز شد؛ جلد ششم در پائیز ۱۸۶۹ پایان یافت. آنگاه، «تولستوی» ازنردبان تاریخ بالا رفت؛ رومان حماسی دربارهٔ «پتر کبیر» را طرح افکند و سپس «میروویچ» Mirovitch را، دربارهٔ سلطنت ملکه‌های قرن هیجدهم ودلداده‌هایشان، ازسال ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۳ در این راه تلاش کرد، مدارك گردآورد، چندین صحنه را طرح ریزی کرد؛ اما وسواس‌های واقع‌بینی‌اش سبب شدکه ازآن‌ها چشم بپوشد: اوآگاه بود →

برای وقوف بهتر بر قدرت این اثر، باید به یکپارچگی نهانیش پی‌برد. اکثر خوانندگان فرانسوی که اندکی نزدیك بین‌اند در آن جز هزاران امرجزئی نمی‌بینندکه ازوفورش به شگفت می‌آیند و سردرگم می‌شوند. دراین جنگل زندگی سرگردان می‌گردند. باید برفرازآن بر آمد وبانگاه افق آزاد وچنبرهٔ درختان ودشت‌ها را دربرگرفت؛ آنگاه، روح همری کتاب، سکون و آرامش قوانین جاودانی، آهنگ باشکوه سرنوشت، احساس یگانگی‌اش که همهٔ جزئیات‌به‌آن‌گره‌خورده ونبوغ هنرمندکه بر اثرش فرمان می‌راند، همچون «خدای ژونز»[1] که برآب‌ها شناوراست، ادراك می‌شود.

ابتدا، دریا آرام و ساکن است: آرامش جامعهٔ روس در شب

→ که هرگزنمی‌تواند روح این‌زمان‌های دوررا، بصداقت زنده‌کند.ـ زمانی بعد، درژانویه ۱۸۷۶، به‌فکر رمان تازه‌ای، دربارهٔ عصر «نیکلای اول»، افتاد؛ سپس، در ۱۸۷۷، با شور وشوق ازنو به «دسامبریست» پرداخت، گواهی بازماندگانشان راگرد آورد و مکان حوادث را بازدیدکرد. در ۱۸۷۸، به عمه‌اش، کنتس «آ.آ. تولستوی» نوشت: «این‌کتاب، برای من بسیاراهمیت دارد. نمی‌توانید تصورش‌را بکنیدکه برای من چقدراهمیت دارد؛ آنچنان اهمیتی‌که شما برای ایمانتان قائل‌اید: هنوزهم بیشتر.» ـ اما همچنان‌که اندك اندك، دور موضوع غور می‌کرد، ازآن‌دوری جست: اندیشه‌اش دیگرباری نمی‌کرد. ۱۷ آوریل ۱۸۷۹ به «فت» می‌نوشت: [[«دسامبریست‌ها»؟ خدا می‌داندکه‌آنان‌کجا هستند!... اگرهنوز به‌آنان می‌اندیشیدم، اگر می‌نوشتم، از این امید برخود می‌بالیدم که تنها رائحه روح من، برای آن کسان‌که برآدمیان به‌بهانهٔ سعادت‌آدمی، آتش تفنگ می‌گشایند، تحمل‌ناپذیر گردد.»

دراین‌لحظهٔ زندگی‌بحران دینی‌آغازشده بود: او سوزاندن همهٔ شورهای پیشین‌اش راآغازکرده بود.

۱. نخستین‌کتاب «انجیل»، دربارهٔ آغاز آفرینش بشر.

جنگ، صد صفحهٔ نخستین، بادقت بیرحمانه و ر... تندی و الا، پوچی نفس‌های دنیادار را آشکارمی کند. در صدمین صفحه، تنها فریاد یك تن ازاین‌اجسادجاندار، شوم‌ترین فریادها، فریادشاهزاده«بازیل» برمی‌خیزد:

«ماگناهکاریم، مافریبکاریم، وهمه برای‌چه؟ دوست‌عزیز، من‌پنجاه سالگی راپشت‌سرگذاشته‌ام... همه چیز با مرگ پایان می‌یابد... مرگ چه هراسی!»

دربین‌این‌جان‌های بی‌رمق، دروغگو وبیکاره ومستعد همهٔ‌لغزش‌ها وجنایات، چند سرنوشت بسیار پاك پدیدار می‌شود:

ــ صداقت پیشگان، بخاطر پاکدلی ناشیانه، چون«پیر بزوخوف» Pierre Besovkhov، بخاطر استقلال مالی‌وبخاطر علاقه به‌روسیهٔ‌کهن، چون « ماری دمیتریونا» M. Dmitrievna ، بخاطر طراوت جوانی چون «روستوف» های کوچك؛ ــ جان‌های نیك و تسلیم چون شاهزاده «ماری»؛ ــ جان‌هایی که نیك نیستند اماگردانفرازاند واین هستی زیان‌بخش آزارشان می‌دهد، چون شاهزاده «آندره».

اینك‌نخستین‌لرزهٔ امواج.شوروخروش. ارتش‌روسیه‌در«اتریش». سرنوشت محتوم حاکم است، در جنگ، جز جوش وخروش و افسار-گسیختگی قوای اصلی سرنوشت‌ساز نیست. فرماندهان واقعی آنانند که در پی رهبری نیستند بلکه چون «کوتوزوف» یا چون «باگراسیون» Bagration برآن‌باوراندکه مقاصدشخصی آنها تطابق‌کامل دارد باآنچه که واقعیت است، همان‌نتیجهٔ سادهٔ قدرت حوادث، و با ارادهٔ زیردستان وهوسبازی قضاوقدر». چه‌نیك است تسلیم‌شدن به«سرنوشت»! سعادت، در جنب و جوش ناب است و حالت طبیعی و معقول. جان‌های آشفته توازن خود را باز می‌یابند. شاهزاده «آندره» نفس می‌کشد، ازنوحیات می‌یابد... حال‌آن‌که درآنجا دور از دم جانبخش‌این توفان‌های‌مقدس،

دوجان، بهترین جان‌ها، «پیر» وشاهزاده «ماری»، بخاطر تداخل دنیایشان وبخاطر دروغ عشق بخطرافتاده‌اند، «آندره»، زخمدار در«اوسترلیتز» در میان سرمستی جنب وجوش، اشراق پهنهٔ لایتناهی زلال و آرام را ناگهان بیرحمانه گسسته است. بر پشت خوابیده، «او، دیگر هیچ چیز نمی‌بیند، مگرآسمان بی‌پایان وعمیق بسیاربلند را برفرازخودکه ابرهای لطیف خاکستری به‌آرامی برآن شناورند.» می‌اندیشد:

«چه آرامشی! چه صفایی! چه تباینی با شتاب دیوانه وار من! چگونه، این آسمان بلند را پیش از این ندیده بودم؟ چقدر خوشبختم که سرانجام دیدمش! بله، همه چیز تهی است، همه‌چیز فریب است.جز او... هیچ‌چیز وجود ندارد، مگر او... و خدا را شکر!»

باوجود این، زندگی ازنو او را درمی‌یابد، و موج می‌خوابد. ارواح افسرده، نگران، سرگردان در دل شب در جو دلمرده شهرها، دوباره بحال‌خود رها می‌شوند. گاه، به‌دم زهرآگین خلق،انجرهٔ مستی آوروهوشربای طبیعت، بهار،عشق وقدرت‌های کور می‌آمیزد و«ناتاشا»ی دلربا را به‌شاهزاده «آندره» می‌رساند ویك لحظه بعد او را به‌آغوش نخستین چرب زبانی که فرا می‌رسد، می‌اندازد. چه شعرها، لطف و محبت‌ها،صفای‌دل راکه جهانیان پژمرانیده‌اند! وهمواره «آسمان‌بزرگ برپستی و دنائت اهانت‌بار زمینیان نگریسته است». اما آدمیان آنرانمی بینند. حتی«آندره» پرتو«اوسترلیتز» را از یادبرده است. بدیدهٔاو، دیگر آسمان جز «یك سقف تیره و گران» نیست‌که پرده برعدم می‌کشد.

وقت آنست‌که براین ارواح بی‌رمق تندباد جنگ از نو بوزد. وطن اشغال شده. «بورودینو» Borodion[1]. عظمت پرشکوه این روز.

۱. دهکده‌ای میان «مسکو» و «اسمولنسك» که نبرد «مسکووا»، ۷ دسامبر ۱۸۱۲ در آنجا اتفاق افتاد.

کینه‌ها از دل برمی‌خیزد. «دولوخوف» Dolokhov دشمن خویش، «پیر» را در آغوش می‌کشد. «آندره» زخمدار بربدبختی مردی‌که بیش از هرکس منفور می‌داشت، بر«آناتول کوراگین» Anatole Kouragine، همجوار آمبولانس‌اش اشك محبت و ترحم می‌ریزد. یگانگی دل‌ها بخاطر ایثار پرشور در راه وطن و بخاطـر اطاعت از قوانین الهی بحد کمال می‌رسد.

«تسلیم مجدانه به‌ضرورت دهشتناك جنگ و به‌سخت‌ترین محنت‌ها، انقیاد آزادی آدمی است به‌قوانین الهی. پاکدلی، انقیاد به‌ارادهٔ «خداوند» است.»

روح مردم روس وانقیادش به‌سرنوشت، در ارتشبد «کوتوزوف» تجسم می‌یابد:

«این پیرمرد که دیگـر بجای امیال جز تجربه یعنی نتیجهٔ اعمال، نداشت و دروجود اوذکاوت که موظف به‌گروه‌بندی وقایع‌ونتیجه‌گیری است، جای خود را به‌تأمل فلسفی حوادث پرداخته بود، هیچ‌چیزابداع نمی‌کرد،هیچ‌تصمیم نمی‌گرفت؛اماگوش می‌داد وهمه را بخاطرمی‌سپرد و در لحظهٔ مناسب، بکار می‌برد، امر مفید را هیچ مانـع نمی‌شد و به‌امر زیان‌آور هیچ تن نمی‌داد. او در چهرهٔ واحدهایش، به‌کمین این قدرت درك ناکردنی که آن را ارادهٔ پیروز شدن و غلبهٔ آینده می‌نامند، نشسته بود. اوامری رامی‌پذیرد که ازاراده‌اش نیرومندتراست: سیراجتناب‌ناپذیر وقایع که دربرابر چشمانش وقوع می‌یابد؛ اوآنها را می‌بیند، دنبال‌می‌کند، و می‌تواند از وجود خویش چشم بپوشد.»

بالاخره، او دل روسی دارد. این تقدیرگرایی مردم روس، که با آرامش آن، حماسی است، هم‌چنین، تسلیم در یك موژیك فقیر«پلاتون کاراتایف» ساده دل پارسا، با لبخندی دلنشین در رنج‌ها وبهنگام مرگ

تجسم می‌یابد. در میان بلاها و محنت‌ها و ویرانه‌های وطن و دلهره‌های نزع، دوقهرمان کتاب، «پیر» و«آندره» به‌یاری عشق وایمان که «خدای» حی را برآنان ظاهر می‌کند بهره‌هایی معنوی وشادی روحانی دست می‌یابند.

«تولستوی»، هیچگاه دراینجا توقف‌نمی‌کند. پایانی که در ۱۸۲۰ می‌گذرد، گذربست ازیك دوران به‌دوران دیگر، ازعصرناپلئونی به‌عصر «دسامبریست»ها. او احساس تداوم و آغاز نو زندگی را عرضه می‌کند. «تولستوی» بجای آغاز کردن و پایان دادن، در قلب هنگامه، آنچنان‌که آغاز کرده، پایان می‌دهد، در آن لحظه که یك موج بزرگ می‌خوابد، از آن موجی دیگـر برمی‌خیزد. فـرا رسیدن قهرمانان پدیدار می‌شود، رقابت‌ها و برخوردها رخ می‌نمایـد و مردگان در زندگان، حیات نـو می‌یابند.

۱ــ پیر بزوخوف‌که با «ناتاشا» ازدواج کرده یك «دسامبریست» خواهد شد. او یـك انجمن مخفی به‌گونهٔ «توگن‌بوند» Tugendbvnd (الف) بنیاد نهاده تا خیر همگانی را مراقبت کند. «ناتاشا» با شور و شوق در مقاصد اوشرکت می‌جوید. «دنیسوف» Denissov به‌انقلاب‌مسالمت‌آمیز اعتقادندارد؛ اما آمادهٔ پذیرش یك‌شورش‌مسلحانه است. «نیکلاروستوف» همچون سربازی کورکورانه به‌حکومت وقت وفادار مانده است. او که پس از «اوسترلیتز» می‌گفت: «تنها یك‌کار باید بکنیم وبس: انجام دادن وظیفه خویش، جنگیدن و هیچگاه نیندیشیدن»، او بر«پیر» خشم می‌گیرد و می‌گوید: «سوگند من قبل از هرچیز! اگر به‌من فرمان بدهند کـه با سواران‌خویش رودررو‌ی توبایستم، می‌ایستم ومی‌جنگم.» زنش،شاهزاده خانم «ماری»، سخنان اورا تأیید می‌کند. فرزند شاهزاده «آندره» «نیکلا بولکونـسکی Bolkonsky »، پانزده ساله، ظریف، ناخوش احـوال و دلپذیر، باچشمان درشت، موهای‌زرین، باشوربه‌گفت‌وگو،گوش می‌دهد؛ــ

کوشیده‌ام تا سطور برجستهٔ رمان را برگزینم: زیرا مردم بندرت برخود زحمت روا می‌دارند و در جست وجوی آنها برمی‌آیند. اما چه می‌توان گفت از قدرت شگفت آورزندگانی این صدها قهرمان، سربازان، دهقانان، اربابان بزرگ، روس‌ها، اتریشی‌ها و فرانسوی‌ها که همگی به انفراد با سبکی فراموش ناشدنی توصیف شده‌اند. هیچ نکتهٔ نیندیشیده بچشم نمی‌خورد. برای این تالار تصاویر که درهمهٔ ادبیات اروپا مانند ندارد، «تولستوی»، طرح‌های بیشمار افکنده و چنانکه خود می‌گوید: «مرکب از میلیون‌هاگرته»، با زیرورو کردن کتابخانه‌ها، استفاده از اسناد تاریخی خانوادگی[1] و یادداشت‌های پیشین و خاطرات شخصی‌اش. این تدارك دقیق‌استحکام‌کاررا تضمین می‌کند اماخودجوشی را ازاونمی‌گیرد. «تولستوی»، شوق زده، با شور و شادیی که به‌خواننده القاء می‌کند، کار

همهٔ محبت‌اش را نثار «پیر» و «ناتاشا» مـی‌کند؛ او «نیکلا» و «ماری» را دوست نمی‌دارد؛ او احترامی برای پدرش قائل است کـه به‌دشواری رعایت می‌کند؛ می‌اندیشدکه به‌اوشباهت یابد، مردی بزرگ شود، کاری بزرگ انجام دهـد، چه کار؟ او نمی‌داند... «هرچـه می‌خواهند بگویند، من، آن را انجام خواهم داد... بله، آن را انجام خـواهم داد. خودش تأییدم می‌کند.» ـ وکتاب با یك رؤیای کودکانه پایان می‌یابد و او خود را به شکل یك مرد بزرگ «پلوتارك» می‌یابـد با عمو «پیر»، پیشاپیش «افتخار» و در پی یك ارتش. ـ اگر «دسامبریست‌ها» آنگاه نوشته شده بود، هیچ شك نبود که «بولکونسکی» کوچك یکی از قهرمانان آن بود.
الف ـ کلمه‌ایست آلمانی، به‌معنای «حزب فضیلت».

۱ـ گفته‌ام که دو خانواده «روستوف» و«بولکونسکی» در «جنگ و صلح» بخاطرشباهت‌های بسیار، یادآورخانوادهٔ پدری ومادری «تولستوی»اند. همچنین دیده‌ایم که در سرگذشت‌های «قفقاز» و «سباستوپول»، بسیاری‌از سربازان وافسران، قهرمانان «جنگ وصلح» را تداعی می‌کنند.

می‌کرد. بویژه، چشمگیرترین گیرایی «جنگ وصلح»، جوانی‌جانهایش است. هیچ اثردیگر «تولستوی» این‌چنین سرشار از جان‌های کودکان و نوجوانان نیست. وهریك نغمه‌ایست ازمعصومیت بی‌غل وغش ولطف که همچون ملودی«موزارت» مسحورمی کند: «نیکلا»ی جوان، «روستوف»، «سونیا»، «پتیا»ی خردسال درمانده.

دلنشین‌ترین‌شان، «ناتاشا» است. دخترکی‌ملوس، پرشور، خندان، عاشق پیشه، که هرکس که بالیدنش راکنار خویش ببیند و بامهرومحبت بی‌آلایش که نثار یك‌خواهرمی‌کنند، پابه‌پای او در زندگی همراه‌شود، چگونه پی نمی‌برد کـه با او آشنایی ندارد؟ . . . شب شگفت بهاری، «ناتاشا»، کنارپنجره‌اش که غرقه در نور ماه است، بالای پنجرهٔ شاهزاده «آندره» که به‌اوگوش می‌دهد، دیوانه‌وار حرف می‌زند و خیالبافی می‌کند... هیجانات نخستین مجلس رقص، عشق، انتظار عشق، شکوفایی امیال وخیالات آشفته، گردش باسورتمه، شبانگاه درجنگل برف‌پوشیده که روشنایی‌های خیال‌انگیز، در آن پرتو می‌افکنند. طبیعت که با محبت دردآلودش شما را تنگ در آغوش می‌کشد. شبانگاه در «اپرا»، مردم بیگانه از هنر، آنجا که عقل بیخود می‌شود؛ جنون دل، جنون تن که از عشق صفا می‌یابد؛ درد ورنجی که جان را صیقل می‌دهد، رحم قدسی که بربالین دلدادهٔ محتضر شب زنده‌داری می‌کند... نمی‌توان، این یادهای ناچیز را بدون شوری‌که بهنگام سخن‌گفتن از یك دلداده، محبوب‌ترین دلداده، حاصل می‌شود، در خاطر زنده کرد. آه! چنین آفرینشی میزان ضعف جماعت زنان را، کمابیش درهمه رمان‌ها و تئاترهای معاصر آشکار می‌کند! حتی از زندگانی‌هم غفلت نشده، و آنچنان نرم وآنچنان سیال که از این سطر به‌آن سطرگویی تپش و دگرگونی‌اش را درمی‌یابند. ـ شاهزاده‌خانم «ماری»، زشت‌روی، باباطن زیبا که درتوصیف‌اش کوتاهی

نشده؛ دختری خجول و بی‌دست وپاکه از شرم سرخ می‌شود مانند همهٔ دخترانی چون او، که آنگاه که می‌بینند پرده ازهمهٔ اسرار قلبی که‌ترسان از دیده‌ها پنهان داشته‌اند، به‌یك‌سو شده، از شرم سرخ می‌شوند!

کلاً[1]، سجایای زنان چنانکه اشاره کـردم بسیار برتر از سجایای مردان است، بویژه از سجایای دو قهرمانی که «تولستوی» اندیشهٔ خاص خود را به‌آنان بخشیده است: سرشت وارفته و ناتوان «پیر بزوخوف»، وسرشت پرتب وتاب و انعطاف‌ناپذیر شاهزاده «آندره بولکونسکی». جان‌هایی هستند که نقطهٔ اتکاءندارند؛ پیوسته نوسان می‌کنند وتطور نمی‌یابند: ازاین‌قطب به‌آن قطب می‌روند، بی‌آن که‌گامی پیش نهند. بی‌شك پاسخ خواهند دادکه با این سجیه بی‌کم وکاست یك روسی‌اند. من پی بردم که روس‌ها همین خرده را براو می‌گیرند. در این مورد است کـه «تورگنیف» روانشناسی «تولستوی» را ملامت می‌کندکه ایست‌گراست. «نه گسترش واقعی بلکـه تردیدهای جاودانی و نـوسانات احساسات.» «تولستوی»، خود نیز اذعان می‌کندکه جابجا اندکی سجایای فردی را فدای طرح تاریخی کرده است.

بواقع، پیروزی و افتخار «جنگ وصلح»، در رستاخیز یك‌برهه تاریخ است، در این مهاجرت‌های مردمان، دراین نبرد ملت‌ها، قهرمانان واقعی‌اش مردمان‌اند؛ وپشت‌آنان همچون پشت قهرمانان «همر»خدایانند که‌آنان را رهبرند: نیروهای ناپیدا، «ذره‌های بی‌اندازه ناچیزکه توده‌ها راهدایت می‌کنند»، دم«لایتناهی». این‌نبردهای‌سترگ‌ که در آن‌سرنوشتی نهانی ملت‌های کور را بجان هم می‌اندازد، عظمتی اسطوره‌ای دارنـد. آنان‌گذشته از «ایلیاد» یادآور حماسه‌های «هندو»اند[1].

۱ــ می‌گوید: بخصوص، سجیهٔ شاهزاده «آندره» در نخستین بخش.

۱. افسوس که چهرهٔ زیبایی درك شاعرانه‌گاه با وراجی فلسفی‌که «تولستوی» براثرش‌تحمیل می‌کند، بویژه در واپسین بخش‌ها کدر می‌شود. اوفرضیهٔ تقدیرتاریخ را می‌خواهد به‌کرسی بنشاند. اسفبار است‌که او پیوسته‌به‌آن اشاره می‌کند و با سرسختی تکرار می‌نماید. «فلوبر» که بهنگام خواندن دوجلد نخست «فریادتحسین برمی‌آورد» وآن را «رفیع»توصیف‌می‌کرد و «انباشته ازمسایل شکسپیری»، سومین جلد را ازکسالت کنار‌گذاشت:ــ «وحشتناك‌سیر نزولی دارد. تکرار می‌کند و فلسفه می‌بافد. دراین جلـد، یك ارباب، یك مؤلف ویك روس تجلی می‌کند، حال آن‌که تاکنون جز از«طبیعت» و «آدمی» سخن نبود. (نامه به«تورگنیف»، ژانویه ۱۸۸۰).

«آناکارنین»، «جنگ و صلح» نشانگر اوج این دوران پختگی‌اند.
آناکارنین اثریست بسیار کامل که هنوز یك روح بس متکی به‌حرفهٔ هنری‌اش بر آن سلطه دارد، همچنین بسیار غنی از تجربه، و برای مردم صاحبدل هیچگونه راز ورمزی در بر ندارد. اما این شعله جوانی، این طراوت شور وشوق، ـ بال و پرهای عظیم «جنگ و صلح» را فاقد است. «تولستوی»، دیگر همان شعف آفرینش را دارا نیست. آرامش گـذرای نخستین دوران زناشویی ناپدید شده است. در حلقهٔ سحرآسای عشق و هنر که کنتس «تولستوی» گرد او کشیده است، نگرانی‌های اخلاقی لغزیدن را آغاز می‌کنند.

قبلاً، در نخستین فصل‌های «جنگ‌وصلح»، یکسال پس از زناشویی، رازگویی شاهزاده «آندره» به «پیر» دربارهٔ ازدواج، سرخوردگی مردی را آشکار می‌کند که در زن محبوب، بیگانگی، دشمن معصوم و مـانع ناخواستهٔ بسط معنوی‌اش را می‌یابد. نـامه‌های سال ۱۸۶۵، بـازگشت نزدیك عذاب وشکنجه‌های دینی را اعلام می‌دارند. هنوز جز تهدیدهای مرجز که سعادت زیستن را نابود می‌کنند بیش نیستند. اما درماه‌هایی که «تولستوی»، «جنگ‌وصلح» را به‌پایان می‌برد، در ۱۸۶۹، ناگهان آشوبی

عظیم روی می‌دهد:
او، چند روز خانواده‌اش را ترك کرده بود تا به ملکی سرکشی کند. شبی خوابیده بود؛ دو ساعت به‌بامداد زنگ خطر را می‌نوازند:
«بی‌اندازه خسته بودم، خوابم می‌آمد و سرخوش بودم. ناگهان چنان دلهره گریبانم را گرفت و آن‌چنان وحشتی که هرگز مانند آنرا احساس نکرده‌ام. جزئیات‌اش را برای تو تعریف می‌کنم:[1] بواقع دهشتناك بود. از بستر جهیدم و دستور دادم که اسب‌ها را ببندند. وقتی که اسب‌ها را می‌بستند بخواب‌رفتم، و وقتی که بیدارم کردند کاملاً حالم بجا آمده بود. دیروز همین حالت رخ داد اما یك درجه خفیف‌تر...»[2]
قصر خیالی را که عشق کنتس «تولستوی»، بجد وجهد بنامی کند شکاف برمی‌دارد. خلایی که اتمام «جنگ وصلح» درجان هنرمند ایجاد می‌کند، با سرگرمی‌های فلسفی و تربیتی پرمی‌شود[3]: او می‌خواهد یك «الفبا»،[4] برای مردم بنویسد؛ باپشتکار چهارسال وقت برآن صرف می‌کند؛ از آن بیش از «جنگ وصلح» برخود می‌بالد، و آنگاه که در ۱۸۷۲، آنرا نوشت، در ۱۸۷۵ کتاب دوم را می‌نـویسد. سپس شیفته زبان یـونانی

۱. نامه به‌زنش.
۲. خاطرهٔ این شب مخوف در «یادداشت‌های روزانهٔ یك‌دیوانه» (۱۸۸۳) منعکس است.
۳. هنگامی که «جنگ وصلح» را پایان‌می‌برد، در تابستان ۱۸۶۹، «شوپنهاور» را کشف می‌کند وذوق زده می‌شود. «شوپنهاور» نابغه‌ترین آدم‌هاست. (نامه به «فت»)، ۳۰ اوت ۱۸۶۹).
۴. این «الفبا» یك کتاب مقدماتی عظیم ۷۰۰ـ۸۰۰ صفحه‌ایست که به چهار کتاب منقسم شده که درکنار روش‌های آموزش، داستان‌های بیشمار را در بردارد. زمانی بعد، آنها «چهار کتاب قرائت» را بوجود می‌آورند.

می‌شود و از بام تا شام آن را فرا می‌گیرد، همهٔ کارها را رها می‌کند، و «گزنفون» دلنشین را کشف می‌کند و «همر» را، «همر» واقعی را، نه «همر» مترجمان را، «نه«همر» «ژوکووفسکی»ها Toukovsky و«وس»ها Voss که با صدای نامفهوم، خفه، نالان، بی‌حلاوت، می‌سرایند»، بلکه «این غول دیگر را که فریادمی‌کشد ومی‌سراید، بی‌آن‌که هرگزازخاطرش بگذردکه چه‌کس می‌تواند به‌آن‌گوش فرا دهد[1]».

«بدون شناخت زبان یونانی‌معرفت وجود ندارد!... من یقین‌دارم که در بیان آدمی آنچه را کـه بواقع زیباست، همان زیبایی ساده، من تاکنون بویی نبردم.»

این، جنون است: او به آن معرف است. با چنان شور و شوقی به‌امور مدرسه می‌پردازدکه به‌بستر بیماری‌می‌افتد. در۱۸۷۱، می‌بایست به «سامارا»، نزد «باشگیر»ها می‌رفت وبه مداوای قمیز می‌پرداخت. جز زبان یونانی از همه چیزناخشنود است. در ۱۸۷۲، پس‌از یك دادرسی، از فروش اموال واملاکی که در «روسیه» دارد، وسکونت در انگلستان، قاطع سخن می‌گوید:

کنتس «تولستوی»، ماتم می‌گیرد:

«اگر توهمچنان با مسایل یونانی‌ات درگیرباشی، مداوا نخواهی شد. آنها سبب این‌دلهره واین بی‌قیدی به‌زندگی کنونی‌اند. بیهوده‌نیست که زبان یونانی‌را زبانی‌مرده می‌نامند: روح‌را به‌حالت مرگ می‌افکند. (بایگانی کنتس «تولستوی»).

۱. او می‌گوید، میان «همر» ومترجمانش تفاوت است، تفاوت «آب‌جوشان ومقطر با آب خنك چشمه‌که دندان را می‌آزارد و زلال ودرخشان است وگاه با شن روان می‌شود اما زلال‌تر وخنك‌تر می‌گردد.» (نامه به «فت» دسامبر ۱۸۷۰).

سرانجام، پس‌از طرح‌ها ومقاصدکه هنوز آغاز نگردیده، به‌بوته فراموشی سپرده شده بود، در ۱۹ مارس ۱۸۷۳، همراه با شادی وصف‌ناپذیر کنتس، او«آناکارنین» را آغازمی‌کند.[1] زمانی که سرگرم نوشتن آن‌است زندگیش به‌خاطر سوگ‌های خانوادگی‌ماتمبار[2] می‌شود؛ زنش بیمار است. «سعادت برخانه حکومت نمی‌کند...» (نـامه‌ای به «فت»، اول مارس ۱۸۷۶).

اثر، اندکی نشانهٔ این تجربهٔ ماتمبار واین شور و شوق خاموش را دربردارد. جز درفصل‌های زیبای نامزدی«لوین»، عشق دیگر آن شعر پرطراوتی‌نیست که برخی‌صفحات «جنگ‌وصلح»را با زیباترین شعرهای غنایی تمام اعصار، برابر می‌کند. به عکس، خصیصه‌های تلخ شهوی و آمرانه‌یافته‌است. تقدیری که بررمان‌سایه می‌افکند، مانند «جنگ‌وصلح» دیگر خدایـی چون «کریشنا» نیست، جبار و رحمان، «سرنـوشت‌ساز امپراتوری‌ها»، بلکه جنون‌دوست‌داشتنی‌است، «سراپا «ونوس»است...». او است که در صحنهٔ شگفت‌آور رقص که هیجان برآن مستولی است، به رغم «آنا» و «ورونسکی»، به زیبایی معصومانهٔ «آنا»، تاج گل بنفشه برسر وجامهٔ مخمل‌سیاه برتن، «طنازی کمابیش‌جلف وهرزه» می‌بخشد. اوست که، آنگاه که «ورونسکی»نامزدی‌خویش‌را اعلام می‌نماید، چهرهٔ «آنا» را تابناك می‌کند، ـ «نه از تابش شادی؛ بلکه تابش مخوف یك حریق در دل شب‌ظلمانی». اوست که در رگ‌های‌این‌زن‌صادق ومعقول، این مادر جوان، رئوف شیرهٔ نیروی شهوی را جاری می‌کند ودر دلش

۱. رومان در ۱۸۷۷ پایان یافت.

۲. مرگ سه فرزند (۱۸نوامبر۱۸۷۳، فوریه ۱۸۷۵، سومی‌نوامبر۱۸۷۵)، مرگ‌عمه تاتیانا، مادرخوانده‌اش، (۲۰ژوئن۱۸۷۴)، مرگ‌عمه «پلاگی» (۲۲ دسامبر ۱۸۷۵).

مستقر می‌سازد ودیگر اورا ترك نمی کند، مگر به هنگام نابودیش. همهٔ کسانی که به «آنا» نزدیك‌می‌شوند جاذبه و وحشت دیو درون‌را برخود هموار می کنند. نخستین کس، «کیتی» است که با تأثر و شگفتی به آن پی می‌برد. ترسی مرموز با شادی «ورونسکی» درمی‌آمیزد، آنگاه که به دیدار «آنا»می‌آید. «لوین»، درحضور اوهمهٔ نیروی‌اراده‌اش را ازدست می‌دهد.«آنا»خودهم به‌نیکی می‌داند که دیگر اوبرخویشتن تسلط‌ندارد. به‌تدریج که داستان‌گسترش می‌یابد، امیال تند سرکش همهٔ بنای‌اخلاقی و معنوی این زن مغرور را تکه‌تکه نابود می کند. زیباترین حصه وجود او، روح دلیر و صادق‌اش، فرو می‌ریزد و غبار می‌شود: او دیگر توان آن‌را نداردکه ازخودپسندی وهرزه‌گرایی‌اش‌دست‌بردارد؛ زندگانی‌اش دیگر جز آن هدفی‌نداردکه در دیدهٔ دلداده‌اش پسندافتد؛ با ترس وشرم خود را ازبچه داشتن محروم‌می کند؛ حسادت‌می‌آزاردش؛ نیروی‌شهوی که دربندش‌کرده اورا وا می‌داردکه با حرکات وبا صدا و با چشمانش دروغ بگوید؛ او به ردهٔ زنانی سقوط می کندکه از همهٔ مردان، هرکس که باشد، دلبری‌می کنند. برای‌بیخودشدن به‌مرفین‌پناه می‌برد، تا آن روز که شکنجه‌های توانفرسایی که اورا ازپای درمی‌آورند، همراه با احساس تلخ سقوط معنوی او را به‌زیر چرخ‌های واگن می‌اندازند.

«وموژیك حقیر با ریش‌ژولیده»ـ شبح‌شومی که اغلب به‌رؤیای او و «ورونسکی» می‌آمد، ـ برپلکان واگون، روی خط خم می‌شود ؛ و رؤیای پیغمبرگونه‌اش را تجسم می‌بخشد، «او برانبانی دوتا شده بود وته مانده‌های چیزی‌را درخاك می کرد که همان زندگانی‌بود، با آزارها ونادرستی‌ها و رنج‌هایش...»

خداوند می‌گوید: «کیفر را برای خویش محفوظ داشته‌ام»...

درگرد این سوگنامه یك روح که عشق او را می‌فرساید و«قانون

الهی» او را ازپای می‌اندازد، «تولستوی»، همانند «جنگ‌وصلح»داستان زندگانی‌های دیگر را عرضه‌کرده است. از بخت بد این‌سرگذشت‌های متقارن به‌سبکی اندك خشك وخشن پی‌درپی‌طرح می‌شوند، بی آن‌که به یگانگی یکپارچهٔ سمفونی «جنگ وصلح» دست‌یابند. همچنین‌این‌نکته را می‌توان دریافت‌که واقع‌بینی تمام وکمال بـرخی صحنه‌ها ـ محافل اشرافی «پترزبورگ» وگفت‌گوهای بی‌سر و ته آنان‌که‌گاه به بیهودگی می‌انجامد. سرانجام، باز هم آشکارتر از «جنگ و صلح»، «تولستوی» شخصیت اخلاقی و معنوی واندیشه‌های فلسفی وجهان‌بینی‌اش را طرح کرده است. اما این اثر از غنای شگفت‌آوری برخوردار است‌که‌کم‌از آن نیست، حتی وفور آدم‌های «جنگ و صلح» کـه همگی با صحت و امانت‌تحسین آمیز بچشم‌می‌خورد. تصاویرمردان‌بدیدهٔمن، حتی‌برترانـد. «تولستوی» از طرح «استپان آرکادیه ویچ» خودپسند و دوست داشتنی که هیچکس نمی‌تواند او را ببیند وبه‌لبخند مهرآمیزش پاسخ نگوید و «کارنین»، نمونهٔ‌کامل یك‌کارمند عالیرتبه، سیاستمدار برجسته ومعتدل، با جنون‌پنهان داشتن احساسات واقعی‌اش، درپس‌ریشخندداٸمی‌رضایت‌خاطر حاصل‌کرده است؛ «کارنین»آمیزه‌ایست ازلیاقت و رذالت، ریا-کاری و صداقت مسیحی؛ حاصل شگفت یك محیط تصنعی‌که با وجود ذکاوت وجوانمردی‌بی کم‌وکاست‌خویش‌برایش محال است‌که بتواند خودرا ازآن‌برهاند ـ وکاملاً حق‌داردکه از دل‌خویش‌حذرکند: زیرا، آنگاه‌که خودرا به‌آن‌تسلیم‌می کند، به‌خاطرآنست‌که سرانجام به‌گرداب بلاهت وپوچی صوفی‌منشی درغلتد...

اما حس اصلی رمان، با زندگی فاجعه‌آمیز «آنا» و صحنه‌های جوراجور جامعهٔ روس در حول و حوش سال ۱۸۶۵،ـ تالارها، محافل افسران، مجالس رقص، تآترها، اسبدوانی‌ها، ـ در این خصیصهٔ نهفته

است که«تولستوی»، سرگذشت زندگانی‌اش‌را طرح می کند.«کنستانتین لوین»، بسیار بیش از هرشخصیت دیگـر تجسم وجـود اوست. نه تنها «تولستوی»اندیشه‌ها خویش‌راکه هم محافظ‌کارانه‌است وهم‌دموکراتیك و هـم ضد لیبرالیسم یك اشرافی دهقان کـه روشنفکران را حقیر می‌شمارد، به او اسناد داده‌است، بلکه زندگی خویش‌را هم. عشق «لوین» و « کیتی » و نخستین سال‌های زناشویی آنان یاد آور خاطـرات خاص خانوادگی اوست ـ همچنان که مرگ برادر « لـوین »، تجسمی است دردناك از مرگ برادر «تولستوی»، «دیمتری». همهٔ واپسین بخش راکه در رمان بی‌نتیجه، وبیهوده می‌یابیم در شوریدگی‌هایی نهفته است که در آن‌هنگام اورا آشفته می کردند. اگرپایان«جنگ‌وصلح» یك‌برزخ‌هنری بود برای یك اثر اندیشیدهٔ دیگر پایان «آنا کارنین» یك بـرزخ شرح احوالات خویش است برای یك انقلاب اخلاقی ومعنوی‌که می‌بایست دو سال بعد در «اعترافات» تحقق می‌یـافت. در سراسر کتاب پیوسته با شیوه‌ای ریشخندآمیز وپرخاشگر به‌عیب‌جویی‌جامعهٔ معاصر بازمی‌گردد ودرآثار آینده‌اش ازاین‌جدال دست نمی‌کشد. جدال با ریا، با هرگونه ریا، با ریای پارسایان دوش‌به‌دوش با ریای فاسقان، با پرگویی وبیهوده‌گویی لیبرال‌ها، با احسان بلند پایگان بی‌درد، با دین اشرافی وبا مردم دوستی! جدال با دنیایی‌که همهٔ احساسات واقعی‌را تباه می کند وناگزیر جهش‌های شریف‌روح‌را درهم می‌شکند! مرگ، پرتوی‌ناگهانی‌برقرار‌دادهای‌اجتماعی می‌افکند. دربرابر «آنا»ی متخصر،«کارنین» ریاکارانه به‌رقت می‌آید. در این روح مرده که همه چیز تصنعی است، پرتو عشق و گذشت مسیحی می‌تابد. هرسه، شوهر، زن و دلداده موقتاً دگرگون

۱. درخاتمه بایدیادآورشدکه تمایل آشکارای دشمن‌جنگ‌بودن‌وناسیونالیسم و روس‌پرستی خود را هم به‌او اسناد داده است.

می گردند. همگی ساده‌دل وصادق می‌شوند. اما اندك‌اندك که «آنا»بهبود می‌یابد، هرسه احساس می کنند: «در برابر نیروی معنوی و اخلاقی که کمابیش قدسی بود و باطناً آنان را هدایت می کرد نیرویی دیگر وجود داردکه سبع است و بس قادرکه به رغم آنان زندگانی‌شان را راهبری می کند وصلح وصفا را ازآنان می‌گیرد.» وآنان ازپیش می‌دانند که در این جدال ناتوان‌اند و «ناگزیرندکه به‌کردار بدکه جهانیان آن‌راضرور می‌دانند، دست یازند».

هرگاه «لوین» همچون «تولستوی» خالق خویش، در پایان‌کتاب به‌نیکی می‌گراید وصفا می‌یابد، به‌این سبب‌است‌که مرگ راکنار خود می‌بیند.تاکنون،«ناتوان‌ازایمان‌داشتن، طبعاً به‌تمام‌وکمال‌به‌وجودآن‌تردید داشت». پس‌از آن‌که مرگ برادرش‌را می‌بیند وحشت غفلت‌اش‌گریبان اورا می‌گیرد. ازدواج‌اش چند زمانی دلواپسی‌ها را از یاد می‌برد. اما، از زمان‌تولدنخستین فرزندش‌دوباره پدیدارمی‌شوند. به‌تناوب به‌بحران‌های استغاثه و انکار گرفتار می‌آید. بیهوده آثار فلاسفه را می‌خواند. در این آشفتگی‌ها از وسوسهٔ خودکشی می‌هراسد. کارهای بدنی اورا تسکین می‌دهد: اینجا، تردیدی وجود ندارد، همه چیز آشکار و روشن است. «لوین» با دهقانان اختلاط می کند ؛ یك تن از آنان از آدم‌هایی سخن می‌گوید «که نه برای خویش بلکه برای«خدا» زندگی می کنند». این سخن، پرتو الهامی است. او تخاصم عقل و دل را درمی‌یابد. عقل برای زیست، جدال سبعانه را به مردم می‌آموزد؛ دوست داشتن همنوع هیچ معقول نیست:

«عقل به‌من‌هیچ‌چیز نیاموخته است؛ آنچه‌راکه می‌دانم، دل به‌من عطا وبرمن آشکارکرده است.»

۱. «بدی بدیدهٔ مردم جهان معقول است. ایثار، عشق، نامعقول.»

ازاین لحظه، آرامش وصفا ازنور وی می‌نماید. سخن این موژیك ساده وفروتن که تنها دلش راهبر اوست، او را به «خدا» بازمی گرداند. کدام خدا؟ او نمی خواهد که بداند. «لوین»، در این لحظه همانند «تولستوی» که زمانی دراز چنین وضع و حالی را دارا بود در برابر کلیسا خاضع است وهرگز علیه اصول جزمی دین عصیان نمی کند.

«حتی درگنبدشبح آسای آسمان ودرجنبش پیدای ستارگان حقیقتی نهفته است.»

این دلهره‌های «لوین» را، این وسوسهٔ خودکشی را که او از «کیتی» پنهان می‌داشت، «تولستوی» در همان زمان آنها را از زنش پنهان می‌داشت. اما هنوز به‌صلح وصفایی که به‌قهرمانش عطا می کرد، نرسیده بود. بواقع این صلح وصفا، هیچگاه انتقال پذیر نیست. در می‌یابند که آرزوی آن را بیش‌از تحقق‌اش دردل پرورانیده‌اند وبی‌درنگ «لوین» از نوبه تردید دچارمی‌شود. «تولستوی» گول نمی‌خورد. برای پایان‌بردن اثرش بسیار رنج برده بود. «آناکارنین» بیش ازآن که پایان بیابد، او را خسته وملول می کرد.[1] او دیگر نمی‌توانست کارکند. بی‌توش و توان، بی‌اراده، دستخوش بیزاری وهراس از خویش برجا مانده بود. آنگاه، درخلاء زندگانی‌اش توفانی وزید که از قعر مغاك سرگیجه‌آور وسوسهٔ مرگ، برمی‌خاست. «تولستوی» دیر زمانی بعد، آنگاه که از این مغاك رهایی یافت، این سالیان دهشتناك را توصیف کرده است.

۱. «اکنون از نو سخت به «آناکارنین» ملال‌آور و مبتذل مُشغول شده‌ام و تنها آرزویم اینست که هرچه زودتر خود را ازآن خلاص کنم...»
«باید، زمانی راکه ملولم می‌کند، پایان برم» (اول مارس ۱۸۷۶).

او می‌گوید:[1] «من هنوز پنجاه سال نداشتم، مهر می‌ورزیدم و به من مهر می‌ورزیدند، فرزندان شایسته داشتم ویك ملك پهناور و افتخار، تندرستی وقدرت جسمی و معنوی؛ چون یك دهقان نیروی درو کردن داشتم؛ ده ساعت پیاپی بدون خستگی کار می‌کــردم. ناگهان، زندگیم توقف کرد. می‌توانستم نفس بکشم، بخورم، بیاشامم وبخوابم. اما این زیستن نبود. دیگر میل وتمنایی نداشتم. می‌دانستم که هیچ امر تمنا انگیز وجود ندارد. حتا نمی‌توانستم شناخت‌حقیقت‌را آرزو کنم. حقیقت‌این‌بود که زندگانی امریست نامعقول. من به پرتگاه رسیده بودم وبوضوح می‌دیدم که برابرمن جزمغاك مرگ نیست. من، مردی تندرست وسعادتمند، احساس‌می کردم که دیگرنمی‌توانستم زندگی کنم. نیرویی مقاومت‌ناپذیر مرا به سوی رهانیدن خویش از زندگــانی می‌کشانید... نمی‌گویم که می‌خواستم خودکشی کنم. قدرتی که مـرا به قلمرو آنسوی زندگانی می‌کشانید، نیرومندتر از من بود؛ اشراقی بود همانند اشراق پیشین من دربارهٔ زندگانی، فقط درجهت‌عکس آن. می‌بایست‌خود را فریب‌می‌دادم تا نیندیشیده به‌آن تسلیم نشوم. و اینك، مردی سعادتمند، هرشب که در رخت‌کن تنها می‌ماندم، طناب را از دسترس خویش دورنگاه می‌داشتم تا خود را به تیر میان گنجه‌های اتاقم حلق‌آویز نکنم. با تفنگم به شکار نمی‌رفتم تا خـود را به این وسوسه تسلیم نکرده باشم.[2] بدیدگان من،

۱. من اینجا چند صفحهٔ «اعترافات» را خلاصه می‌کنم، با حفظ سیاق کلام «تولستوی».

۲. «آناکارنین»: «و «لوین» مهربان، سعادتمند و پدر خانواده ازهر سلاحی دوری‌می‌جست، گویی می‌ترسید به وسوسهٔ پایان بخشیدن به‌عذاب‌خویش تسلیم شود.» این وضع روحی خــاص «تولستوی» و قهرمان‌اش نبود. «تولستوی» ازتعدادبیشمار وروزافزون خودکشی‌ها درطبقات‌مرفه سراسر ←

زندگی، یك صحنهٔ لعبت‌بازی بود که یك لعبت‌باز ابله مرا درآن به‌بازی وا می‌داشت. چهل سال‌کار، رنج‌ها، پیشرفت‌ها، برای درك این نکته بود که همه چیز، هیچ‌وپوچ است! هیچ‌وپوچ. ازمن جز عفونت وکرم بجا نمی‌ماند... می‌توان زیست، فقط آنگاه که آدمی از زندگانی سرمست شود؛ امابی‌درنگ،هنگامی که سرمستی‌پایان‌یافت،پی‌می‌برد که سراسرجز فریب‌نیست، فریبی ابلهانه..خانواده وهنر دیگر نمی‌توانست، مرا اقناع کند. افراد خانواده‌ام چون من‌سیه‌روزبودند. هنرآیینهٔ زندگیست.آنگاه که زندگانی دیگرمفهومی‌دربرنداشت، نقش‌آیینه دیگرنمی‌تواندلنشین باشد. وبدترآن‌که نمی‌توانستم تن بقضا دهم. من‌همانندآن‌کس بودم‌که درجنگلی سرگردان شده باشد وگرفتار وحشت، چون‌که سرگردان شده است، وهرسومی‌دود ونمی‌تواند توقف‌کند، هرچندکه می‌داندکه درهر گام سرگردان‌تر می‌شود...»

راه نجات از مردم پدیدار می‌شود. «تولستوی»، به مردم همواره «محبتی شگفت وسراپا طبیعی» داشت که تجارب مداوم بخود آمدن از خیالات واهی‌اجتماعی‌اش نتوانسته بود به‌آن‌لطمه‌ای‌زند. او، درسالهای واپسین چون «لوین» به مردم بسیار نــزدیك شده بود.[1] به این میلیاردها

← اروپا وبویژه «روسیه» به‌شگفت‌آمده‌بود. او درآثار این دوران‌اش اغلب به آن اشاره می‌کند. گویی که «اروپا»ی ۱۸۸۰ را موج عظیم بیماری عصبی‌یی کــه هزاران انسان را غرقه می‌کرد، فراگرفته است. آنان‌کــه درآن هنگام، چون من نوجوان بودند خاطرهٔ آن را بیاد دارند؛ و برای آنان توصیف «تــولستوی» ازاین بیماری آدمی، ارزشی تاریخی دارد. اوسوکنامهٔ نهان یك نسل را بقلم‌آورده است.

۱. تصاویرش دراین‌دوران، این خصیصهٔ مردم‌جویی را آشکار می‌کند. یك نقاشی از «کرامسکوی» Kramskoï (۱۸۷۳)، «تولستوی» را در جامهٔ موژیك‌ها، با سرخمیده همچون یك «مسیح»آلمانی نشان می‌دهد. پیشانی ←

انسان‌می‌اندیشید، انسان‌هایی‌بیرون‌ازجمع حقیر دانشمندان، توانگران و بیکارگان که خودکشی‌می‌کردند وازوظیفهٔ خویش‌انصراف می‌جستند، یا چون‌او با حقارت به‌زندگی تباه خودادامه می‌دادند. واو اندیشید که چرا این‌میلیاردها انسان، ازاین‌تباهی‌ونومیدی دوری‌می‌جستند،چرا خودکشی نمی‌کردند. آنگاه پی برد که آنان زندگی کردند، نه بیاری عقل، بلکه بی‌اعتناء به‌آن ــ بیاری ایمان. این ایمان که ازعقل بی‌خبر بود، چه بود؟

«ایمان، نیروی‌حیات است. نمی‌توان بی‌ایمان‌زیست. اندیشه‌های دینی درپهنهٔ بی‌انتهای اندیشهٔ آدمی‌نقش بسته است. پاسخ‌هایی که‌ایمان به هیولای رازآمیز زندگانی می‌دهد عمیق‌ترین فرزانگی آدمی را دربر دارد.»

آیاآموختن این قواعد فرزانگی که درکتابهای دینی درج است، بسنده است؟ ــ نه، ایمان دانش نیست، ایمان عمل است؛ جز زیستن در آن مفهومی‌دربرندارد. نفرتی راکه «تولستوی» از دیدارمردم توانگر و «نیك پندار» که بدیدهٔ آنان ایمان جز نوعی «تسلای ابیقوری زندگانی» نبود، حاصل کرد، او را بقطع ویقین به دامان مردم ساده‌دلی انداخت که تنها زندگانی با ایمان‌آنان هماهنگ بود.

«وپی برد کــه زندگی مردم زحمتکش همان نفس حیات بود و مفهوم حاصل از این زندگی، حقیقت.»

اما چگونه بامردم خوگرفت و درایمانش شریك شد؟ دانستن آن

← ازشقیقه‌هایش‌تهی است، گونه‌ها گود افتاده وپوشیده از ریش، درتصویری دیگردرسال ۱۸۸۱ اوحالت سرکارگری را داردکه لباس عید برتن کرده: موها کوتاه است وریش وموهای دوسمت چهره دراز وگسترده؛ چهره از سمت پایین بسیارکشیده‌تر تا از سمت بالا؛ ابروان درهم کشیده، چشمان اندوهبار، بینی با پره‌های فراخ سگوار، گوشها بزرگ.

که دیگران‌برحق‌اند، بیهوده‌است؛ ازماساخته نیست که چون‌آنان باشیم. بیهوده با «خدا» رازونیاز می کنیم؛ بیهوده دست‌های حریص خویش را به درگاه او برمی‌داریم. «خدا» می‌گریزد. کجا بجوئیمش؟

یك روز لطف الهی فرا رسید.

«یك روز بهار پیشرس، درجنگل تنها بودم وبه زمزمه‌هایش گوش فرا می‌دادم. به‌آشفتگی‌های این سه سال گذشته‌ام، به تلاش‌های خویش درطلب«خدا»، به‌این‌جهش‌های‌پیوسته‌ام ازشادی به‌نومیدی می‌اندیشیدم... وناگهان دریافتم که زندگی نکردم، مگر آنگاه که به «خدا» ایمان داشتم. تنها اندیشهٔ او، امواج شادی‌انگیزحیات را دروجود من برمی‌انگیخت. همه چیزگرد من حیات می‌یافت، همه چیز مفهومی دربرمی‌داشت. اما، همین که دیگربه اوایمان‌نمی‌داشتم، ناگهان زندگانی بازمی‌ایستاد. ندایی از درون من برخاست:

ـ بدینسان، هنوزدرپی‌چیستم؟ این، خود «او»ست، آن که بی‌یاری او نمی‌توان زیست! معرفت «خدا» و زیستن یگانه است. «خدا» زندگی است...

«زآن پس، این پرتو مرا رها نکرد.» (اعترافات).

او رستگار شده بود، «خدا» براو چهره نموده بود.

---

۱. حقیقت آن‌که این واقعه نخستین‌بارنبود. سرباز جوان داوطلب در«قفقاز» افسر «سباستوپول»، «اولنین»قزاق، شاهزاده«آندره» و«پیربزوخوف»، در «جنگ‌وصلح»، واقعه‌های این چنین داشتند. اما «تولستوی»آنچنان به‌شور می‌آمدکه هربارکه «خدا» به‌او چهره می‌نمرد، گمان می‌بردکه نخستین‌بار است وپیش‌ازآن جز شب وعدم نبوده. او درگذشتهٔ خویش جز تیرگی‌ها و شرمساری نمی‌یافت. ما کـه به‌کمك «یادداشت‌های روزانه»اش به او، بماجرای دل‌اش پی‌می‌بریم، می‌دانیم که این دل حتی درسرگردانی‌هایش ←

اما، چون او یك عارف هندو نبود، و در وجود او، اندیشه‌های آسیایی با وسوسهٔ عقل ونیاز به عمل انسان غربی آمیخته بود، این تجلی برایش بسنده نبود، پس‌ازآن خود را ناگزیرمی‌دیدکه به اشراق خویش جامهٔ عمل بپوشاند و از این حیات الهی، قواعدی برای زندگی روزانه حاصل کند. بی هیچگونه تعصب با خلوص نیت و میل به باور داشتن معتقدات خویش به بررسی اصول اعتقادات کلیسای «اورتودوکس» که خود پیروآن بود، پرداخت.[1] برای آن‌که به این مذهب نزدیك‌تر شود، سه سال، شرکت درهمهٔ مراسم را برخود هموار کرد، اعتراف می‌کرد،

تا چه اندازه عمیقاً دینی بوده است. از این گذشته، در یك بند دیباچهٔ «نقدی بر حکمت جزمی الهی» اعتراف می‌کند: «خدا! خدا! سرگردان شده‌ام، حقیقت را در جایی که نمی‌بایست، طلب کرده‌ام. می‌دانستم که سرگردان می‌شدم. امیال زیانبخش خویش را ارضاء می‌کردم ومی‌دانستم که زیانبخش‌اند؛ اما هیچگاه تورا فراموش نمی‌کردم. همواره تو را در کنار خود می‌یافتم، حتی به هنگام سرگردانی.» ــ بحران ۱۸۷۸، فقط سخت‌تر ازبحران‌های دیگربود، شاید براثر شوك‌های مکرر و فرا رسیدن کهولت؛ وتنها تازگی‌اش در این نکته بودکه بجای آن‌که تجلی «خدا»، پس‌از خاموشی شعله‌های جذبه‌آن، بی‌آن‌که اثری بجاگذارد، نابودشود «تولستوی» که از تجربهٔ گذشته هوشیار بود، «حال‌که روشنایی پیش‌رو داشت، به رفتن» شتاب‌کرد وازایمان‌اش قواعد، چگونه زیستن را بدست آورد. نه‌آن‌که دراین راه نکوشیده‌بود. (هنگامی‌که دانشجوبود، «قواعد زیستن»اش راکه تدوین‌کرده بود بیاد ما می‌آورد.) اما در پنجاه سالگی کمتربخت‌آن را داشت‌که خود را رهاکند تا امیال او را از راه خویش بدر ببرند.

۱. ذیل عنوان «اعترافات»، «مقدمه‌ای در نقد تأله جزمی‌وبررسی آیین مسیح» می‌آید.

آیین تناول عشای ربانی را بجا می‌آورد، جرأت نمی‌کردآنچه را که ناروا می‌یافت، داوری کند، برای‌آنچه‌که مبهم یانامفهوم می‌دید تعبیراتی ابداع می‌کرد. ایمان کسانی راکه به آنان مهر می‌ورزید، زنده یا مرده یگانه می‌کرد وهمواره امید بسته بود که زمانی «عشق درهای حقیقت را بر روی او می‌گشاید.»

ــ اما بیهوده‌می‌کوشید: عقل‌ودلش‌عصیان‌می‌کردند. چنین آدابی، چون غسل تعمید و آیین تناول عشای ربانی بدیدگان او رسوا و نابجا می‌آمدند. آنگاه‌که ناگزیرش کردند تا تکرارکندکه نان‌فطیر جسم‌واقعی وخون واقعی «مسیح» است، «گویی دشنه‌یی به قلب‌اش نشست». معهذا این اصول جزمی نبودکه میان او وکلیسا دیواری گذرناپذیر برپا کرد، بلکه مسایل‌عملی بود، ــ بویژه مسألهٔ تعصب‌عنادآمیز ودوجانبهٔ کلیساها،[1] تحکیم وتأیید آشکار یا نهان آدمکشی، ــ جنگ ومجازات مرگ.

آنگاه، «تولستوی» سراپاخرد وشکسته شد؛ واین شکستگی‌چنان شدید بودکه مدت سه سال تفکر را به خود راه نمی‌داد. دیگر مدارا را به‌یك سو نهاد. باشور وشوق، این آیینی‌که تا دیروز با سرسختی آدابش را بجا می‌آورد، زیرپا نهاد. در «نقد حکمت‌الهی جزمی»اش (۱۸۷۹ ـ ۱۸۸۱)، آن را نه‌تنها «یك امرنامعقول، بلکه‌کذب‌عمد ونفع‌گرا توصیف کرد.»[2] او، انجیل را در«تطابق وترجمهٔ چهارانجیل»اش برابرآن‌گذارد.

---

۱. «من که‌حقیقت‌را دریگانگی عشق‌می‌نهادم، ازاین واقعیت که دین، آنچه‌را کمی‌خواست‌فراهم‌آورد، خودنابودمی‌کرد،به‌شگفت‌آمدم.»(اعترافات).

۲. «و باور داشتم که آموزش «کلیسا»، ازطریق نظریك کذب محیل ومضر است و ازطریق عمل، ترکیبی ازخرافات ناهنجار وجادوگری که درپس آن مفهوم آیین مسیحی محو و نابود می‌شود.» (پاسخ به «سن سینود» Sainy Synode ــ ۲ ــ ۱۷ آوریل ۱۹۰۱)

(۱۸۸۱ ــ ۱۸۸۳). سرانجام، پایه ایمانش را بــر «انجیل» نهاد. (ایمان من، ازچه مقوله است، ۱۸۸۳).

همهٔ ایمانش را با این کلمات بیان می کند:

«من به اصول آیین مسیح اعتقاد دارم. من باور دارم که سعادت دراین جهان خاکی میسر نیست مگر آن که همهٔ آدمیان به اتمام و اکمال آن بکوشند.»

سنگ پایهٔ بنای آن، «سوگند بر کوهستان» است و «تولستوی»، تعلیم اصولیش را به پنج فرمان منحصر می کند:

اول ــ خشمگین مشو.

دوم ــ زنامکن.

سوم ــ سوگند مخور.

چهارم ــ با بدی به بدی مکوش.

پنجم ــ هیچکس را دشمن مباش.

این است قسمت سلبی اعتقاد، وقسمت ثبوتی‌اش که دراین یگانه فرمان خلاصه می‌شود.

به خدا مهر بورز وبه همنوعات چون خویش.

«مسیح گفتهٔ است: «آن کس که به ناچیزترین فرامین‌اش تخطی روادارد، درقلمرو ملکوت مقامی بس حقیر احراز خواهدکرد.»

و «تولستوی» با ساده‌دلی می‌افزاید:

«این نکته چه شگفت می‌نماید که من پس ازگذشت هیجده قرن

← همچنین به «کلیسا ودولت» (۱۸۸۳) رجوع شود. ــ جنایت بزرگی را که «تولستوی» بر «کلیسا»، ملامت می‌کند، «اتحاد کفرآمیز»ش است با قدرت دنیوی. اوناگزیر است تقدس «دولت» و تقدس خشونت را تأیید کند. امنیت «اتحاد حرامیان باکذابان».

می‌بایست به این قوانین، چون امری بدیع پی‌ببرم.»

آیا «تولستوی» به‌الوهیت «مسیح» اعتقاد داشت؟ ــ به هیچ‌نحو. با چه عنوان دست دعا به‌سوی اوبرمی‌داشت؟ چون بزرگترین فرزانه از تبارفرزانگان،ــ «برهمن»، «بودا»، «لائوتسه»، «کنفوسیوس»، «زرتشت»، و... که به آدمیان، سعادت واقعی را که به‌آن شائق می‌بودند و طریقی که می‌بایست پیش می گرفتند، نشان داده‌اند.[1]

---

۱. به‌تدریج که سالش فزونی می‌گرفت، این احساس یگانگی حقیقت مذهبی در طی تاریخ بشری، و قرابت «مسیح» با فرزانگان دیگر، از «بودا» تا «کانت» و «امرسن»، شدت یافت. تا آنجا کــه «تولستوی»، در واپسین سالیان عمر اذعان می‌کرد کــه «هیچگونه رجحانی برای مسیحیت» قائل نیست. بویژه در این معنا ومفهوم نامه‌ای واجد اهمیت است که در ۲۷ ژوییه ــ ۹ اوت ۱۹۰۹، بــه «استیکا»ی Styka نقاش نوشته و اخیراً در «تئوزوف» تکثیرشده‌است؛ (۱۶ ژانویه۱۹۱۱). «تولستوی» بنا بعادتش سراپا سرشار ازاین اعتقاد نو،تمایلی دارد بیش وکم چشمگیر به‌فراموشی وضع روحی گذشته ونقطه عزیمت‌بحران دینی‌اش که یکپارچه مسیحی بود.

او می‌نویسد:

«اصول اعتقادات «عیسی»، بدیدهٔ من، یکی از اعتقادات دینی است وبس که ماازمصرکهن، یهود، هند،چین ویونان بدست‌آورده‌ایم. دواصل بزرگ «عیسی»، عشق‌الهی، بعبارتی این فضیلت مطلق، عشق به‌آدمی، به‌همهٔ آدمیان را بدون‌هیچ‌تبعیض، همهٔ مردان‌بزرگ، موعظه وتبلیغ کرده‌اند: «کریشنا»، «بــودا»، «لائوتسه»، «کنفوسیوس»، «سقراط»، «افلاطون»، «اپیکتتوس» رواقی، «مارك اورل» و درمیان معاصران، «روسو»، «پاسکال»، «کانت»، «امرسن»، «شانینگ» Channing و بــیاری دیگر ... مــن در مسیحیت هیچگونه رجحانی نمی‌یابم. اگــر من علی‌الخصوص بــه اصول اعتقادات «عیسی» علاقه دارم به‌این دلیل است‌که: ۱ــ من درمیان مسیحیان بدنیا آمده وبزرگ شده‌ام؛ ۲ــ من از جدا کردن اصول اعتقادی ناب از قلب ←

«تولستوی» مرید این مبدعسان بزرگ دینی، این نیمه خدایان و پیامبران هندی، چینی وعبرانی است. اواز آنان حمایت می کند ومی‌داند چگونه: باتهاجم علیه آنان که «فریسی» (ریاکار) و «اسکریب» (ملانقطی) می‌خواندشان: بـا تهاجم علیه «کلیسا»های مستقر و علیه نخبگـان علم غرور آور، بهتر بگوییم«فلسفه‌بافی‌علمی».[1] نه آن که او دربرابرعقل‌بدامان اشراق چنگ زند. پس از آن که دوران آشفتگی‌ها را پس پشت گذارد کـه «اعترافات» از آن‌حکایت‌ها دارند، او اصولاً[2] یك مؤمن به«عقل» یا می‌توان گفت یك عارف «عامل»، است وخواهدبود. با یحیای مقدس، تکرار می کند: درآغاز کلمه بود و کلمه «روح‌القدس» یعنی «عقل».

کتاب «زندگانی»اش (۱۸۸۷) با گفتار مشهور «پاسکال» آغـاز می‌شود:[2]

«آدمی نمایی بیش‌نیست، درمانده‌ترین مخلوقات، امانمایی‌است اندیشمند ... همهٔ عظمت ما دراندیشه است ... بکوشیم تا نیك‌اندیش باشیم: پایه و اساس اخلاق.»

وسراپای کتاب‌سرود ستایش «عقل» است. درست‌است که «عقل»

— ودغل وفریبی که «کلیساها» به‌آن دست یازیده‌اند، لذت فراوان می‌برم.» ما دریك فصل خاص، درپایان کتاب، ترکیب وسیع دینی «تولستوی» را می‌خوانیم که همهٔ ادیان بزرگ دنیا را یگانه می‌داند وبرادر می‌خواند.» (رجوع شود به: پاسخ «آسیا» به «تولستوی».

۱. «تولستوی» اعلام می کند که او به علم واقعی که متضع است وحدو حدود خویش را می‌داند اعتراض ندار.

۲. «تولستوی» بارها و بارها «اندیشه‌های پاسکال» را بهنگام بحران، پیش ازنوشتن «اعترافات»، خوانده است. درنامه‌هایی که به «فت» نوشته از آن سخن می گوید؛ به دوستش سفارش می کند که آنها را بخواند.

مراد او عقل علمی نیست‌همان عقل جزوی «که جزء را بجای کل می‌نهد وحیات بهیمی را بجای کل حیات»، بلکه همان ناموس مطلق است که حیات آدمی در ید قدرت اوست، «ناموسی که به‌مقتضای آن‌بایدبه‌ضرورت به موجودات عاقل، یعنی آدمیان، حیات بخشید.»

«ناموسی است همانند نوامیسی که تغذیه و تناسل حیوان، نمو و شکوفایی گیاه و درخت، گردش زمین و ستارگان را راهبرند.

برای اکتساب خیر که حاصل زندگی است، راهی جـز اتمام و اکمال این ناموس از طریق‌گذر از انقیا وبه سرشت حیوانی به ناموس عقل نیست...

عقل‌را نمی‌توان وصف‌کرد، وما نیازی به‌وصف‌اش نداریم، زیرا نه‌تنها، همگی آن را می‌شناسیم بلکه جز آن را نمی‌شناسیم... آنچه را که انسان می‌داند از طریق عقل درمی‌یابد، نه از طریق ایمان...[1] حیات واقعی آنگاه آغاز می‌شود که عقل تجلی کند. تنها حیات واقعی، حیات عقل است.»

«تلاش حیوانی ما بیرون از وجـود ما انجام می‌یابد ... آدمی با یاری‌اندیشهٔ تلقی زندگانی، همچون زندگانی‌منفرد به‌آن‌پایان داده‌است. انکار امکان خیر منفرد برای همهٔ‌آدمیان عصر مـاکه موهبت عقل را دارا نمی‌باشند همچنان حقیقی انکارناپذیر برجا می‌ماند.»

---

۱. در نامه‌ای «دربارهٔ عقل» که ۲۶ نوامبر ۱۸۹۴ به بـارون X... نوشته، «تولستوی» چنین می گوید: آدمی، از «خداوند» تنهایك ابزار رادریافت کرده است و بس وآن ابزار معرفت خود و چگونگی پیوندش با جهان است؛ ابزاری دیگروجودندارد. این ابزار، عقل است. عقل، ودیعهٔ الهی است. نه تنها سرشت متعالی آدمی است، بلکه یگانه ابزار شناخت‌حقیقت است.

دراین‌باره، یك رشته اصول مسلم وجود دارد که قصد ندارم‌اینجا آنها را ذکر کنم، اما نشان می‌دهند کـه باچه شوری عقل بر«تولستوی» مسلط شده بود. در حقیقت واقع، عقل یك‌شور بود، وچون شورهایی دیگر که نخستین نیمهٔ زندگی‌اش را دربرگرفته بود، کم ازآنها کور و حسود نبود. شعله‌ای خامـوش می‌شد، شعله‌ای دیگر برمی‌فـروخت. و همواره همان شعله بود. اما سوختبارش یکسان نبود.

و آنچه که برتشابهٔ میان شورهای «فردی» واین شور «عقلی» بیش دلالت دارد، این‌است که این‌یك چون آنهای دیگر به‌مهر ورزیدن بسنده نمی‌کند،می‌خواهدقدم‌درراه‌نهد،می‌خواهدتحقق‌یابد.«مسیح»،گفته‌است:

«نباید سخن گفت، باید عمل کرد.»

و تلاش عقل چیست؟ ـ عشق.

«عشق، تنها تلاش معقول آدمی است، عشق پرتو روح بس‌ممیز و بس تابناك است. آدمی، به تنها امری که نیاز دارد، این است که هیچ چیز خورشید عقل را که شکوفایی آدمی از اوست، مستور نـدارد. . . عشق، خیر واقعی است، خیر مطلق که همهٔ تناقضات زندگانی را نابود می‌کند، نه تنها وحشت مرگ را زیرپا می‌نهد بلکه آدمی را وا می‌دارد که وجود خود را بردیگران ایثار کند: زیرا عشقی جزاین وجود ندارد که آدمی زندگی خویش را نثار آن کسان کند که به‌آنان مهر می‌ورزد؛ عشق، آنگاه لایق این نام می‌گردد که با ایثار خویش یکسان شود.بدین سان، عشق واقعی آنگاه تحقق می‌یابد که آدمی دریابد که کسب سعادت فردی محال است . آنگاه، تمامی عصارهٔ حیاتی‌اش جوانهٔ شریف عشق حقیقی را قوت می‌دهند؛ واین جوانه برای‌بالیدن خویش تمامی‌نیرویش را به‌تنهٔ این درخت وحشی، تفرد حیوانی، به‌عاریت می‌دهد...»

بدین‌سان،«تولستوی»بسان رودی خشك که درریگزار فرومی‌رود

به‌ایمان دست نمی‌یابد. او سیلاب نیروهای سرکش متراکم در طول‌یك زندگانی با اقتدار را همراه می‌آورد.

این‌بار، شوریده حال، آنگاه که «عقل» و«عشق»دریك هم‌آغوشی تنگ یگانه می‌شوند، در پاسخ معروف‌اش به«سن‌ـسینود» که تکفیرش می‌کرد به‌شیوهٔ بیان بس باشکوه و خجسته‌اش دست یافته است:

«من به«خدا» اعتقاد دارم، خدایی که بدیدهٔ من «روح»، «عشق»و «اصل همه‌چیز» است. اعتقاد دارم که او در من است، آنچنان‌که من در اویم. اعتقاد دارم که مشیت الهی‌جزدراصل‌اعتقادی‌آدم. «مسیح»،هیچگاه این‌چنین روشن جامهٔ عمل‌نپوشیده است؛ اما نباید مسیح راچون«خدا» تلقی‌کنیم و به‌ناهنجارترین‌کفر و زندقه دست یازیـم و با او راز و نیاز کنیم. اعتقاد دارم که سعادت واقعی آدمی در اتمام و اکمال ارادهٔ الهی است؛اعتقاد دارم‌که ارادهٔ الهی‌برآنست‌که همهٔ‌آدمیان به‌همنوعان‌خویش مهر ورزند و آنچه برخود روا نمی‌دارند بردیگـران روا ندارند، همان اصلی که «انجیل» می‌گوید: عصارهٔ تمامی شرایع و رسالت همهٔ‌پیامبران است. من اعتقاد دارم که مفهوم حیات برای هرکس تنها در افـزایش و بالش‌عشق است دروجود خویش، من اعتقاد دارم‌که این‌گسترش‌نیروی مهرورزیدن، دراین حیات، سعادتی‌را برای ما فراهم می‌آورد که هرروز عظمت می‌یابد ودرحیات دیگر،یك رستگاری تمام و کمال را؛ من‌اعتقاد دارم‌که این بالش عشق بیش از هرنیرویی به‌ما یاری می‌دهد تا سلطنت «خدا» را بنیاد نهیم و نظمی نو راکه یگانگی، حقیقت و برادری برآن آمر است جایگزین نظمی کنیم کـه تفرقه، ربا و خشونت در آن قادر بی‌چون و چرایند. من اعتقاد دارم‌که برای گسترش و پرورش امر عشق جـز یك راه در پیش نداریم: رازونیاز. نه رازونیاز عامه در معابد کـه «مسیح»، آشکارامطرود دانسته است.بلکه رازونیازی راکه اوخودمصداق

آنست، رازونیاز در خلوت راکـه درك مفهوم زندگانی و احساسی کـه فقط مارا به‌مشیت الهی می‌پیوندد، در وجود ما تحکیم می‌بخشد... من به‌حیات جاویدان اعتقاد دارم، اعتقاد دارم‌که آدمی پاداش کـردارش را اکنون و همیشه، اینجا وهرجا، دریافت می‌کند. من به‌تمامی این امـور اعتقادی آنچنان استوار دارم‌که در این سن وسال، بر لبهٔ گور، بسا باید بکوشم تادر رازونیازهایم مرگ جسم‌ام را، یابعبارت دیگرتولددوباره‌ام را آرزو نکنم...»

اومی‌اندیشید که به مقصد رسیده است وبه‌مأمنی که روح‌نگرانش می‌توانست در آنجا بیاساید. او درآغاز جنب‌وجوشی تازه بود.

گذران زمستانی در «مسکو» (وظایف خانوادگی ناگزیرش کرده بودکه همراه خانواده‌اش باشد)[1]، سرشماری جمعیت در ژانویه ۱۸۸۲ که او در آن شرکت جست فرصتی بود تا ازنزدیك فقر شهرهای‌بزرگ را ببیند. اثری‌که این امر براوگذاشت مرگبار بود. شب آن روزی کـه نخستین‌بار با این فقر، این جراحت پنهان تمدن آشنا شد، برای دوستی که ملاقات‌کرده بود «فریاد برآورده وگریسته و مشت‌گره‌کرده بود». با هق‌هق‌گریه می‌گفت:

«این‌سان،نمی‌توان زیست! این،باورناکردنی‌است! باورناکردنی است!...»ماه‌ها به‌چنگال‌نومیدی دهشتناك گرفتارآمد. کنتس «تولستوی»، ۳ مارس ۱۸۸۲ به‌او نوشت:

«تو پیش از این می‌گفتی: «به‌سبب فقدان ایمان می‌خواستم خود را حلق‌آویزکنم.» اکنون توصاحب ایمانی، پس چرا سیه روزی؟»

۱. «تا این لحظه، همهٔ زندگیم را بیرون از شهر گذرانیده بودم.» (چه‌باید کرد؟)

به‌این سبب کـه او ایمان ریاکاران پرمدعا، ایمان متظاهران و از خودراضیان را نداشت، به‌این سبب که او خودپسندی اندیشمندان‌عارف راکه‌آنچنان سراپا مشتغل رستگاری خویش بودند که اندیشهٔ دیگران را به‌سر نداشتند[۱]، دارا نبود، به‌این سبب کـه موهبت عشق نصیب‌اش شده بود، به‌این سبب که اکنون دیگر نمی‌توانست، درماندگی‌یی را که دیده بود از یاد ببرد و در رحمت پرشور دلش چنین می‌نمود کـه او مسؤول رنج‌ها و خفت وخواری‌های‌آنان است: آنان قربانی این تمدنی بودند که او از مزایای آن بهره می‌برد، قربانی این بت غول‌آسا که درپای او یك‌طبقهٔ برگزیده، میلیون‌ها آدمی‌را قربانی می کرد. پذیرش منافع‌چنین جنایات، در آنها سهیم بودن است. وجدان‌اش دیگـر آسایش نداشت مگر آن‌که از آنها چشم می‌پوشید.

«چه باید کرد؟» (۱۸۸۴-۱۸۸۶)،بیان این دومین بحران است که بسیار ماتمبارتر از نخستین بود و در نتیجه بسیار وخیم‌تر. تشویش‌های دینی و شخصی «تولستوی» دراین اقیانوس سیه‌روزی بشری، سیه‌روزی

۱. «تولستوی» بارها نفرت خویش را به«زاهدانی‌که تنها به‌فکر خویش‌اندو از اقران خویش دوری می‌گزینند»، ابراز داشته است. او، آنان را در ردیف‌انقلابیون جاهل و خودخواه قرار می‌دهد، «که ادعا دارند که در راه خیربه‌دیگران گام برمی‌دارند، بی‌آن‌که به‌معرفت خود واقف باشند... او می‌گوید: به‌افراد هردو گروه به‌یك اندازه مهر می‌ورزم، اما به اصول اعتقادی آنان به‌یك اندازه نفرت دارم. تنها اصول اعتقادی آن‌است‌که یك تلاش دائم، یك زندگانی را که پاسخگوی الهامات روح و تلاشگر تحقق‌سعادت دیگران باشد، تضمین‌کند. این، همان اصول اعتقادی‌مسیحی است. بیکسان از زهد دینی و از ادعاهای متفرعن انقلابیون که برآنند تا دنیا را دگرگون کنند، بی‌آن‌که بدانند سعادت واقعی کدامست، دوری می‌گزینم». (نامه‌ای به‌یك دوست.)

واقعی، نه‌ابداع یك روح بیکاره که احساس کسالت می‌کند، چه بودند؟ نادیده‌گرفتن این سیه‌روزی محال بود. و پس از دیدار، تلاش نکـردن بهربها در راه نابودی‌آن نیز محال بود . ـافسوس! آیا امکان دارد؟...

یك‌تصویرشگفت‌آور، که من‌بدون‌هیجان نمی‌توانم به‌آن‌بنگرم[۱]، گویای‌آنست‌که درآن هنگام،«تولستوی»بسیاررنج برده است.تصویری است از روبـرو، نشسته، دستها صلیب‌وار برسینه، با نیمتنهٔ موژیك‌ها؛ فرسوده می‌نماید. مـوهایش هنوز سیاه‌اند، سبیلهایش خاکستری شده و ریش بزرگ وموهای دوسوی بناگوشش سفید برپیشانی بلند زیبایش، دوچین، شیاری‌متوازی رسم‌می‌کنند. دربینی درشت سگواردلنشین‌اش، درچشمانی که به‌شمامی‌نگرند وبی‌اندازه صادق‌ودرخشان واندوهباراند، رحمت ولطف فراوان خوانده می‌شود! آنها، به‌یقین با شما سخن می - گویند! برای شما شکوه وشکایت دارند و ازشما استغاثه می‌کنند.چهره چروك برداشته، و شیارهای رنج ودرد و چین‌های بزرگ زیر چشمان، برآن نقش شده. اوگریسته است. اما نیرومند است و آمادهٔ نبرد.

او منطقی‌حماسی داشت.

«از این سخنی که بسا تکرار می‌شود، در شگفت‌ام: «بله، ایـن اصل، درگفتار بسیار پسندیده است؛ اما در کردار چگونه؟» گویی این اصل، با زیباترین‌کلمات ضرور، برای‌گفتار وضع شده، نه‌آن‌که برآن جامهٔ عمل‌بپوشانند!... هنگامی که،به‌امری که درآن‌تفکرکرده،پی‌برده‌ام، آنگاه، نمی‌توانم، جز آنچنان که آن را درك‌کرده‌ام، به‌گونه‌ای دیگر رفتارکنم». (چه باید‌کرد؟).

او با دقت دوربین عکاسی، فقر و سیه‌روزی «مسکـو» را،آنچنان که طی دیدارهایش از محله‌های فقیر نشین و دخمه‌های شبانهٔ بینوایـان

۱. عکسی است از سال ۱۸۸۵، درکتاب «چه باید‌کرد؟».

دیده است، ترسیم می‌کند.[۱] او یقین می‌کند که آنچنان که ابتدا باور می‌داشت، با پول نمی‌تواند این سیه روزان را که همگی کم‌وبیش زادهٔ تباهی‌وفساد شهراند، نجات دهد. آنگاه، دلیرانه به‌جست‌وجوبرمی‌خیزد تا منبع این تباهی وفساد را بیابد. و زنجیر دهشتناك مسؤولیت‌ها، حلقه به‌حلقه بازمی‌شود. ابتدا، توانگران‌اند، وبیماری‌مسری‌زندگی‌پرتجمل و تفنن ملعونشان که همه را بسوی خود می‌کشاند و تباه و فاسد می‌کند.[۲] جاذبهٔ جهانی‌زندگانی بدون شغل‌وکار. ـ سپس‌دولت‌است، این جرثومهٔ مرگ‌آور، مخلوق جباران، برای چپاول و به‌بندکشیدن بقیهٔ آدمیان‌بنفع توانگران. ـ «کلیسا»، شریك جرم؛ علم وهنر، همدست... چگونه با این همه جنود شیطان می‌توان جنگید؟ ابتدا، با سرپیچی از قرارگرفتن، در ردیف آنان. باسرپیچی از شرکت در استثمار آدمی. باچشم‌پوشی‌از پول و تملك زمین[۳]، با هیچگاه خدمت دولت نکردن.

۱. تمام این بخش نخست (پانزده فصل اول) که افرادگوناگون توصیف می‌شوند، سانسور روسیه آن را حذف کرده است.

۲. «علت فقر واقعی، از ثروت متراکم در دستهای کسانیست که تولید نمی‌کنند و در شهرها متمرکزند. توانگران درشهرها گرد می‌آیند تا به‌عیش‌و نوش پردازند وخود را محافظت کنند. وبینوایان از ریزهٔ خوان‌ثروتشان اعاشه می‌کنند. شگفت‌آور است که گروه بیشمار آنان همچنان‌کارگربجا می‌مانند و منافع بسیار ساده را طلب نمی‌کنند؛ چون: تجارت، احتکار، دریوزگی، هرزگی، کلاهبرداری، حتی طراری.»

۳. «عامل اصلی شر، مالکیت است. مالکیت عاملی است برای استثمار دیگران.» همچنین «تولستوی» می‌گوید که مفهوم مالکیت آن است که به‌دیگران تعلق دارد نه به ما. «آدمی می‌گوید ملك من، زن من، فرزندان من، بردگان من و اشیاء من؛ اما واقعیت، خطایش را آشکار می‌کند؛ وباید ازآن چشم بپوشد، یارنج ببرد وبرنجاند.» «تولستوی»، «انقلاب‌روسیه» ←

اما، این بسنده نیست، «دروغ نگفتن» باید، واز حقیقت‌نترسیدن «نادم‌شدن» باید، و خودپسندی راکه با تعلیم ریشه‌گرفته، ازبیخ‌برکندن. سرانجام باید دسترنج خویش زیستن. «تونان خویش را با عرق جبین بدست‌می‌آوردی»: این نخستین‌فرمان واساسی‌ترین‌است[۱]. و«تولستوی»، از پیش به‌تمسخر نخبگان پاسخ می‌دهد ومی‌گوید‌که‌کار جسمی مانع و سدراه نیروی‌فکری‌نیست، وبه‌عکس، آن‌را افزون‌می‌کند وبه‌خواسته‌های عادی طبیعت پاسخ می‌گوید. تندرستی جز ازاین طریق بدست‌نمی‌آید؛ و هنر، هنوز بیش به‌آن نیاز دارد. وانگهی، یگانگسی آدمیان را تحقق می‌بخشد.

«تولستوی»، در آثار بعدی‌اش، این تعالیم بهداشت اخلاقی را تکمیل می‌کند. او، بامنع لذات فسادانگیزکه وجدان را بخواب غفلت می‌برند[۲] ولذات جانکاه[۳] که آن را نابود می‌کنند، نگران اتمام واکمال

← را پیش بینی می‌کند و می‌گوید: «پس از گذشت سه یا چهار سال، در گذرگاه‌ها، به‌ما ناسزا می‌گویند وما را بیکاره خطاب می‌کنند. کینه وتحقیر مردم درمانده، فزونی می‌گیرد.» (چه بایدکرد؟).

۱. دهقان انقلابی «بوندرایف»، خواسته بودکه این قانون، همچون‌یك‌فریضه جهانی پذیرفته شود. «تولستوی» در آن هنگام، نفوذکلام او و همچنین یك دهقان دیگر، «سوتایف» را، برخود هموار می‌کرد: «در سراسر زندگی‌ام، دواندیشمند روسی برمن اثر عظیم اخلاقی ومعنوی گذاشته‌اند، اندیشه‌ام را غنابخشیده ودرك خاص‌ام را ازجهان، برمن روشن‌کرده‌اند: آن‌ها، دو دهقان بودند، «سوتایف»، و «بوندرایف». (چه بایدکرد؟)در همین‌کتاب، «تولستوی»، چهرهٔ «سوتایف» را ترسیم‌می‌کند و گفتگوی با او را ذکر می‌نماید.

۲. «الکل و توتون».

۳. «لذات جانکاه» ۱۸۹۵ (گوشتخواری؛ جنگ؛ شکار).

مداوای روح است که مبادا توان آن را دیگرگون کند. مثال مـی‌آورد، در ۱۸۸۴، اوشور بسیار ریشه‌دار خویش را از بن برکند: شورشکار[1] را. او به ریاضت کـه اراده را آبدیده می‌کند، می‌پردازد . چون پهلوانی که برای نبرد و پیروزی، انضباطی سخت را برخود هموار می‌کند.

«چه باید کرد؟»، نخستین مرحلهٔ راه دشواریست کـه «تولستوی» پس از ترك آرامش نسبی تفکرات دینی، بخاطر شور اجتماعی، درپیش می‌گیرد. واز این زمان، این نبرد بیست‌سالهٔ پیامبر سالخورده «ایاسنایا ـ پولیانا»، باجنایات و ریاهای تمدن، بنام «انجیل» و بیرون ازهمهٔ‌احزاب و محکوم‌کردن همهٔ آنان، آغاز می‌شود.

۱. شگفت‌آور است که «تولستوی» بسیار رنج برد تاخود را ازآن‌رهانید. شوری بود وراثتی: آن را از پدر به‌ارث می‌برد. او احساساتی نبود،و چنین می‌نمایدکه برحیوانات چندان رحم نمی‌آورد. چشمان گیرایش بر چشمان برادران فروتن ماکه‌گاه بس‌گویا می‌بود، بزحمت دوخته می‌شد، مگر اسب که بدیدهٔ او که یك ارباب بزرگ بود، از رجحان برخوردار مـی‌بود. وجودش از خشونت و بیرحمی بی‌پیرایه خالـی نبود. پس از روایت مرگ آرام یك‌گرگ،که اوآن را با ضربهٔ یك چماق‌به‌پوزه‌اش از پای انداخته بود، می‌گوید: «از یاد رنج‌های حیوان محتضر،احساس لذت شهوی می‌کردم». ندامت، دیر بسراغش آمد.

مردمی که با«تولستوی» محشوربودند، انقلاب‌معنوی واخلاقی‌اش را چنانکه باید پذیرا نمی‌شدند؛ این انقلاب، خانواده‌اش را دچارغم و اندوه می‌کرد. دیرزمانی می‌گذشت که‌کنتس «تولستوی» در وجود او پیشرفت بیماریی که‌بیهوده باآندست وپنجه‌نرم می‌کرد، مشاهده مینمود. از ۱۸۷۴، ازاین‌که شوهرش‌را می‌دیدکه تا این‌مرتبه توان‌ها وعمرش‌را به‌کاروکوشش برای ادارهٔ مدرسه‌ها صرف می‌کند، خشمگین می‌شد.

«این الفبا، این ریـاضی، این دستور، بدیدهٔ من بی‌ارزش‌اند و نمی‌توانم تظاهرکنم‌که به‌آنها علاقه دارم.»

آنگاه‌که دین، جایگزین فن تعلیم وتربیت شد، امری بس‌شگفت روی نمود. استقبال‌کنتس ازنخستین تجلی عقاید «تولستوی» آنچنـان خصمانه بود که این نوآیین هنگامی کـه از «خدا» در نامه‌هایش سخن می‌گوید، نیاز به پوزش‌خواهی را احساس می‌کند:

«مثل گه‌گاه که ذکر «خدا» را به میان می‌آورم، خشمگین مشو؛ نمی‌توانستم ازآن دوری کنم، زیر اوست همان اساس اندیشه‌ام.»

بی‌شك، کنتس ناآرام است؛ می‌کوشد تا بی‌صبری‌اش را پنهان دارد؛ اما بانگرانی به‌شوهرش می‌نگرد:

«چشمانش، شگفت‌آور، بی‌حرکت‌اند. کمابیش سخن نمی‌گوید. گویی دراین دنیا نیست.»

کنتس گمان می‌برد که او بیمار است:

[«لئون»، چنانکه خود می‌گوید، کارمی‌کند. افسوس! اومباحث مبهم دینی‌را روی‌کاغذ می‌آورد. می‌خواند ومی‌اندیشد، تا دچارسردرد شود؛ وهمه برای اینست که‌ثابت کند «کلیسا» با اصول اعتقادی «انجیل»، مطابقت ندارد. با دشواری‌می‌توان، ده تن را در «روسیه» یافت که به این مباحث علاقه داشته باشند. اماکاری نمی‌توان‌کرد. تنها یك آرزودارم و بس: که این ماجرا، هرچه زودتر پایان یابد، و چون یك بیماری گذرا باشد.]

بیماری، هرگزگذرانبود. روابط زن وشوهر بیش ازپیش‌توانفرسا شد. آنها یکدیگر را دوست می‌داشتند، قدر یکدیگر را می‌دانستند؛ اما محال بودکه تفاهم بیابند. هردوسو می‌کوشیدند تاگذشت‌کنند وبه‌عادت مرسوم، شکنجه وعذاب‌مشترك می‌گردید. «تولستوی»، ناچارشد که‌همراه خـانواده‌اش به «مسکو» عـزیمت کند. در «یادداشت‌های روزانه‌اش» می‌نوشت:

«توانفرساترین ماه زندگی‌ام. جابجا شدن در «مسکو». همه چیز جابجا می‌شود. پس کی زیستن را آغـاز می‌کنند؟ همهٔ این تلاش‌ها نه برای زیستن است، بلکه برای اینست کـه دیگران چنین کرده‌اند! ای بدبخت‌ها!...»

درهمین روز، کنتس می‌نوشت:

[«مسکو»، فردا، یك ماه می‌گذردکه ما اینجاییم. درهفتهٔ‌نخست را، هر روز گریسته‌ام، بـرای اینکه «لئون» نه فقط غمناك، بلکه سراپا درمانده و خسته بود. او، نه می‌خوابید، نه می‌خورد، و حتی گاه به‌گاه

می‌گریست یاگمان می‌برم‌که دیوانه می‌شوم.» (۱۲- اکتبر ۱۸۸۱).

می‌بایست، مدت‌زمانی‌ازیکدیگردورمی‌شدند. پوزش‌میخواستند، که یکدیگررا آزارمی‌دهند. چقدر، همواره بیکدیگرمهرمیورزیدند!...

«تولستوی»، به کنتس می‌نویسد:

تو می‌گویی: «من‌ترا دوست دارم وتو به‌آن نیاز نداری.» این، تنها امریست که به‌آن نیازدارم... عشق تو، بیش ازهرچیزدنیا به‌من‌لذت وشادی می‌بخشد.»

اما، همان لحظه که خود را کنار یکدیگر می‌یافتند، ناسازگاری آغاز می‌شد. کنتس نمی‌توانست بسهم خویش دراین سودای دینی‌بی شرکت جویدکه «تولستوی»را اکنون برمی انگیخت تا نزد، یك خاخام زبان عبری را فراگیرد.

«به هیچ چیز دیگرعلاقه ندارد. توانهایش را برحماقت‌ها و بی‌خردی‌ها صرف می‌کند. نمی‌توانم ناخوشنودی خویش را پنهان دارم.» (۱۸۸۲).

کنتس به او می‌نویسد:

«من، نمی‌توانم غمگین نباشم که چنین توانهای عقلی، در راه هیزم‌شکستن، سماورآتش کردن وپوتین‌دوختن صرف شود.»

وبا لبخند دلسوز و ریشخندآمیز مادری که به بازی کودك اندك دیوانه‌اش، می‌نگرد، می‌افزاید:

سرانجام، با این ضرب‌المثل روسی خود را تسلا دادم: «بگذار کودك به دلخواه خویش بازی‌کند، بشرط‌آنکه نگرید!»

اما، این نامه نوشته نشده بودکه‌کنتس در عالم تصور، شوهرش را ببیند که باخواندن این سطور، با چشمان مهربان و پرصفایش، ازاین لحن تمسخر، اندوهگین می‌شود؛ او دوبـاره، نامه را با جوشش عشق

می‌گشاید:

«ناگهان، بوضوح برمن تجلی کردی واحساس کردم، مهرفراوان ترا دردل دارم! دروجود تو، امری بس فرزانه، نیك، بی‌ریا وپابرجا و نگاهی وجود دارد که مستقیم به‌جان می‌نشیند، وتمامی این نکات با پرتو رحم و شفقت بر دیگران تابناك است... و این موهبت به تو تعلق دارد و بس.»

بدینسان، این‌دوجود که مهرمی‌ورزیدند ویکدیگررا می آزردند، ازکردار ناشایست خویش، بی‌آنکه بتوانند از آن اجتناب‌کنند، غمناك می‌شدند. با این وضع گزیرناپذیر که قریب سی‌سال دوام یافت ودریك لحظهٔ‌گم گشتگی، می‌بایست او، چون‌گریز شاه «لیر» پیر، به تنهایی در میان استپ جان بسپارد و به زندگی خویش پایان دهد.

به‌ندای‌مهیج خطاب به زنان، که «چه باید کرد؟» با آن‌پایان میابد، چنانکه باید توجه نشده است. ـ «تولستوی» هیچگـونه علاقه به مسألهٔ امروزی زنان ندارد.[1] اما برای آن‌گروه زنان که «زن ـ مادر» می‌نامد و برای‌آن‌گروه که مفهوم واقعی زندگی را در می‌یابند، اوسخنانی ستایش آمیز واحترام انگیز دارد؛ او، بر رنجها و شادی‌های آنان، برآبستنی و مادری، براین درد ومحنت‌های مرگبار، براین سالهای بدون‌آسایش، بر این هم و غم ناپیدا و توانفرسا که زن پاداشی از هیچکس توقع ندارد وبراین سعادت جاویدانی که جان‌را دربرمی‌گیرد وبهنگام فراغت ازدرد، آنگاه‌که «ناموس ازلی» را تحقق‌بخشید، ثنایی شکوهمند نثارمی‌کند.

۱. حقوق‌فرضی‌زنان زادهٔ جامعهٔ انسان‌هایی‌است که‌ازقانون کارحقیقی‌منحرف شده‌اند. هیچ زن جدی‌کارگر، حق تقسیم کاراش را در معدن یا مزارع خواستار نیست. آنان جزخواستارحق‌مشارکت درکارمفروض طبقهٔ توانگر نیستند.

«تولستوی»، همسر ارزنده‌ای راکه برای شوهرش یار و مددکار است نه سد راه، تصویر می‌کند. او می‌داند که، «تنها، ایثار خاضعانه وبی‌پاداش درراه حیات دیگران، خواستهٔ قلبی مرد است».

«چنین‌زنی نه‌تنها شوهرش‌را به‌کارنادرست وفریبنده که هدفی‌جز بهره بردن ازکار دیگران دربرندارد، ترغیب نمی‌کند، بلکه با نفرت و وحشت، از این امرکه فرزندانش را به‌گمراهی وفساد می‌کشاند، پرده برمی‌دارد. او از شریك زندگیش، کار حقیقی‌که نیرو و توان را صرف می‌کند، توقع دارد وازخطر نمی‌هراسد... او می‌داند که فرزندان، نسل آینده، مردانی هستند با درك سالم، واوباهمه توان خویش، درراه‌تحقق این امر قدسی، گام برمی‌دارد. او دروجود فرزندان و شوهرش، نیروی ایثار را پرورش می‌دهد... چنین زنانی برمـردان آمرانند وستارهٔ هادی آنان می‌گردند...

ای زن ـ مادران! نجات جهان در دستان شماست.[1]»

این‌خطاب‌ندایی است که استغاثه می‌کند وهنوز امید دارد... این ندا به گوش‌ها نرسیده؟...

چند سال بعد واپسین پرتوامید خاموش شده:

«شاید، شما آن را باورنکنید؛ نمی‌توانید تصورکنید تا چه اندازه درمانده‌ام، تاچه مرتبه، من حقیقی‌ام، از همهٔ‌کسانی که‌گرد من‌اند تحقیر وسرافکنده شده است[2].»

اگر، محبوبترین افراد، این چنین، به عظمت دگرگونی معنوی واخلاقی‌اش پی‌نمی‌برند، ازدیگران، درك وفراست وبزرگداشت‌آن را بیش توقع نمی‌توان داشت. «تورگنیف» که «تولستوی» با او به‌صلح‌و

۱. این‌گفتار،واپسین سطور «چه‌بایدکرد؟» است. به‌تاریخ ۱۴فوریه ۱۸۸۶.
۲. نامه‌ای به‌یك دوست.

صفا آمده بود، که سبب اصلی آن سجیهٔ خضوع مسیحی او بود، نه دگرگونی عقیده‌اش دربارهٔ او[1]، به تمسخر می‌گفت: [بر «تولستوی» بسیار اسف می‌خورم؛ اما، به‌گفتهٔ فرانسویان، هرکس به‌طریق خویش، کلک‌هایش‌را می‌کشد[2].] (نامه به «پولونسکی»).

چند سال بعد، «تورگنیف»، در بستر مرگ، آن نامهٔ معروف را به «تولستوی» می‌نویسد وازیارخویش«نویسندهٔ بزرگ سرزمین‌روسیه» «بازگشت به ادبیات» را تمنا می‌کند. (۲۸ ژوئن ۱۸۸۳).

همهٔ هنرمندان اروپا، دراین نگرانی‌وتمنا، با«تورگنیف» محتضر و همآوا بودند. «اوژن ملشیور وگه» Eugéne-Melchior de Vogué، درپایان رسالهٔ تحقیقی خویش که در۱۸۸۶ به «تولستوی» اختصاص‌داده بود، یك تصویر نویسنده را با جامهٔ موژیك و در حال درفش زنی بهانه می‌کرد، تا ملامت رسایش‌را به‌گوش اوبرساند:

«ای‌خالق شاهکارها، ابزارشما نه این‌است!... ابزارما، قلم‌است؛ مزرعهٔ ما، جان آدمی است که‌آن را هم باید پرورش داد ومواظبت‌کرد. اجازه‌دهید که این‌فریاد یك دهقان روس‌را، نخستین‌چاپخانه‌دار «مسکو»، آنگاه‌که اورا به‌کار خیش بازگردانیدند، به یاد شماآورم: «افشاندن بذر گندم، نه کار من است، کار من، افشاندن بذر معنا واندیشه است برپهنهٔ جهان.»

۱. آشتی دربهار۱۸۷۸ روی داد. «تولستوی» به «تورگنیف» نامه نوشت‌و پوزش طلبید. «تورگنیف»، در اوت ۱۸۷۸، به «ایاسنایاپولیانا» آمد. و «تولستوی»، درژوئیه ۱۸۸۱، به‌بازدید اورفت. همگی ازاین‌دگرگونی رفتار ومهربانی و فروتنی‌اش به شگفت‌آمدند. او، «گویی دوباره زاده» شده بود.

۲. درفارسی: «هرکسی کشك خودرا می‌ساید». ــ م.

نه‌آن‌که «تولستوی»، وظیفهٔ بذرافشانی دانهٔ اندیشه را هرگز از یادبرده بود!... درپایان: «ایمان‌من، چگونه ایمانی است»، اومی‌نوشت:

«اعتقاد دارم‌که به من، حیات، عقل، فراست داده شده، فقط‌برای هدایت و روشنایی راه آدمیان. اعتقاد دارم که معرفت من به حقیقت، موهبتی است که برای نیل به این هدف، به من عطا شده، این موهبت یك شعله است وآنگاه شعله است‌که بسوزاند. اعتقاد دارم که تنها مفهومی‌که حیات برای من دربردارد، آن است‌که درپرتو این شعله‌که درروجودمن‌است زندگانی کنم‌وآن‌را فراراه‌آدمیان‌بدارم تاآن رابببینند[1].»

اما این شعله، این‌آتش «که‌آنگاه‌آتش است‌که بسوزاند»، اکثر هنرمندان را مشوش می‌داشت. باهوش‌ترینشان، ازاین پیش‌بینی‌بی‌بهره نبودند‌که هنرشان نخستین طعمهٔ حریق‌گردد و درخطرافتد وانمود می‌کردند‌که اعتقاد دارند، هنرسراپا به‌خطرافتاده‌بود، و «تولستوی»، مانند «پروسپرو»Prospero[2]، عصای‌افسون مخیلهٔ خلاق‌رابرای‌همیشه‌می‌شکند.

باری، اندیشه‌یی بود بس ناصواب؛ ومن قصد دارم ثابت‌کنم‌که ایمان دینی «تولستوی»، به دورازویران‌کردن هنر، بجای نابودی‌نبوغ هنریش، به‌توان‌هایی‌که ذخیره داشت، حیاتی نوبخشیده است.

۱. آقــای «وگه»، در ملامت‌اش به «تولستوی»، ناآگــاه، همان تعبیرات «تولستوی» را ازآن خود می‌کند وبکارمی‌برد. می‌گوید: «به‌حق یاناحق، شاید برای‌کیفرمان، این شرضروروفاخررا ازآسمان نصیب ماکرده‌اند: اندیشه را ... این صلیب را به دور افکندن عصیانی است کفرآمیز.» ــ باری، «تولستوی» به‌عمه‌اش، «کنتس‌آ ــ آ ــ تولستوی» در۱۸۸۳ نوشت: «هرکسی باید صلیب خویش را بدوش کشد... صلیب من، مشغلهٔ فکری است، مشغله‌ای ناشایست، غرورآمیز، سرشار ازفریبندگی.»

۲. قهرمان «توفان» شکسپیر. ــ م.

شگفت‌آوراست آنگاه که از اندیشه‌های«تولستوی»دربارهٔ علم وهنرسخن‌می‌گویند، برجسته‌ترین کتابش‌راکه اندیشه‌ها درآن‌طرح‌شده، به یکسو می‌نهند: «چه باید کرد؟» (۱۸۸۴–۱۸۸۶). در این کتاب است که «تولستوی» نخستین بار به‌نبرد باعلم وهنر بر می‌خیزد؛ وهرگز هیچ یك ازنبردهای پیشین‌اش به شدت وخشونت این نخستین برخورد اوبا علم وهنرنبوده است. حیرت‌آوراست که به هنگام، خرده‌گیری‌های تازهٔ ما به بیهودگی علم وروشنفکران، هیچکس به این اندیشه نبوده است که به این صفحات اشاره‌کند. آنها، دهشتناکترین ادعانامه‌ها را دربردارند که تا کنون علیه «مخنثان علم» و «حرامیان هنر»، علیه این طبقهٔ ممتاز فکری نوشته شده؛ از آن زمان که طبقات ممتاز حاکم پیشین، کلیسا، دولت، ارتش، نابود یا سرکوب شده وآنان‌بجای ایشان نشسته‌اند وبی اینکه بخواهند یا بتوانند، کار مفیدی برای مردم انجام دهند، ادعا دارند که مردم، ایشان را تحسین می‌کنند وکورکورانه فرمانشان را می‌برند، وشریعت وقیح علم برای علم وهنربرای هنررا چون آیهٔ آسمانی‌مطاع می‌شمارند که نقابی است خدعه آمیز که هدفش پنهان داشتن برائت شخصی، ستایش خودپسندی مرگ‌آور وپوچی خویش است.

«تولستوی» می‌گوید: «این‌نکته را به من نسبت ندهید که من علم وهنررا منکرم. نه‌تنها آن‌ها را منکرنیستم، بلکه بنام آنهاست که‌میخواهم منافقان را رسواکنم.»

«علم و هنر، چون نان و آب ضرور است، حتی ضرورتر... علم واقعی، شناخت رسالت است، و درنتیجه، خیر واقعی همهٔ آدمیان. هنر واقعی ارائهٔ شناخت رسالت وخیرواقعی همهٔ آدمیان است.»

واو، آن‌کسانی را می‌ستاید که، «از آن زمان‌که آدمی به عرصه وجود آمد، با یاری تصویروگفتار، جدال‌خویش را با ریا ورنج‌هایشان را دراین جدال وامیدشان را به‌پیروزی خیر، ونومیدیشان را به پیروزی شر وشورشان را به رؤیت پیامبرگونه آینده، در بوق وکرنا دمیده‌اند.» آنگاه، اوتصویر یك هنرمند واقعی‌را دریك صفحهٔ پرتب وتاب ازشور دردناك و صوفیانه ترسیم می‌کند:

«تلاش علم وهنر آنگاه ثمربخش است که ادعایی بناحق نکند، وجز باتکالیف سروکارنداشته باشد. چون‌ماهیت این‌تلاش این‌چنین‌است وچون جوهرذاتی‌اش ایثاراست، آدمیان به‌آن ارج می‌نهند. آدمیانی که باکارفکری‌ورنجبار، برای‌خدمت به‌دیگران فراخوانده شده‌اند، همواره به انجام این‌تلاش می‌کوشند: زیرا دنیای معنوی و روحانی، فقط زادهٔ رنج‌ها وزجرهاست. ایثارورنج، تقدیراندیشمندانوهنرمندان‌است: زیرا هدفش خیر آدمی است. آدمیان سیه روزاند، رنج می‌برند و می‌میرند؛ فرصت گشت وگذار وخوشی ندارند. اندیشمند و هنرمند، آنچنان‌که ما گمان می‌بریم، هرگز بدور از آدمیان، برقلل رفیع آشیان نمی‌کند؛ او همواره درآشفتگی است ودرشور. باید برآن شودکه آنچه را که خیر آدمیان درآنست، وآنانرا ازرنج‌ها می‌رهاند، برزبان‌آورد. واگربرآن نشد. آن را برزبان نمی‌آورد؛ وشاید، فردا خیلی دیر باشد واو بمیرد...

او، آن‌کس نیست که در بنیادهایی که هنرمندان و دانشمندان را پرورش می‌دهند، بالیده باشد (حقیقت واقع را بگوییم، آنجا، براندازندگان علم وهنر را می‌پرورند)؛ او، آن‌کس نیست که دیپلمی ومواجبی دریافت کند تا اندیشمند وهنرمند شود. او، آن‌کس است که آنگاه کامکار است که تنها، به‌آنچه که دردل وجان‌به ودیعه دارد نیندیشد وبیان نکند، بلکه قادرنباشد تا دراجرای آن تصور کند: زیرا دونیروی شکست ناپذیر اورا بـه سوی خود می کشند: نیاز باطنی‌اش وعشق به‌آدمی: هنرمندان تن‌پرور، خوش‌گذران وخودپسند وجود ندارند.» (چه باید کرد؟)

این ورق تابناك، که برنبوغ «تولستوی»، پرتوی غبارمی‌افکند، براثر احساس ناگهانی درد ورنجی که از چشم‌انداز سیه روزی «مسکو» حاصل کرد، واین اعتقاد که علم وهنر، شریك‌جرم‌وهمدست تمامی وضع کنونی نابرابری اجتماعی و خشونت ریاکارانه‌اند، نوشته شده بود. ـ این‌اعتقاد را، هیچگاه ازدست نداد ـ اما احساس‌نخستین رویارویی‌اش بافقرجهانی، اندك اندك کاستی گرفت[1]؛ ودرهیچ‌یك از کتابهای بعدی‌اش، لرزهٔ رنج وخشم کینه‌توز، که وجودش‌را مرتعش‌می کرد، نخواهیم‌یافت. درهیچ جا، این اظهارعلنی ایمان هنرمند کـه با خون خویش، این شور ایثار ورنج را «که بهرهٔ اندیشمند است»، و ـ به شیوهٔ «گوته»، این‌تحقیر هنر رفعت مکانان را می آفریند، بچشم نمی‌خورد. پس از آن، کتاب‌هایی راکه به نقد هنر اختصاص می‌دهد، موضوع را از دیدگاه ادبی بررسی می کند و کمترازدیدگاه عرفانی؛ در آنها، مسألهٔ هنر، ازقعر این‌درماندگی

۱. حتی به‌آنجا رسیدکه رنج را توجیه کند، نه‌تنها رنج شخصی، بلکه رنج دیگران را. «زیرا فقط تسکین رنجهای دیگـران، جوهر حیات عقلانی است. پس چگونه هدف کار، می‌تـواند سبب رنج کنندهٔ کارباشد؟ همانند آنست که یك زارع بگوید: زمین‌من شخم‌نخورده، رنجی‌است برای او.»

آدمی جدا می‌شود، درماندگی‌یی که «تولستوی» بدون جنون شیفتگی، نمی‌تواند به‌آن بیندیشد، چون شبی که ازدخمهٔ شبانهٔ درماندگان، بخانه بازگشته بود، هق‌هق می گریست ونومیدانه فریاد می کشید.

به این معنا نیست که این کتاب‌های تعلیمی، بیروح‌اند، تا پایان زندگی‌اش، همان‌کس باقی ماندکه به «فت» نوشت:

«اگر مردم این شخصیت‌ها را دوست ندارند، حتی حقیرترینشان را، باید آنچنان ناسزا نثارشان‌کنندکه آسمان شرمگین شود، یاآنچنان به‌آنها بخندندکه روده‌بر شوند[1].»

او درنوشته‌های خویش دربارهٔ هنر، براه خطا نمی‌رود. بخش ـ سلبی ـ دشنام وریشخند ـ آنچنان تند وخشونت‌بار است که تنها اوست که هنرمندان را این‌چنین تازیانه می‌زند، در این بخش، او خرافه‌پرستی ونازکدلی‌شان را به شدت می آزارد، زیراکه‌هیچگاه دشمن هنرخویش را، دشمن همهٔ هنرها نمی‌دانند. اما عیب‌جویی «تولستوی»، همواره‌با سازندگی همراه است. هیچگاه بخـاطر نفس ویرانی، ویران نمی کند، بلکه برای ازنوبنیادکردن است. وبا خضوع‌خویش، حتی ادعا نمی کند که هرگز مردی را ازنو بنیاد می‌نهد؛ او ازهنرکه همیشه هست وخواهد بود، دربرابر هنرمندان ریایی کـه ازآن بهره می کشند وآن را به ننگ می آلایند، به دفاع برمی‌خیزد. درنامه‌ای که بسال ۱۸۸۷، ده سال‌پیش از «نقد هنری[2]» معروفش به من نوشته است، می گوید:

«علم حقیقی و هنر حقیقی، همواره وجود داشته و همواره وجود خواهد داشت؛ افکارشان محال است و بیهوده تمامی شرهای امروز، از

۱. ۲۳ فوریه ۱۸۶۰. ـ دراینجا مسألهٔ هنر «سودازده وبیمارگونهٔ» تورگنیف که اوازآن نفرت دارد، مطرح است.
۲. «هنر چیست»؟

این مردم به اصطلاح متمدن برمی‌خیزد که دانشمندان و هنرمندان را یدك یدك می‌کشند و چون کشیشان یك طبقهٔ ممتاز را بوجود می‌آورند. و این طبقه، همهٔ معایب تمامی طبقات را داراست. و او اصلی که علت وجودی خویش را به آن مدیون است، تباه می‌کند و به فساد می‌آلاید. در این دنیای ما، آنچه را که دانش و هنر می‌نامیم امری جز یك خرافهٔ عظیم نیست که از آن لحظه که خرافهٔ کهن «کلیسا» را پس پشت می‌گذاریم، به آن گرفتار می‌آییم. برای آن که راهی را که باید پیش گیریم، بیابیم، باید از آغاز، آغاز کنیم، باید خرقه‌ای را که به من گرما می‌بخشد و دیدگان مرا می‌پوشاند، از تن بدر کنم. جذبه‌ایست بس عظیم. ما به دنیا می‌آییم یا بر پلکان نردبام می‌لغزیم و برمی‌شویم؛ و خودرا میان طبقهٔ ممتاز، میان راهبان تمدن و یا چنان که آلمان‌ها می‌گویند، راهبان فرهنگ (Kultur) می‌یابیم برای شك آوردن به اصولی که این وضع ممتاز را برای ما فراهم می‌کند، چون راهبان برهمن یا کاتولیك، خلوص نیت و عشق عظیم به حقیقت، برای ما ضرور است. اما یك محقق که به هستی می‌اندیشد، نمی‌تواند، در این امر تردید کند. برای آن که روشن‌بینی را آغاز نماید، باید از خرافه و وهمی که برسر راه خود می‌بیند، گذر کند، هرچند که بهبود خودرا در آن بجوید... نباید خرافه‌پرست بود. باید چون یك کودك شد یا یك «دکارت...»

«تولستوی»، از چهرهٔ این خرافهٔ هنر امروزین، که در آن طبقات ذینفع جا خوش می‌کنند، در کتاب خویش «هنر چیست؟» پرده برمی‌گیرد. با تب و تابی سرسخت، مضحکه‌ها، درماندگی، ریا و فساد فطری آن را آشکار می‌کند. برهمه خط بطلان می‌کشد. به این ویرانی، شادی کودکی را می‌بخشد که بازیچه‌هایش را نابود می‌کند. تمامی این بخش انتقادی انتقادی، اغلب سرشار ازریشخند و همچنین بی‌انصافی است: نبرداست «تولستوی»، هرسلاحی را بکار می‌گیرد و به هرجا که پیش آید فرود می-

آورد، بی آن که به چهره‌های کسانی را که مصدوم می‌کند، بنگرد. چه بسا، چون همهٔ نبردها، آن کسان که دفاع آنان را وظیفهٔ خویش می‌داند، مجروح می‌کند: «ایبسن» را، با «بتهوون» را. این، خطای شورسرکش اوست که فرصت ضرور اندیشیدن را، پیش از عمل به او نمی‌دهد و خطای هیجان تند اوست که بسا کورش می‌کند و ضعف براهین‌اش را نمی‌بیند و ماحصل کلام، خطای ادب ناتمام هنری‌اش است.

او، از هنر معاصر، صرفنظر از قرائت آثار ادبی، چه شناختی می‌توانست حاصل کند؟ این نجیب زاده روستایی، که سه ربع زندگی‌اش را در یك دهکدهٔ مسکونی بسر برده و از ۱۸۶۰ دیگر قدم به اروپا نگذاشته، از نقاشی و موسیقی اروپا چه می‌توانست دیده و شنیده باشد؟ ـ و آن هنگام، جز مدارس را که تنها به آنها شوق داشت، چه دیده است؟ ـ دربارهٔ نقاشی، به اتکاء مسموعات خویش، از انحطاط گرایان، از «پووی»، «مانه»، «مونه»، «بوکلن»، «استوك»، «کلنجر» درهم و آشفته نام می‌برد، و «اژول برتون» و «لرمیت» را، بخاطر احساسات نیکشان، تمجید و و «میکل‌آنژ» را تحقیر می‌کند و از گروه نقاشان جان و روان، یکبارهم، از «رامبراند» یاد نمی‌کند. ـ اما موسیقی را بسیار بهتر احساس می‌کند[1] اما ابداً آنرا درك نمی‌نماید: درهمان مرحلهٔ تأثرات کودکی‌اش، باقی مانده و تنها به سنت‌گرایان سال‌های ۱۸۴۰ شوق دارد، و از آن پس، از شناخت موسیقیدانان هیچ فرا نگرفته است (جز «چایکوفسکی» را، که موسیقی‌اش اورا می‌گریاند)؛ «برامس» و «ریشارد اشتراوس» را به‌یك

۱. به مناسبت بحث دربارهٔ «سونات کرویتز»، به این موضوع دوباره باز می‌گردم.

چوب‌می‌راند وبه «بتهوون»[1] اندرزمی‌دهد وبرای داوری درحق«واگنر» گمان می‌برد که فقط پس از یکبار حضور در نمایش «زیگفرید» که او پس از بالارفتن پرده فرا می‌رسد و در وسط صحنهٔ دوم[2] تالار را ترك می کند، چنانکه باید وشاید، اورا شناخته است.

دربارهٔ ادبیات، او (بی گفت وگو) اندکی بیش‌آگاهی دارد. اما باچه تن‌زدن شگفت‌آوری ازداوری نویسندگان روسی که به نیکی آنان را می‌شناسد، اجتناب می کند وبه خود اجازه می‌دهد تا بـرای شعرای بیگانه‌که روح‌شان از روح او بس دوراست و او بـا یك سهل انگاری نخوت‌بار کتابهایشان را ورق می‌زند، راه ورسم تعیین کند.[3]

این یقین بی‌پروایش، با افزایش سن، بازهم روبفزونی‌میگذارد کارش به آنجا می‌رسد که‌کتابی بنویسد و ثابت‌کند‌که «شکسپیر»، «یك

۱. از ۱۸۸۶، تعصب‌اش افزون شده بـود. او، در «چه باید کرد؟»، هنوز جرأت نداشت‌که به‌حریم «بتهوون» (وهمچنین به حریم شکسپیر) تجاوز کند. افزون‌برآن، هنرمندان‌معاصررا ملامت می کردکه چرا جرأت‌ورزیده وبه حریم آنان تجاوزکرده‌اند. [جوش‌وخروش «گالیله»ها، «شکسپیر»ها، «بتهوون»ها، هیچ وجه اشتراکی باجوش وخروش «تیندال»ها، «ویکتور هوگو»ها، «واگنر»ها، ندارد. همچنان که «پدران مقدس» هرگونه بستگی خویش را با پاپ‌ها، انکار می کنند.] (چه بایدکرد؟)

۲. او می‌خواست، پیش ازپایان وصحنه اول، تالار را ترك‌کند. «بدیدهٔ من، مشکلی وجود نداشت. هیچ تردید نداشتم. از مصنفی کـه توانسته است چنین صحنه‌هایی را ابداع کند هیچ انتظـاری نمی‌توان داشت. از پیش می‌توان تأییدکردکه هیچگاه تصنیفی نخواهدکرد، مگر بد وناشایست.»

۳. همه می‌دانندکه برای قدوس گزیده‌ای از شعر شعرای مکتب نو فرانسه، او این اندیشهٔ شگفت را بـرداشت: «از هرکتاب انتخاب شعری که در صفحهٔ ۲۸ درج شده».

هنرمند نبود».

«اومی‌توانست: صاحب هرگونه حرفه‌ای باشد؛ اما اویك هنرمند نبود[1].»

به این یقین آخرین بگـویید! «تولستوی»، هیچ تردید ندارد. او مجادله نمی کند. اوحق دارد. اوبه شما خواهدگفت:

«سمفونی نهم، اثریست که میان آدمیان نفاق و تفرقه می‌اندازد[2]»

یا :

«صرفنظر از الحان شهرهٔ «باخ» برای ویولون و آهنگهای ملایم «شوپن» وده قطعهٔ برگزیدهٔ آثار «هایدن»، «موزار»، «شوبر»، «بتهوون» و «شوپن»، نه همهٔ آثارآنها،... بقیه را چون هنری که میان‌آدمیان تفرقه می‌افکند، باید نابود وپایمال کرد.»

یا :

«من ثابت می کنم که «شکسپیر» را حتی نمی‌توان نویسندهٔ مرتبه چهارم بشمارآورد، وازنظر به تصویرکشیدن شخصیت‌ها، هیچ است.»

هرگاه بقیهٔ آدمیان نظری دیگـر داشته باشند، بر دامن او گردی نمی‌نشیند: او سرخلاف دارد! باگردن فرازی نوشت:

«عقیدهٔ من، به‌تمامی،باعقیده‌ای که دربارهٔ «شکسپیر» درهمهٔ دنیای اروپا ابراز می‌شود، تباین دارد.»

این وسوسهٔ نفرت به ریـا را، همه جا گسترش می‌دهـد؛ و هـر اندیشه‌ای‌که بیش، درهرگوشه وکنار رواج یابد، دربرابرآن بیش‌قدعلم

۱. «شکسپیر»، ۱۹۰۳ـ کتاب به منـاسبت «مقالهٔ ارنست کروزبی» دربارهٔ «شکسپیر وطبقهٔ کارگر» نوشته شده است.

۲. عیناً چنین می گوید: «سمفونی نهم، همهٔ آدمیـان را یگانه نمی کند، بلکه گروهی انگشت شمار راکه ازدیگران جدا می کند.»

می‌کند؛ او از آن اندیشه حذر می‌کند، به آن بدگمان است، آنچنان که دربارهٔ افتخار «شکسپیر» می‌گوید، «یکی از القائات مسری است که همواره آدمیان به‌آن تن می‌دهند. چون «جنگهای صلیبی»، اعتقاد باین سحر و جادو، جست و جوی اکسیر، عشق به قهرمانان ملی. آدمیان جنون القائات را مگر آنگاه که از آن‌ها رها می‌شوند، در نمی‌یابند. با گسترش مطبوعات، این بیماری مسری، به ویژهٔ بس شگفت انگیز است.» ــ و « مسألهٔ دریفوس » را، مثال شاخص بس تازهٔ این بیماری مسری، ذکر می‌کند و او که دشمن همهٔ بی‌عدالتی‌ها، مدافع همهٔ ستمدیدگان است، با بی‌قیدی حقارت‌آمیز از آن سخن می‌گوید.[1] مثال بسیار برجسته است از افراطها که بد گمانی‌اش به ریا و این کراهت فطری از «بیماری‌های مسری معنوی و اخلاقی که خویش را هم بدان متهم می‌کند، بی آن که بتواند با آن نبرد کند، می‌توانند او را به کجا بکشانند. پشت مسألهٔ فضایل آدمی که کور است و درك ناشدنی، این شناسای جان‌ها، این تجسم بخش نیروهای شورانگیز را بر آن می‌دارد که «شاه‌لیر» را «اثری بی‌ارزش» بداند و «کوردلیا»ی گردنفراز را «شخصیتی بی‌سجیه».[2]

۱. «یکی از وقایعی است که گاه رخ می‌نماید، بی‌این که دقت و علاقهٔ احدی را بخود بخواند ــ نمی‌گویم جهانیان را ــ بلکه حتی طبقهٔ نظامیان فرانسه را...» و بعد می‌افزاید:

«پیش از آن که آدمیان از خواب گران خویش برخیزند و پی برند که هیچگاه نمی‌توانند بدانند که آیا «دریفوس» تقصیرکار است یا نه، و این که هریك علاقه‌ای فوری‌تر و ضروری‌تر از «مسأله دریفوس» دارند، گذشت چند سال، لازم است.» کتاب «شکسپیر».

۲. «شاه‌لیر»، درامی است بسیار بد، که با سهل‌انگاری بسیار تصنیف‌شده که نمی‌تواند جز نفرت و کسالت را القاء کند. «اتللو» که «تولستوی»، به‌آن علاقه‌ای ابراز می‌دارد، بی‌شك به‌این سبب است که اثر با اندیشه‌های ــ

باید توجه کرد که او برخی معایب واقعی «شکسپیر» را بسیار نیك در می‌یابد، معایبی که ما صداقت اعتراف به آنها را نداریم: از جمله، خصیصهٔ تصنعی زبان شاعرانه. و به همه شخصیت‌ها، بلاغت و فصاحت امیال، داوری و درك ساده‌دلانه را بخشیدن. ومن به نیکی در می‌یابم که یك «تولستوی» که کم از همهٔ نویسندگان ادیب است، به هنر نابغه‌ترین مرد عرصهٔ ادب، علاقه نداشته باشد. اما چرا روزگارش را ضایع می‌کند و از آنچه که نمی‌توان درك کرد، سخن می‌گوید و از داوری‌ها دربارهٔ دنیایی که درش بر روی ما بسته است، چه حاصل؟

هرگاه ما از این سخنان کلید این دنیای بیگانه را بجوییم، هیچ

← آن روزگارانش دربارهٔ ازدواج و حسادت توافق دارد «درعین حال که درام چندان بد «شکسپیر» نیست، جز یك بافتهٔ سخنان پر طمطراق نمی‌باشد». شخصیت «هاملت» هیچگونه سجیه‌ای ندارد؛ «یك تصویر مصنف است که پسی در پسی اندیشه‌هایش را تکرار می‌کند». «تولستوی». از «توفان» «سیمبلین» Cymbeilne، «ترویلوس» Troïve و... فقط بخاطر «بی ارزشی» آنها، سخن به‌میان می‌آورد. تنها شخصیت مخلوق «شکسپیر» را که عادی می‌یابد، «فالستاف» است، «دقیقاً بخاطر این که، در اینجا زبان «شکسپیر»، سرشار از شوخ‌طبعی بیروح و مضامین ناشایست است که با خصلت ریا، خودپسندی و هرزهٔ این میخوارهٔ نفرت‌آور، تطابق دارد.»

«تولستوی»، همواره چنین نیندیشیده بود. در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ از خواندن آثار «شکسپیر» لذت برده بود، بویژه در روزگاری که او قصد داشت، درام تاریخی دربارهٔ «پطر اول» بنویسد. در یادداشت‌های سال ۱۸۶۹، حتی دیده می‌شود که «هاملت» را، سرمشق و راهنمای خود برگزیده بود. پس از ذکر اثر پایان یافتهٔ خویش، «جنگ و صلح»، که به آرمان هومری نزدیك می‌شد، می‌افزاید:

«هاملت» و کارهای آینده‌ام: فرزانگی رمان‌نویس در «تجسم شخصیت‌ها.»

ارزشی ندارد. هرگاه ازآنها کلید هنر «تولستوی» را طلب کنیم ارزشی دارد. این سخنان، نبوغ خلاق منتقد بیطرف را آشکار نمی کنند. آنگاه که یك «واگنر»، آنگاه که یك «تولستوی» از «بتهوون» یا «شکسپیر» سخن می گویند، آنان از بتهوون» یا «شکسپیر» سخن نمی گویند، حدیث نفس می کنند: آرمان خویش را عرضه می کنند. حتی آنان نمی کوشند تا به‌ما حق معاوضه به‌مثل عطا کنند. «تولستوی» برای داوری درحق «شکسپیر»، سعی نمی کند که «عین گرا» باشد، افزون‌بر آن، اوهنرعین گرای «شکسپیر» را ملامت می کند. نگارگر «جنگ‌وصلح»، حاکم هنر واقع‌بین، درحق این منتقدان آلمانی که به دنبال «گوته»، «شکسپیر» را ابداع می کنند» و «به این فرضیه که هنرباید عینی باشد به این معنا که تجسم‌بخش حوادث، صرفنظر ازهرگونه ارزش اخلاقی ومعنوی، ـ نکته‌ای که بی‌قید وشرط، مسأله دین را ازهنر نفی می کند، آنچنان تحقیر روا نمی‌دارد.»[1]

بدین‌سان، «تولستوی» ازاوج قله‌رفیع، ایمان، داوری‌های‌هنریش را نازل می کند. در انتقادهایش به جست وجوی اندیشهٔ نهانی شخصی برنیابید. اومصداقی‌را ارائه‌نمی‌دهد؛ او آثارخویش‌راهمانگونه بی‌رحمانه نقادی می کند که آثار دیگران. پس اوچه می‌خواهد، واین هنر آرمانی دینی راکه تکلیف می کند چه شأن وقربی دارد؟

این آرمان، تابناك است. کلمهٔ «هنر دینی» درك وسعت این مفهوم را به خطرمی‌اندازد. «تولستوی» که از محدود کردن هنر به دور است، آنراگسترش می‌دهد. می گوید: هنر همه جا هست.

«هنر، درسراسر حیات ما نفوذ می کند؛ آنچه راکه هنر می‌نامیم:

۱. او «آثارخیالی» خویش را درردهٔ «هنربد» قرارمی‌دهد (هنرچیست؟) ـ به گاه، محکومیت هنر امروز، نمایشنامه‌های خویش را که «عاری از این‌درك دینی، که می‌بایست‌اساس درام‌های آینده‌قرارگیرد‌استثناءنمی‌کند.»

تئاتر، کنسرت، کتاب، نمایشگاه‌ها، یك جزء بس ناچیز هنراند، حیات ما انباشته است ازجلوه‌های هنری‌گوناگون، ازبازی کودکان تا مراسم‌دینی. هنر وسخن دوعامل پیشرفت آدمی‌اند. آن یك، دلها را یگانه می کند و این یك»اندیشه‌ها را. هرگاه، یکی از آن دو تباه و فاسد گردد، اجتماع بیمار می‌شود، هنر امروز، تباه وفاسد است.»

بعد از «رنسانس»، دیگر نمی‌توان از یـك هنر مسیحی سخن به میان‌آورد طبقات متمایزاند، توانگران برآن شده‌اندکه انحصار هنر را ناحق بدست‌آورند؛ ومفهوم جمال را به‌دلخواه خویش عرضه کرده‌اند.

«نوع‌تأثرات آن‌کسان که برای‌زیستن‌کارنمی کنند، بسیارمحدودتر است تا تأثرات‌آن‌کسان‌که‌کار می کنند. احساس‌های جامعهٔ کنونی ما در سه امر خلاصه می‌شود: خودپسندی، شهوت و دلزدگی زیستن. این سه احساس ومشتقات‌آنها، کمابیش؛ به انحصار، موضوع هنر توانگران را تشکیل می‌دهند.»

این‌هنر، دنیا را عفن ومردم‌را تباه‌می کند، فساد جنسی راگسترش می‌دهد، ناهنجارترین مانع تحقق خوشبختی آدمی است. وانگاه، فاقد جمال واقعی، بی‌پیرایگی وصداقت است، ـ هنریست تصنعی، ساختگی وبی‌مایه.

دربرابر این جمال مزور و این ملعبهٔ توانگران، هنر زنده را، هنر بشری را برپاکنیم، هنری که همهٔ‌آدمیان را ازهرطبقه وهرملت یگانه می‌کند. گذشته، نمونه‌های درخشان‌آن را به ما عطا می کند.

«همواره، بیشتر آدمیان، مراد ما را از هنر رفیع درك کرده‌اند: حماسهٔ «خلقت»، رازهای «انجیل»، داستان‌های‌زندگی قدیسین، قصه‌ها و سرودهای عامیانه.»

گرانقدرترین هنر، آنست‌که مفسر وجدان دینی عصر باشد. ازاین

سخن هیچگاه، اصول اعتقادی «کلیسا» را استنباط نکنید. «هرجامعه، یك درك دینی حیات را داراست: و آن آرمان، بزرگترین سعادتی است که جامعه به‌آن متمایل است.» همگی از آن احساسی دارند کم و بیش روشن؛ چند تن پیشتاز آن را به وضوح عرضه می کنند،

«همواره، یك وجدان دینی وجود دارد. بستری است که رودخانه در آن می آرامد.»

وجدان دینی عصر ما، عروج به خوشبختی است که با یگانگی آدمیان تحقق یافته باشد. هنر واقعی وجود ندارد، جز آن که در راه این یگانگی کوشا باشد. رفیع‌ترینشان که مستقیم با قدرت عشق آن را تحقق بخشد. اما هنری دیگر وجود دارد که دراین تلاش شرکت می‌جوید و با سلاح نفرت و حقارت، باموانع راه یگانگی، می‌جنگد. همچون رمان‌های «دیکنز»، «داستایفسکی»، «بینوایان ویکتور هوگو»، تابلوهای «میله». حتی بدون نیل به این رفعت، هر هنری که زندگی روزانه را با مهر و حقیقت تجسم بخشد، آدمیان را برسر صلح و صفا می‌آورد. چون، «دن کیشوت» و نمایشنامه‌های «مولیر». درست است که اینگونه هنر، بخاطر واقع گرایی بس دقیق و فقر موضوع، آنگاه که آنها را با نمونه‌های کهن، چون داستان بلند پایهٔ «یوسف»، برابر نهیم معمولاً بـراه خطا می‌رود. دقت زیاده از اندازه درجزئیات، به‌آثار زیان می‌رساند و به این دلیل، نمی‌توانند جهانی گردند.

«آثار جدید، بخاطر دید واقع گرایانه به‌تباهی گراییده‌اند و درست‌تر آنست که نام «خودمختاری» هنری بر آن نهیم.»

بدین‌سان، «تولستوی» قاطع و بی‌تردید، اصل نبوغ خویش را محکوم می کند. چه‌باك، که او همهٔ وجود خویش را فدای آینده می کند، - و دیگر اثری از او بجا نمی‌ماند؟

«هنر آینده، تداوم هنر اکنون نیست، آن برپایه‌هایی دیگر استوار می‌شود. دیگر ملك مطلق یك طبقه نخواهد بود. هنر یك حـرفه نیست، تجلی احساس‌های حقیقی است. باری، هنرمند نمی‌توانـد یك احساس حقیقی را درك کند مگر آنگاه که منزوی بگردد، و آنگاه که ذات هستی آدمی را درك کند. به‌این‌سبب، برای ابداع، آن‌کس که از زندگی کناره می‌جوید، در ناهنجارترین وضع بسر می‌برد.»

در آینده، «هنرمندان آدمیانی خواهند بود دارای موهبت خدادادی». تلاش هنری برای همگان میسر خواهد بود، «همزمان با آموزش خواندن و نوشتن، بیاری آموزش موسیقی و نقاشی در مدارس ابتدایی». از این گذشته، هنر دیگر به‌اسلوب پیچیده‌ای که امروز داراست، نیاز نخواهد داشت؛ به‌سوی سادگی، روشنی، ایجاز که خاص هنرسنتی وسالم، خاص هنر همری است، گام برخواهد داشت.[1] چه زیباست که این هنر کـه در برگیرنـدهٔ سطور ناب است، ترجمان احساس‌های جهانی گردد! برای میلیون‌ها انسان، قصه‌ای یا سرودی را تصنیف کردن بسیار واجد اهمیت است - و دشواری - تا نوشتن یك رمان یا سمفونی[2]. پهنه‌ایست گسترده

---

۱. ازسال ۱۸۷۳، «تولستوی» می‌نوشت: «هر گونه که می‌خواهید بیندیشید، اما به‌طریقی عرضه کنید که هر کلمه را، ارابه‌رانی که کتاب‌های چاپخانه‌را حمل می‌کند، دریابد. با زبان کاملاً روشن و ساده، هیچ‌چیز بد را نمی‌توان نوشت.»

۲. «تولستوی» مثالی می‌آورد. چهار «کتاب خواندن و نوشتن» او، بـرای کودکان روستا را همهٔ مدارس غیر مذهبی و غیر کلیسایی پذیرفته‌انـد. «نخستین قصه‌های عامیانه‌اش، خوراك هزاران جان‌اند. «استپان آنی کین»، نمایندهٔ پیشین «دوما» می‌نویسد: نام «تولستوی» برای توده مردم با تصور «کتاب» آمیخته است. بسا می‌شنویم که یك دهاتی ساده، باصداقت ازیك کتابفروش می‌خواهد: «یك کتاب خوب، بمـن بدهید، یك تولستویی!» (می‌خواهد بگوید یك کتاب کلفت.)

و کمابیش دست‌نخورده. به‌یاری این چنین آثار، آدمیان، سعادت یگانگی برادروار را درمی‌یابند.

«هنر خشونت را باید نابود کند، و تنها آن می‌تواند چنین کند. رسالت‌اش استقرار ملکوت الهی است، بعبارت دیگر استقرار «عشق»[1].

چه کس به‌این سخنان گرانقدر ایمان نمی‌آورد؟ و چه کس با آرمانخواهی بی‌اندازه و با گونه‌یی ساده دلی، در نمی‌یابد که درك «تولستوی» شورانگیز است و بارآور! آری، تمامی هنرما بیانگر یك طبقه است و بس، که‌ازیك‌ملت به‌ملت دیگر، به‌گروه‌های کوچك‌منخاصم، تقسیم می‌شود. درسراسر «اروپا» یك جان هنرمند به‌چشم نمی‌آید که در خویش، یگانگی احزاب و تبارها را تحقق بخشد. در عهد ما، جهان شمول‌تر ازهمهٔ جان‌ها، همان جان «تولستوی» است. درجان او، ما،همهٔ آدمیان تمامی ملت‌ها و طبقات، بیکدیگر مهر می‌ورزیم. و کیست، چون ما،که طعم شادی جانبخش این عشق سترگ را چشیده باشد و دیگر از تکه‌پاره‌های جان کبیر آدمی که هنرمحافل ادبی‌اروپا به‌ما عرضه می کند، خوشنود گردد.

۱. این آرمان، یگانگی برادروار آدمیان،بدیدهٔ تولستوی، پایان‌تلاش آدمی نیست؛ جان سیری‌ناپذیرش، درك آرمانی ناشناخته را به‌او عطا می‌کرد: وشاید علم، روزی برهنر، آرمانی را بس‌رفیع‌تر آشکار می‌کرد و هنر آن را تحقق می‌بخشید.»

زیباترین اندیشه‌ها، ارجی نمی‌یابد مگر با آثاری که‌آن را کمال بخشد. بدیدهٔ «تولستوی»، اندیشه و خلق همواره یگانه‌اند، چون ایمان وعمل. هم آنگاه که «نقدهنر» را تدوین می کرد، نمونه‌های هنر نورا که طالب می‌بود، بدست می‌داد،ـدوگونه هنررا، یکی بس رفیع، دیگری نه به‌آن اندازه ناب، اما هردو، «دینی»، به‌مفهوم بس بشری، ـ آن‌یك، دست‌اندرکارتحقق یگانگی آدمیان بود، به‌یاری‌عشق،آن دیگر، به‌مردم، دشمن عشق، به‌نبرد می‌پرداخت. او، این شاهکارها را نوشت: «مرگ ایوان ایلیچ» (۱۸۸۴ـ۸۶)، «افسانه‌های عامیانه» (۱۸۸۱ـ۸۶)، «سلطهٔ تاریکی‌ها» (۱۸۸۶)، «سونات کروتزر» (۱۸۸۹) و «ارباب و نوکر» (۱۸۹۵)[1]. برستیغ و پایان این دوران هنری، چون کلیسای اعظمی بادو

۱. همین‌سال‌ها، تاریخ نشر وبی‌شك اتمام اثری است که بواقع، درروزگار سعادتبخش نامزدی و سال‌های نخستین ازدواج نوشته شده: ماجرای زیبای یك اسب «خولستومیه» Kkolstomier (۱۸۶۱ ـ ۱۸۸۶). «تولستوی»، در نامه‌ای به«فت»، از آن سخن می گوید. ـ آغاز این اثر هنری، با مناظر دلنشین و علاقهٔ نافذ به‌جان‌ها و مطایبه و طراوتش، با آثار دوران پختگی (سعادت زناشویی، جنگ وصلح) پهلو می‌زند.پایان—

گلدسته، این یك تجسم بخش مهرجاودان، و آن دیگر، تجسم انزجار از مردم، «رستاخیز» برپا می‌شود (۱۸۹۹).

همهٔ این آثار، از آثار پیش، بخاطر خصیصهٔ هنری نو، متمایزند. اندیشه‌های «تولستوی»، نه‌تنها دربارهٔ موضوع هنر دگرگــون شده بود، بلکه دربارهٔ شکل آن نیز. از اصول ذوق هنری و نحوهٔ بیان و تعبیرات که در«هنرچیست؟» یادر کتاب «شکسپیر»،طرح می کند، انسان‌به‌شگفت می‌آید. این آثار، اکثر بامحتوای «هنرچیست؟»: تحقیر نیــروی مادی، طرد واقع‌گرایی موشکافانه تباین دارنــد. ــ و با «شکسپیر»: در آرمان سراپاسنتی کمال واعتدال. «بدون حس اعتدال، هنرمند، نمی‌تواندوجود داشته باشد.» ــ وهرگاه، در آثارنواش، پیرمرد موفق نمی‌شودکه اعتدال راچنانکه باید وشاید رعایت‌کند، بانبوغ تحلیل‌گرا وخشونت فطری‌اش که از برخی جوانب، بیش ازپیش خود را به این صفات متهم می کند، هنرش، بخاطر وضوح توصیف بس پررنگ، بخاطر نگرش گــذرا به ـ جان‌ها، بخاطر فشردگی فاجعهٔ درون، که چون یك حیوان درنده به گاه جهیدن، خود را جمع وگلوله می کند، بخاطرجهانشمولی شوروهیجان که ازجزئیات‌گذرای یك واقعی‌بینی موضعی تهی‌است وسرانجام‌بخاطر زبان پراستعاره و دلنشین که بوی خوش زمین می‌دهد، بواقع دگرگون شده است.

عشق به‌مردم، دیرزمانی، طعم زیبایی زبان عامه را به‌او چشانیده بود. قصه‌گویان دوره‌گرد باافسانه‌های خودگهواره‌جنبان دوران‌کودکیش بودند. او،مرد بالنده و نویسندهٔ مشهور، گفت‌وگو با دهقانان، لذتی هنری

ماتمزا، واپسین صفحات که لاشهٔ اسب پیر را بانقش صاحبش برابرمی ـ نهد، خشونت یك واقع‌گرایی را در بردارد که یادآور حال و هوای سالهای بعداز ۱۸۸۰ است.

و بی‌شائبه می‌برد. زمانی بعد به«پول بویه» Paul Boyev می گفت:

«این مردم، معلمان‌اند. پیش از این، آنگاه‌که با آنان‌گفت و گو می کردم یا بااین دوره‌گردان خورجین بدوش‌که از روستاهای ما می ـ گذشتند، برخی تعبیرات و کلمات آنان راکه نخستین‌بار می‌شنیدم وبسا در زبان ادبی ما بفراموشی سپرده شده است، اما همواره درگوشهٔ‌پرت وکهن روسیه بکار می‌رود، با دقت یادداشت می کردم. بله، جان کلام،در این مردم ساری است.»

می‌بایست آنچنان رقت قلبی داشت که ادبیات امروزین، دست‌وپا گیر ذهن‌اش نمی‌شد. به‌سبب دوری ازشهر ومیان دهقانان زیستن، طرز اندیشیدن مردم، اندکی بر او اثر گذاشته بود. او، منطقی‌بطئی، عقل‌سلیم ومستدل‌که پاکشان‌گام برمی‌داشت وگاه همراه باتکان‌های سخت‌ناگهانی که حیرت‌آور بود، و روش تکرار یك اندیشه که آن‌را باورکرده‌اند و تکرارمطلق‌آن بدون خستگی وبا همان تعبیرات را از آنان حاصل کرده بود.

اما، بیش معایب راکسب‌کرده بود تا محاسن را. فقط با گذشت زمانــی دراز، برلطف پنهانی تکلم عامیانــه‌و ذوق تصاویر و ناپختگی شاعرانه و وفورحکمت افسانه‌ای‌آن، وقوف حاصل کرد. ازهمان‌دوران «جنگ‌وصلح»، تن‌دادن به نفوذآن را، آغازکرده بود. درمارش ۱۸۷۲، او به «استراخوف» می‌نوشت:

«من، سبك زبان ونوشته‌ام را تغییر داده‌ام. زبان مردم برای بیان

۱. دوستش، «دروژینین»، در سال ۱۸۵۶، به او گفت: «سبك شما، سخت ادیبانه است، گاه چون یك نوآور ویك‌شاعر بزرگ، گاه چون افسری‌که نامه به دوستش می‌نویسد. آنچه راکه باعشق می‌نویسید، شگفت‌آوراست، اما، همان لحظه‌که بی‌تفاوت شدید، سبك شما در هم می‌شود و دهشتناك».

آنچه را که شاعر می‌تواند بسراید، اصوات و آهنگ‌ها دارد، واین زبان برای من بسیار گرانقدراست. آن، بهترین ناظم درخور شعر است. هرگاه بخواهند، امری نادرست ومغلق‌را بیان کنند، این زبان، آن را تاب نمی‌آورد. زبان ادبی ما پایه و اساس محکم ندارد، درعوض زبان عامیانه‌را می‌توان به‌هرسو کشانید، و از زبان ادبی کم‌و کسرنمی آورد.»[1]

او، تنها سرمشق‌های سبك‌اش را بــه مردم مدیون نبود ؛ برخی الهامات خویش را نیزمدیون بود. در۱۸۷۷، یك قصه‌گوی دوره‌گرد به «ایاسنایاپولیانا» آمد و «تولستوی»، برخی داستان‌هایش را یادداشت کرد. ازجمله افسانهٔ «آدمیان به‌چه زنده‌اند» و «سه‌مردپیر»، که چنانکه می‌دانیم، وزیباترین «داستان‌ها وقصه‌های عامیانه» است که «تولستوی» چندسال‌بعد آن را نشر کرد.

اثری بی‌همتا در هنر امروزین. اثری برتر ازهنر: چه‌کس، به گاه خواندن آن به ادبیات می‌اندیشد؟ جان «انجیل»، عشق‌پاك آدمیان یگانه، با ساده دلی شاد فرزانگی عامیانه به‌هم می‌آمیزد. سادگی، صفا، رحمت ولطف وصف‌ناپذیر، ــ این پرتوشگفت‌آور که به‌گاه، بسادگی، سراسر صحنه را تابناك می‌کند. هاله‌ای، چهرهٔ اصلی را، چهرهٔ «الیزه»[2]ی پیررا دربرمی‌گیرد، یابرفراز دکهٔ چوبی «مارتن» کفشدوز پرواز می‌کند، او که ازمنفذ همکف زمین پای رهگذران را می‌بیند وعیسای مسیح درجامه و چهرهٔ بیچارگانی که کفشدوز مهربان به‌آنان کمك کرده است، براوظاهر

۱. «زندگی و آثار». در تابستان ۱۸۷۹، «تولستوی» با دهقانان یگانه بود. و «استراخوف»، به ما می‌گوید که او جز به دین به زبان بسیار توجه داشت او، زیبایی زبان مردم را به شدت حس می‌کرد. هرروز، کلمات تازه‌کشف می‌کرد و هر روز بیش اززبان ادبی روی برمی‌تافت.

۲. «دومرد پیر». (۱۸۸۵).

می‌شود.[1] گاه، به‌این حکایت‌ها، با راز ورمزانجیلی‌شان، چه عطروصف ناپذیر افسانه‌های شرقی، افسانه‌های «هزارو یکشب» که «تولستوی» از اوان کودکی آن را دوست می‌داشت، می‌آمیزد[2]. گاه، همچنین، پرتوی وهم‌انگیز، نور ماتم می‌پاشد وبه افسانه عظمتی سترگ می‌بخشد. چون «موژیك پاخوم»[3]، مردی کــه تقلا و خودکشی می‌کند تا زمین فراوان بدست آورد، زمینی که با راه‌پیمایی آن را زیرپا می‌گذارد. و آنگاه‌که به مقصد می‌رسد، می‌میرد.

«بالای تپه، کدخدا، روی زمین نشسته و قاه‌قاه می‌خندید و او را نگاه می‌کرد که می‌دوید و شکم‌اش را بەدو دست‌گرفته بود. و «پاخوم» نقش زمین شد.

ــ «آه! آفرین، پهلوان، تو خیلی زمین به‌دست‌آوردی.»

کدخدا برخاست، یك کلنگ پیش «پاخوم» انداخت:

ــ «بردار او را چال کن.»

نوکرتنها ماند. به اندازهٔ «پاخوم» گودالی کند، درست ازفرق‌سر تا انگشت‌پا: سه‌آرشین،[4] ــ واو را چال کرد.»

کمابیش همهٔ این قصه‌ها، در زیرشکل شاعرانه‌شان، همان اخلاق انجیلی گذشت و عفو را دربردارند.

۱. «هرجا عشق هست، خدا هست» (۱۸۸۵).

۲. «آدمیان به‌چه‌زنده‌اند» (۱۸۸۱). «سه مرد پیر» (۱۸۸۲)؛ «پسرخوانده» (۱۸۸۶).

۳. این افسانه نامی دیگرهم دارد: «آیایك‌آدم به‌زمین زیاد نیازمند است؟» (۱۸۸۶).

۴. واحد طول روسیه، معادل ۷۱ سانتیمتر. ــم.

«آن‌کس را که به تو آزار می‌رساند، قصاص نکن.»[1]
به‌کسی که به تو بدی می‌کند، به بد نکوش.[2]
خداوند می‌گوید، «قصاص از آن منست.»[3]

و هر جا و هر وقت، حسن ختام، عشق است. «تولستوی»، که می‌خواست برای همهٔ آدمیان هنری را پی‌افکند، درگـام اول به‌وحدت وجود رسیده است. در سراسر دنیا، امریست‌کامیاب وفرخنده که بردوام بوده است: زیرا ازتمامی عناصر فناپذیر، مصفی شده؛ و جز جاودانگی بجا نمی‌ماند.

« سلطه ظلمت‌ها »، با این ساده دلی باشکـوه، رفعت نمی‌یابد؛ این‌کتاب، هیچگاه چنین ادعایی ندارد: لبهٔ دیگر این شمشیر تیز است، ازیکسو، رؤیای عشق الهی. ازسوی دیگر، واقعیت مرگبار. با خواندن این درام می‌توان پـی برد که آیا ایمان «تولستوی» و عشق او به خلق، هیچگاه آن شایستگی را دارد که به دیدگان او خلق را به اوج اعتلاء برساند چهرهٔ حقیقت را بپوشاند!

«تولستوی»، که در اکثر تجربه‌های درامی خویش ناتوان بود،[4]

۱. «آتشی را که شعله می‌کشد، خاموش مکن» (۱۸۸۵).
۲. «شمع» (۱۸۸۵)، «داستان ایوان ابله».
۳. پسرخوانده» (۱۸۸۶).
۴. بسیار دیر، ذوق نمایشنامه‌نویسی به سراغش آمده بود. کشفی بود که زمستان ۱۸۶۹ـ۱۸۷۰، به آن نایل آمد؛ و بنابعادت خویش، بی‌درنگ شیفتهٔ آن گردید.
«سراسر این زمستان، تنها به درام اشتغال داشتم؛ همچون آدم‌هایی‌که تا سن چهل سالگی، به برخی موضوع‌ها نیندیشیده باشند و ناگاه به‌صرافت این موضوع ازیاد رفته بیفتند وبدیده‌شان چنین بنماید که درآن، تازگی‌های فراوان می‌یابند... من آثار«شکسپیر»، «گوته»، «پوشکین»، «گوگول» و ←

اینجا به توانایی می‌رسد. شخصیت‌ها وعمل به سهولت طرح شده‌اند: زیبایی‌بی‌نمك «نیکیتا»، شور آتشین وشهوی «آینسیا»، ساده دلی‌بی آزرم «ماتریونا»ی پیر که بر زناکاری فرزندش مادرانه پرده می‌کشد، و تقدس «آکیم» پیر با زبان الکن، ـ خدای حی در جسمی مضحك. ـ سپس، سقوط «نیکیتا»ی ناتوان و مفهوم پیش می‌آید، اما غرقه در گناه، غلتان به‌ورطهٔ جنایت، باوجود تلاش‌اش برای نگاهداشت خویش درسراشیبی سقوط؛ مادر و زن‌اش او را با خودمی‌کشانند...

«موژیك»ها چندان‌ارزشی ندارند. امااین زنان! این‌پلنگ‌خویان! از هیچ‌چیز هراس ندارند...، شما ای خواهران، شما، درشمار میلیون‌ها مردم روسیه‌اید، وتمامی نابینا چون‌خفاشان، هیچ چیزنمی‌دانید، هیچ‌چیز نمی‌دانید!... «موژیك، دست‌کم، می‌تواند، می‌تواندچیزی فراگیرد، در میخانه یاجای دیگر؟ درزندان یاسربازخانه؛ اما این‌زنان... هیچ‌ندیده‌اند وهیچ نشنیده. آنان این چنین‌بارآمده وهمچنین می‌میرند... چون سگ توله‌های‌کورند، که به شتاب می‌دوند وبا سر درکثافت فرومی‌روند. جز ترانه‌های ابلهانه‌شان هیچ چیز نمی‌دانند: «هوـ هو! هوـ هو!»... خوب که چه! هوـ هو؟... آنان نمی‌دانند.[1]

سپس، مرگ‌دهشتناك نوزاد. «نیکیتا»، نمی‌خواهد قتل نفس کند. «آنیسیا»که بخاطر اوشوهرش راکشته است، وپس‌از آن به سبب‌خیانت خویش، روح‌اش درعذاب است، درنده‌خو ودیوانه‌وار او را به‌جدایی

→ «مولیر» را خوانده‌ام... می‌خواستم «سوفوکل» و«اوریپید»را بخوانم... بیمار بودم و زمانی دراز بستری؛ و هرگاه‌که چنین وضعی برای من‌پیش می‌آید، شخصیت‌های درامی یاکمیك درون وجود من به تلاس برمی‌خیزند. وچه‌کارنیکی می‌کنند...» (نامه به «فت»، ۱۷ـ۲۱ فوریهٔ ۱۸۷۰).
۱. برگردان پردهٔ چهارم.

تهدید می‌کند؛ «آنیسیا» فریاد می‌کشد:

«دست‌کم، من دیگر تنها نخواهم بود. او هم قاتل خواهدشد. تا بداند که برمن چه می‌گذرد!»

«نیکیتا»، کودك را میان دوتخته‌پاره له می‌کند. درحین جنایت‌اش وحشتزده می‌گریزد، «آنیسیا» ومادرش را به‌کشتن تهدید می‌کند، هق‌هق می‌گرید، استغاثه می‌کند:

«مادرجان، دیگر ازپا درآمده‌ام!»

گمان می‌بردکه فریادکودك لمیده را می‌شنود.

«به‌کجا بگریزم؟...»

صحنه‌ایست از«شکسپیر». ـ برگردان‌پردهٔ چهارم، کم‌خشونت‌بار است وبیش دلفکار، گفت‌وگوی دخترك خدمتکار و نوکر پیر، که شبانگاه درخانه فقط آنان سروصدا را می‌شنوند وبه جنایتی که بیرون خانه انجام می‌گیرد، پی می‌برند.

سرانجام، استغفار ارادی. «نیکیتا»، همراه پدرش، «آکیم» پیر، پای برهنه به‌گرماگرم یك جشن عروسی وارد می‌شود. زانو می‌زند، از همگان، پوزش می‌خواهد، بـه همهٔ جنایات اعتراف می‌کند. «آکیم» پیر او را تسلا می‌دهد، با لبخندی دردناك وجذبه‌آسا به اومی‌نگرد:

«خدا! اوه! این است، خدا!»

آنچه‌که به این درام طعمی خاص می‌بخشد، زبان دهقانان است. «تولستوی» به آقای «پول‌بویه» می‌گفت: «برای نوشتن «سلطهٔ ظلمت‌ها»، دفترچه‌ام را از یادداشت‌ها خالی کردم.»

این تصاویر غیرمنتظرکه از روح غنایی ریشخندآمیز مردم روس فوران می‌کند، آنچنان شورانگیز و نیرومندانه که در کنار آنان، همهٔ تصاویر ادبی رنگ پریده می‌نماید. «تولستوی» از آن خشنود است ؛

احساس‌می‌شودکه هنرمند به هنگام‌نوشتن این درام، از درج این‌تغییرات و این اندیشه‌ها که شوخ طبعی را ازیاد نمی‌برد،[1] لذت حاصل می‌کند، حال‌آن‌که هواخواهان از ظلمت‌های درون، پریشان خاطر می‌شوند.

«تولستوی» همراه بـا مشاهدهٔ خلق و همراه تابانیدن پرتو نوری برفراز شب تیرهٔ او، دورمان غمبار به‌شب تیره‌تر طبقات اغنیاوبورژواها اختصاص می‌دهد. حس می‌شودکه دراین دوران، قالب تئاتر، براندیشهٔ هنری‌اش آمر است. «مرگ ایوان ایلیچ» و «سونات کروتزر» هر دو، درام است‌که خودآن را روایت می‌کند.

«مرگ ایوان‌ایلیچ» (۱۸۸۴-۱۸۸۶)، یکی‌ازآثار روسی است‌که مردم فرانسه را بسیار به‌شور آورده. درآغاز این بررسی اشاره کردم‌که من شاهد بودم‌که این اوراق به خوانندگان بورژوای بی‌خبر از هنر یك شهرستان‌فرانسه، چگونه اثربخشیده‌بود. آنچه راکه این کتاب، باحقیقتی شورانگیز برصحنه‌می‌آورد، مردکی‌است ازمردم میانه حال وازکارمندان درستکار و وظیفه‌شناس، بی‌خبر از دین وآرمان وکمابیش از اندیشه که درشغل خویش وزندگی ماشینوار غرقه‌اند، تا لحظهٔ مرگ که آنگاه با وحشت در می‌یابند کـه زندگی نکرده‌اند. «ایوان ایلیچ»، تجسم طبقهٔ بورژوازی سال ۱۸۸۰ اروپاست که «زولا» به‌هنگام شنیدن آواز «سارا برنارد» به‌آن پی‌می‌برد، واین طبقه بی‌آن‌که هیچگونه ایمانی داراباشد، حتی‌کافر وزندیق هم نیست: زیرا، برای ایمان‌آوردن یا نیاوردن، بخود زحمت روا نمی‌دارد ـ او هیچگاه نمی‌اندیشد.

۱. بایدگفت‌که خلق این درام جانکاه، برای «تولستوی» شکنجه وعذاب‌شده بود. اوبه «ته رومو» Téneromo می‌نویسد: «خوب وشاد زندگی می‌کنم. همهٔ این اوقات‌را برای این‌درام‌کارکرده‌ام (سلطهٔ ظلمت‌ها)،آن‌تمام شده است.» (ژانویهٔ ۱۸۸۷).

به سبب خشونت این ادعانامه که علیه دنیا و بویژه علیه ازدواج جابجا، گزنده و کمابیش هزل‌آمیز می‌شود، «مرگ ایوان ایلیچ»، راهگشای یك رشته آثار تازه می‌گردد؛ این اثر نوید توصیفات بیرحمانه‌تر «سونات کروتزر» و «رستاخیز»، را بردارد. خلاء رقت‌بار و خنده‌آور این‌گونه زندگی (که هزاران هزار نظائر دارد)، با جاه‌طلبی و حرص و طمع شگفت‌اش و با ارضاء فلاکت‌بار حب ذات‌اش، که هیچگاه لذت‌بخش نیستند «همواره، دوبدو با زن خویش شامگاه را گذرانیدن، ــ تلخکامی ونومیدی درشغل، تبعیض که دست‌بکار است و خوشبختی واقعی: بازی ورق.» آنگاه که «ایوان» می‌خواهد پرده‌ای را به پنجرهٔ سالن بیاویزد، ازیك نردبام می‌افتد واین مضحکه، به‌سببی مضحکه‌تر، ازدست می‌رود. ریای بیماری. ریای‌پزشك شادوتندرستی که جزبه‌خود نمی‌اندیشد. ریای خانواده‌که بیماری‌منزجرشان می‌کند. ریای زن‌که به ایثار تظاهرمی‌کند وحساب می‌کندکه‌آنگاه‌که شوهرش‌بمیرد، چگونه زندگی خواهدکرد. ریای عالمگیر که صداقت یك نوکر مهربان با آن به نبرد برمی‌خیزد و کوشش نمی‌کند که وضع محتضر را از او نهان دارد و برادروار او را یاری می‌دهد. «ایوان ایلیچ»، «سرشار از رحم فراوان برای خویش»، بر بی‌کسی خود و خودپسندی آدمیان می‌گرید؛ او، مرگبار رنج می‌برد، تا روزی‌که پی می‌بردکه زندگی گذشته‌اش یك ریا بوده و این ریا را او می‌تواندجبران کند. بی‌درنگ پرتوروشنایی‌همه‌رادربرمی‌گیردــ یك‌ساعت پیش ازمرگ. او به‌خویش نمی‌اندیشد. به‌خانواده‌اش می‌اندیشد، بر آنان دل می‌سوزاند؛ باید بمیرد و آنان را از وجود خویش خلاص کند.

«ــ پس کجایی تو، ای رنج؟ ــ این تویی... چه نیك، تو راپای فشردن باید وبس. ــ و مرگ، او کجاست؟... ــ او دیگر نمی‌یابدش. خداحافظ، ای مرگ، اوروشنایی را به‌دست‌می‌داشت. ــ کسی‌می‌گوید،

به پایان آمده ــ او این گفته‌را می‌شنود و آنرا واگو می‌کند. ــ می‌اندیشد، «مرگ» دیگر وجود ندارد».

این «پرتو روشنایی» حتی دیگر در «سونات کروتزر» تجلی‌نمی‌کند. اثریست‌درنده‌خو که بجان جامعه رها شده، همچون سبعی‌جراحت یافته‌که ازآن‌کس که به او صدمه زده است، انتقام می‌گرد. از یاد نبریم که این اثر اعتراف انسانی خام است که قتل می‌کند وجرثومهٔ حسادت تباه وفاسدش می‌نماید. «تولستوی» پس پشت شخصیت‌اش محو وناپدید می‌شود. وبی‌شك اندیشه‌هایش متجلی می‌گردد. وبا ناسزاهای‌خشماگین علیه ریای عالمگیر فریاد برمی‌آورد: ریای تعلیم زنان، عشق، زناشویی ــ این «فحشاء خانگی»، ــ آدمیان، علم، پزشکان، این «افشانندگان بذر جنایت‌ها». اما قهرمانش، اورا با خویش به‌خشونت تعبیرات می‌کشاند، وبه‌ناهنجاری تصاویرشهوی، ــ تمامی سرکشی‌یك تن‌شهوی ــ وبه‌حکم واکنش به‌تمامی جنون زهد وپرهیز وبه ترس کینه‌آلود ازامیال وبه‌لعنتی که‌کشیش قرون وسطایی که درآتش‌لذات‌شهوی می‌سوخت، نثارحیات می‌کرد. «تولستوی»، پس‌ازنوشتن کتابش، خود هم ترسان شد:

او در یادداشت پایان «سونات کروتز می‌گوید:

«هیچ‌گاه پیش‌بینی نمی‌کردم که یك منطق خشن: بههنگام نوشتن این‌اثر، مرا راهبری می‌کند وبه‌اینجا می‌کشاند. ازنتایج خاص خویش، ابتدااوحشت کردم،می‌خواستم‌آنهارا باورنکنم، امانمی‌توانستم... ناگزیر بودم تاآنها را بپذیرم.»

درنتیجه، او می‌بایست به‌شکلی‌آرام و صفابخش‌فریادهای جانکاه «پوسدینچف» Posdnichev را علیه‌عشق وازدواج، ازنو، ازدل‌برآورد:

«آن کس که با نگاه شهوی به یك زن می‌نگرد ــ بویژه به‌زن خویش ــ مرتکب زنا می‌شود. هنگامی که شهوات نابود شوند، آنگاه

آدمی دیگرانگیزهٔ زیستن را از دست می‌دهد و به‌قانون الهی‌عمل کرده است؛ یگانگی انسان‌ها تحقق می‌یابد.»

«تولستوی»، به استناد «انجیل» بروایت «ماینو»ی مقدس، اثبات می‌کند که «آرمان مسیحی» ازدواج نیست، ازدواج مسیحی نمی‌تواند وجود یابد، مگر ازدواج او دیدگاه مسیحی و آن یك عنصرعروج نیست بلکه سقوط است، وعشق، با آن‌عوارضی که درپیش‌دارد وازپس‌می‌آید، سد راه‌آرمان واقعی آدمی است...»

امااین‌اندیشه‌ها، پیش‌از آن که‌ازدهان «پوزدینچف» Posdnicheff بیرون آید، هیچگاه، اینچنین، به وضوح در ذهن او نقش نبسته بود. همچنان‌که بسا برای آفرینندگان بزرگ رخ می‌دهد، اثر، مصنف را به دنبال خویش کشانیده است؛ هنرمند بر اندیشمند پیشی گرفته است. هنر، هیچ‌چیز ازدست‌نداده است. بخاطرقدرت اجرا، بخاطرتمرکزپرهیجان، بخاطر برجستگی تند خیال، بخاطر کمال و پختگی شکل، هیچ اثر «تولستوی» با «سونات‌کروتز» برابری نمی‌کند.

تنها، توضیحی‌دربارهٔ عنوانش‌ازدیدهٔ من ضرور می‌نماید. بواقع، این عنوان نابجاست. با اثر مناسبت ندارد. موسیقی جز نقشی فرعی را ایفا نمی‌کند. کلمهٔ «سونات» را از آن حذف کنید: هیچ‌چیزتغییرنمی‌کند.

۱. یادآور می‌شویم که «تولستوی» هرگز آنچنان ساده‌دل نبود تا باور دارد که آرمان عزوبت وعفاف مطلق برای‌آدمیان این زمان میسر باشد. اما، به اعتقاد او، یك‌آرمان درتفسیر وتوصیف تحقق‌ناپذیراست: ندایی‌است به توان‌های دلیرانهٔ روح.
«درك‌آرمان‌مسیحی، که‌یگانگی همهٔ موجودات‌زنده است درعشق‌برادری، باعرف حیات که یك تلاش‌مداوم به‌سوی یك‌آرمان دست‌نیافتنی را ایجاب می‌کند، اما هیچگاه نیل‌آن‌را برخود فرض نمی‌داند، سازگار نیست.»

«تولستوی» به‌خطارفته‌است که دونکته راکه دردل‌داشته، بیکدیگرآمیخته است: قدرت تباهی‌آورموسیقی و عشق را. اهریمن موسیقی، اثری جدا را سزاوارمی‌بود؛ مقامی که «تولستوی» دراین‌اثر، برای‌آن قائل‌می‌شود، برای اثبات خطری‌که افشاء می‌کند، بسنده نیست. دربارهٔ این موضوع ترسی‌گریبانم را می‌گیرد: زیراگمان نمی‌برم‌که هرگز عقیدهٔ «تولستوی» دربارهٔ موسیقی درك شود.

بسیاربعید است‌که او هیچ، آن را دوست نداشته باشد. بدین‌سان، درآنچه را که دوست می‌دارد، تردید است. بیاد می‌آوریم مقامی را که خاطرات توأم با موسیقی در«کودکی» و بویژه در «سعادت زناشویی» احرازمی‌کند، دراین‌دواثر، همهٔ ادوارعشق ازآغاز بهار تا پایان پاییزش، میان سطور سونات «کازی‌اونافانتازیا»ی Quasivna fantasia «بتهوون» وقوع می‌یابد. همچنین بیاد می‌آوریم سمفونی‌های‌معجزه‌آسایی‌که آواز «نخلودوف»[1] و«پیتا»ی خردسال‌شب‌پیش‌از مرگ،[2] همراه باآن، بگوش می‌رسد . هرچند «تولستوی» درفهم موسیقی بسیار ناتوان بوده،[3] اما از آن بشورمی‌آمده واشکش سرازیرمی‌شده است؛ وبرخی ادوار زندگی، خویش را باآن‌سرگرم می‌کرد. در۱۸۵۸، در«مسکو» یك‌انجمن‌موسیقی بنیادگذارد که زمانی بعد «کنسرواتوآرمسکو» نام‌گرفت. برادرزنش، «س. آ. برس» می‌نویسد:

۱. درپایان «پگاه یك ارباب».
۲. «جنگ وصلح». من از «آلبر» (۱۸۵۷)، سرگذشت یك موسیقیدان‌نابغه، سخن به‌میان نمی‌آورم. این داستان‌کوتاه، بسیارنارساست.
۳. در «جوانی»، به‌شرح طیبت‌آمیزرنجی که‌برخود هموارمی‌کرد تا نواختن پیانو را بیاموزد، توجه کنید. ـ «پیانو، برای من وسیله‌ای بود تا از دخترخانم‌ها با احساسات پرشور خود دلربایی کنم».

«او، موسیقی را بسیار دوست می‌داشت. پیانو می‌نواخت، و به بزرگان موسیقی کلاسیك مهر می‌ورزید. بسا پیش از شروع به‌کار، پشت پیانو می‌نشست. محتملاً* از آن الهام می‌جست. اوهمواره با آواز خواهر کوچکم که آنرا دوست می‌داشت، پیانو می‌نواخت. من دریافته‌ام که احساساتی که موسیقی در او بر می‌انگیخت، با رنگ‌پریدگی چهره و شکلکی نامحسوس که‌گویی وحشت او را بیان می‌کرد، همراه بود.»

با ضربهٔ این نیروهای ناشناخته که اعماق وجودش را به‌لرزه می‌آورد، مسلم وحشتی که او را دربر می‌گرفت، همراه بود. حس می‌کرد که ارادهٔمعنویش، عقل‌اش؛ همهٔ واقعیات‌حیات، جذب این‌دنیای‌موسیقی می‌شود. درنخستین‌جلد«جنگ‌وصلح»، صحنه‌ای‌راکه «نیکلاروستوف»، پس‌ازباختن درقمار نومید به خانه بازمی‌گردد، باید دوباره خواند آواز خواهرش را می‌شنود. همه را فراموش می‌کند.

«او، با بی‌صبری تب‌آلود چشم براه آهنگی بود که اومی‌خواست دنبال کند و یك لحظه، دنیا را جز آن آهنگ سه ضربی، از یاد برد!» می‌اندیشید:

ـ «چه زندگی پوچی که ما داریم. بدبختی، پول، کینه و افتخار، همهٔ اینها به پشیزی نمی‌ارزند... اینست زنـدگی حقیقی!... «ناتاشا»، کبوتر کوچك‌من!... ببینیم که‌آیا او را پیش درآمد را شروع می‌کند؟... بله، خدا را شکر، شروع کرد!»

و او هم، بی‌آن‌که پی برد که آواز می‌خواند، برای رساتر کردن آواز «ناتاشا»، درفواصل آواز او را همراهی کرد. می‌اندیشد:

ـ «اوه! خدای من، چه دلنشین است! این منم که‌آن را به اوعطا کرده‌ام؟ چه سعادتی!» وطنین این‌آهنگ‌آنچه راکه در دنیا نیکوتر وبا صفاترمی‌بود، درجان اوبیدار کرد. دربرابر این احساس برتر از احساس

بشری، باخت قمار وپیمانی که بسته بود، به چه می‌ارزید!... دیوانگی! می‌توان کشت، دزدید وبا وجود این سعادتمند بود.»

«نیکلا» نه می‌کشد، نه دزدی می‌کند، وموسیقی برای او جزیك هیجان گذرا نبود؛ اما «ناتاشا» به مرتبهٔ نابودی رسیده بود. شب بعد از بازگشت از «اپرا»، «دراین دنیای شگفت ودیوانهٔ هنر وهزاران فرسنگ دور از واقعیت که خیروشر، مخبط وعاقل، درآن بهم می‌آمیزند ویکسان می‌شوند»، به‌ابراز عشق «آناتول‌کوراگین»، که سراپاآشفته‌اش می‌کند، گوش فرا می‌دهد وتن می‌دهد تا او را بربایند.

«تولستوی»، هر اندازه بیش سن و سال بر او می‌گذرد، بیش‌از موسیقی می‌هراسد.[1]

«اوئرباخ»، مردی‌که بر او نفوذ داشت وسال ۱۸۶۰، در «درسد» می‌زیست، بی‌شك به این بدگمانی‌ها دامن می‌زد. «او از موسیقی چون لذتی‌آشفته نام می‌برد. به‌عقیدهٔ او، موسیقی انحرافی بود به‌سوی فساد.» (نامه ۲۱ آوریل ۱۸۶۱).

آقای «کامی بلگ» Camille Bellaigve می‌پرسد، او از جرگه موسیقیدانان فراوان فسادآور، چرا درست، با صفاترین وپاك‌ترین‌آنان، «بتهوون» را برگزیده بود؟ ـ زیراکه او نیرومندتر است. «تولستوی» او را دوست داشته بـود. همواره دوست می‌داشت. دورترین خاطره‌های «کودکی»اش با «سونات پاتیتك» پیوند دارد؛ و آنگاه‌که «نخلودف» در پایان «رستاخیز» آهنگ «آندانت سمفونی در او ملینور» بگوشش

۱. امـا هیچگاه از دوست داشتن موسیقی دست برنداشت. یکی از دوستان واپسین‌روزهایش، «گلدن‌وایزر» بودکه‌تابستان ۱۹۱۰، نزدیك «ایاسنایا» بسر می‌برد، هر روز می‌آمد وهنگام واپسین بیماری، «تولستوی» برای‌او موسیقی می‌نواخت.

رسید، بادشواری از ریزش اشك خودداری کرد: «او به‌حال خویش رفت آورد». ـ باوجود این، دیدیم که «تولستوی» باچه بغض و عداوتی در «هنر چیست»، دربارهٔ «آثار بیمار گونهٔ بتهوون کر»، ابراز عقیده می کند؛[1] ودر سال ۱۷۷۶، با سماجتی که «دوست می‌داشت «بتهوون» را بی اعتبار کند و برنبوغ‌اش انگشت شك بگذارد»، «چایکوفسکی» را برشورانید وستایشی که درحق «تولستوی» ابرازمی‌داشت، بسردی گرایید. «سونات کرونز»، بما اجازه می‌دهد که عمق این بی انصافی پرشور را دریابیم. «تولستوی»، چه امری را بر «بتهوون» به‌باد ملامت می گیرد؟ قدرتش را. او، چون «گوته» است، «سمفونی در ادمینور» را گوش می کندو شوریده می‌شود وعلیه استاد مغروری که اراده‌اش را بر او تحمیل کرده است، واکنش نشان می‌دهد.[2] «تولستوی» می گوید:

«این موسیقی، بی‌درنگ مرا به حالت روحی مصنف می‌برد... موسیقی، باید یك امر دولتی شود، مانند چین، نباید پذیرفت که هرکس که از راه می‌رسد، قدرت این چنین مسحور کنندهٔ دهشتناك‌اش را بر دیگران تحمیل کند... نواختن این آهنگ‌ها (نخستین «پرستو»ی Prsesto «سونات»)، نباید مجاز باشد مگر در برخی موارد مهم...

۱. گمان نبریم که این‌داوری را دربارهٔ واپسین آثار «بتهوون» ابرازمی کند. حتی آثار نخستین او را که به «هنری بودنشان اذعان داشت، بر «شکل تصنعی آنان» خرده‌می گرفت ـ درنامه‌ای که به «چایکوفسکی» می نویسد، همین ایراد را، «روش تصنعی «بتهوون»، «شوبر» و «برلیوز» که نتیجه‌را به‌حساب می آورند، بر «موزار» و «هایدن» می گیرد.

۲. این صحنه را آقای «پول‌بویه»، حکایت‌می کند: ««تولستوی»، خود آهنگ «شوپن» را می‌نواخت، درپایان «بالاد» چهارم، اشك در چشمانش حلقه • فریادکشید: «آه! حیوان!» وناگهان برخاست و رفت.»

وبنگرید، پس‌ازاین عصیان چگونه به قدرت «بتهوون» سرتعظیم فرودمی‌آورد وچگونه این قدرت، به‌اعتراف خود اومتعالی ومصفاست! «پوزدینچف» به‌شنیدن آهنگ، به حالی وصف‌ناپذیر دچارمی آید بیان‌از شرحش ناتوان است، اماضمیراش شاداست؛ حسادت دیگر جایی ندارد. زن نیزکم از او دگرگون نمی‌شود. او، هنگامی که می‌نوازد «چهره‌ای جدی وتابناك»، سپس (لبخندی آرام، رقت‌انگیز، سعادتبار، پس‌ازآن که به‌پایان می‌برد»، برلب دارد. دراین حالات، چه جای‌فساد وتباهی است؟ ـ این نکته وجـود دارد که جان برده است و نیروی ناشناختهٔ اصوات می‌توانند اورا بهرکجاکه بخواهند، بکشانند واگر اراده کردند،نابودش کنند.

نکته‌ایست درست وبجا؛ اما «تولستوی» یك امر را ازیاد می‌برد: بسیاری کسان که به‌موسیقی گوش می‌دهند یا آن را می‌نوازند، ازموهبت درك حیات بهره‌ای اندك دارند یا بی‌بهره‌اند. موسیقی برای‌آن کسان که هیچ‌چیز حس نمی کنند، نمی‌تواند مهلك باشد، چشم‌انداز تالار «اپرا»، بهنگام نمایش «سالومه» آنچنان آماده شده تا مردم را از هیجانات بسیار زیانبخش هنر و اصوات، مضمون دارد. باید ازنیروی حیات سرشار بود تاچون «تولستوی»، بخطر رنج بردن، دچار آمد. ـ حقیقت این است که که «تولستوی»، با وجود بی‌انصافی موهن‌اش درحق «بتهوون» موسیقی اورا ازبیشتر کسان که امروز اورا تمجید می کنند، عمیق‌تر حس‌می کند. او، دست کم، با این شورهای دیوانه‌آسا، با این خشونت بی‌رحم که در هنر «پیرکر» می‌نمود که هیچیك از استادان موسیقی وارکسترهای امروز آن را درك نمی کنند، آشناست. «بتهوون» شاید از کینه ونفرت وی‌بیش خرسند شده، تا ازعشق هواداران خویش.

میان «رستاخیز» و «سونات کروتزر»[1] ده‌سال فاصله است، ده‌سالی که بیش

۱. «ارباب و نوکر» (۱۸۹۵)، برزخی است میان رمان‌های ماتمبار و «رستاخیز» که بعد از آنها نوشته‌شده و رحمت الهی را گسترش می‌دهد. اما حس می‌شود که «مرگ ایوان ایلیچ» و «قصه‌های عامیانه»، به «ارباب و نوکر» بیش نزدیك‌اند تا «رستاخیز» که تنها در پایان، تحول متعالی مردی خودپسند و رذل را بر اثر فشار یك جهش ایثار، توصیف می‌کند. بخش اعظم این داستان، وضعی است بسیار واقع‌گرا از یك ارباب بیرحم و از یك نوکر تسلیم که شبانگاه در استپ یك بوران برف غافلگیرشان می‌کند تا همراهش را رها کند و بگریزد، بازمی‌گردد و او را نیمه یخزده می‌یابد، خود را براو می‌افکند و بدون خویش‌را براو می‌پوشاند و بفطرت، ایثار می‌کند و به‌او گرما می‌بخشد؛ او علتش را نمی‌داند؛ اما، اشك در چشمانش حلقه‌می‌زند؛ بدیده‌اش چنین می‌نماید که او با آن کس که نجاتش می‌دهد یگانه شده، «نیکیتا» شده، و (دیگر زندگیش به‌او تعلق ندارد، بلکه به «نیکیتا» وابسته است. ــ ««نیکیتا» زنده‌است؛ پس من هنوز زنده‌ام.»، کمابیش از یاد برده است که او «واسیلی» است، او می‌اندیشد: ««واسیلی» نمی‌دانست چه بایدش کرد... نمی‌دانست، و من حالا می‌دانم!...» و صدای «او» را که انتظار می‌کشید، می‌شنود (اینجا)، رؤیای او یادآور یکی از قصه‌های عامیانه» است)، صدای «او» را که چند لحظه پیش به‌او امر کرد تا بدن خویش را بر «نیکیتا» بپوشاند. شاد، سراز پا ناشناس فریاد می‌کشد: «پروردگار من، آمدم!» و حس می‌کند که آزاد است و هیچ‌چیز او را پای‌بند نمی‌کند... او مرده‌است.

از پیش، ترویج اخلاقی را در بردارد. ده سال فاصله می‌افتد تا موعدی که این هستی تشنهٔ جاودانگی تجلی کند. «رستاخیز»، به‌گونه‌یی وصیت نامهٔ هنری «تولستوی» است. نگینی است که برفراز فرجام این هستی می‌درخشد، آنچنان که «جنگ و صلح» برفراز دوران پختگی. این، واپسین قله است، شاید رفیع‌ترین، ــ یا سترگ‌ترین ــ ستیغ ناپیدایی که درمیان مه و تیرگی گم می‌شود. «تولستوی» هفتاد ساله است. جهان، زندگی، خطاهای گذشته، ایمان و خشم‌های بی‌آلایش خویش را سیر و نمود می‌کند. از جایگاه رفیع خویش، به‌آنها می‌نگرد. همان اندیشه است که در آثار پیشین تجلی کرده، همان جنگ باریا: اما جان‌هرمند، همانند «جنگ و صلح» برفراز موضوع اصلی‌اش به‌پرواز می‌آید. به ــ ریشخندتلخ، بەروح پرهیاهوی «سونات کروتزر» و «مرگ ایوان‌ایلیچ»، یك صداقت دینی را می‌آمیزد که بی‌کم و کاست برخاسته از دنیایی است که درونش را درخشان می‌کند. گاه، گویی یك «گوته»‌ی مسیحی است.

تمامی خصائص هنری را که در آثار واپسین دوران ذکر کرده‌ایم در اینجا باز می‌یابیم و بویژه فشردگی داستان را که به‌یك رمان پرتفصیل برازنده‌تر است تا به‌نوول‌های کوتاه. این اثر، از این‌نظر با «جنگ و صلح» و «آناکارنین»، بسیار تفاوت دارد. کمابیش در آن حوادث‌فرعی و جنبی بچشم نمی‌خورد. یك اندیشهٔ تنها که با سرسختی دنبال می‌شود و از همهٔ جوانب بررسی می‌شود. حتی در برجستگی تصاویر که با قلم توانا تجسم یافته‌اند، همچنان که در «سونات». یك دقت مشاهده بیش‌از پیش روش‌بینانه، توانا، بیرحم و واقع‌گرا که روح حیوانی را در آدمی می‌بیند، ــ «ثبات دهشتناك روح حیوانی در آدمی و دهشتناك‌تر، آنگاه که این حیوانیت آشکار نیست، وپس پوشش به‌اصطلاح شاعرانه‌بودن، پنهان‌می‌شود». این‌محاورات محفلی که فقط هدفش ارضاء یك‌نیازجسمی

است: نیاز بکار انداختن نیروی هاضمه، با لقلقهٔ زبان و تکان حلقوم. یك شبح برجستهٔ موجوداتی که هیچ کس‌را معاف نمی‌دارند، نه «کورشاکین» زیبارا، «بااستخوانهای آرنج‌های برآمده‌اش، بادرازای ناخن شست‌اش»، و با یقه بازش که «نخلودوف» را دچار «شرم و نفرت، نفرت و شرم» می‌کند، ـ نه زن قهرمان، «ماسلووا» را که هیچ امری، دنائت، فرسودگی پیش‌رس، خطوط شهوی ورذل چهره، لبخندتحریك‌آمیز، گندیدگی‌دهان و چهره سرخ بر افروخته‌اش را پنهان نمی‌دارد. توصیف خشونت آمیز جزئیات: جزئیات عریان مهوع: زنی که حرف می‌زند، چمباتمه برسطل آشغال. تصویرشاعرانه و تـری و تازگی بچشم نمی‌خورند، جـز در خاطرات نخستین عشق، که نغمه آن باحدت سرسام‌آور، درگوش‌زمزمه می‌کند و در شب بی‌آلایش «شنبهٔ مقدس» وشب «عید پاك»، در آب‌شدن یخ وبرف، در مه غلیظی که «در پنج قدمی خانه هیچ‌چیز دیده نمی‌شد، مگر فضای تیره‌ای که پرتو سرخ چراغی در لابلای آن سوسو می‌زد»، در آواز خروس‌ها در دل شب، در رودخانه یخ بسته که ترك بر می‌دارد وتراق‌تروق می‌کند، وامی‌زود وچون‌جامی که می‌شکند، طنین‌می‌افکند، و در مرد جوانی که از بیرون و پشت شیشه به‌دختری جوان می‌نگرد که کنار میز در زیر روشنایی لرزان چراغ کوچك نشسته و او را نمی‌بیند ـ و در «کاتوشا»ی اندیشمند که لبخند می‌زند و درعالم خیال بسرمی‌برد.

نغمهٔ‌شاعرانهٔ مصنف، جایی‌اندك را دربرمی‌گیرد. هنرش گردشی می‌یابد، بس علنی و بس رها از زندگی خاص او، «تولستوی» کوشیده است تا از نو، میدان دیـد خویش را وسعت بخشد. فضای جنایت‌بار و فضای انقلابی راکه در اینجا بررسی می‌کند، برای او بیگانه است[1]؛ با

۱. به‌عکس، او با فضاهایی که در «جنگ وصلح»، «آنا کارنین»، «قزاق‌ها»، یا «سباستوپول»: تالارهای اشرافی، ارتش، زندگی روستایی، ترسیم می‌ـ

کوشش علاقه‌یی ارادی در آنها نفوذ می‌کند؛ حتی باید اذعان‌کرد کـه پیش از آن‌که از نزدیك به‌آنها بنگرد، انقلابیون، نفرتی تسکین‌ناپذیـر در اوبرمی‌انگیختند. امری ستایش آمیزتر، مشاهدات صادق اوست، این آیینهٔ خطاناپذیر. چه فراوان‌اند مردم‌گوناگون و جزئیات روشن! و چه نیك همهٔ نکات عرضه شده، همهٔ رذالت‌ها و فضیلت‌ها، بی‌خشونت، بی‌سستی، با آرامش فرزانـه و رحـم برادرانه!... صحنه رقت‌بار زنان در زندان! آنان به‌یکدیگررحم نمی‌کنند؛ اما هنرمند، «خدا»ی‌مهربان‌است: او در دل هر یك، درماندگی را در پس پستی، و در پس نقاب وقاحت، چهره‌ای راکه می‌گرید، می‌بیند. پرتو زلال و رنگ باخته‌ای که اندك اندك به‌جان تباه «ماسلووا» می‌تابد وبفرجام با شعلهٔ ایثار فروزان‌می‌شود و زیبایـی شورانگیز تابش خورشید را کـه در یك فضای سادهٔ تابلـو «رامبراند» تجلی می‌کند، بیاد می‌آورد. نه، هیچگونه خشونتی، حتی‌در حق‌جلادان. «خدایا، برآنان ببخشای، نمی‌دانند چـه می‌کنند»... بدتر آن‌که، بسا، می‌دانندکه چه می‌کنند، و پشیمان می‌شوند و هیچگاه‌نمی‌توانند ازآن اجتناب‌کنند. کتاب احساس مرگبار تقدیر را القاء می‌کند، که برگردهٔ آن‌کسان‌که رنج می‌برند وآن‌کسان‌که رنج می‌دهند،سنگینی می‌کند، ـ آن مدیر زندان، سرشار از مهربانی بی‌غل و غش، ملول از شغل زندانبانی‌اش؛ همچنان ملول از مشق پیانوی دختر نزار و رنگ‌پریده‌اش کـه با چشمانی حلقه بسته ازکبودی، یك راپودی «لیست» را، خستگی‌ناپذیر ضایع می‌کند؛ ـ فرماندار یك شهـر سیبری، هوشمند و مهربان‌که برای گریز ازجدال پایان‌ناپذیر خیرکه می‌خواست انجام دهد و شرکه ناچار است انجام دهد، ازسی‌وپنج سال پیش میخواره‌می‌شود و آنچنان خویشتندار که به‌حفظ ظاهر می‌کوشد، حتی آنگاه‌کـه مست

→ کند، یگانه بود و مأنوس. فقط می‌بایست، آنها را بیاد می‌آورد.

است؛ ـ ولطف وصفای خانوادگی‌یی که این افراد را در برمی‌گیرد که بدیدهٔ دیگران حرفه‌شان نمایانگر بی‌لطفی و بی‌صفایی است.

تنها شخصیتی کـه هیچگاه حقیقت علنی ندارد، قهرمان کتاب، «نخلودوف» است، زیرا «تولستوی» اندیشه‌های خاص خویش را ازز بان او بیان می‌کند. فراوانی شخصیت‌های بس سرشناس «جنگ وصلح» یا «آناکارنین»: شاهزاده «آندره»، «پیربزوخوف»، «لوین» و دیگران، در آن زمان خطا بود یا خطرناك. اما، اکنون چندان خطری در بر نـدارد: زیرا شخصیت‌ها بخاطر شغل و مقام و سن‌وسال‌شان بـه وضع روحـی «تولستوی» بسیار نزدیك‌اند. درعـوض، اینجا، نویسنده، روح مجـرد خویش، روح یك پیرمرد هفتادساله را در جسم یك خوشگذران سی و پنجساله می‌دمد. هیچگاه نمی‌گویم که بحران معنوی یـك «نخلودوف»، نمی‌تواند واقعی باشد، وحتی نه‌آن‌که نمی‌تواند اینچنین ناگهانی‌وقوع یابد.[1] اما، هیچ امری در سرشت، درخلق وخوی، در زندگی پیشین‌این شخصیت، آنچنانکه «تولستوی» توصیف می‌کند، نه از این دگرگونی خبرمی‌دهد نه‌این بحران را توجیه می‌کند؛ و آنگاه‌که این بحران آغاز می‌شود، دیگر، هیچ‌چیز سد راه او نیست. بی‌شك، «تولستوی» به‌عنصر

۱. «آدمیان،نطفهٔ تمامی صفات بشری را در بردارند. وگاه، این یك‌را متجلی می‌کنند وگاه آن یك‌را، بسا مغایر وجود خویش جلوه می‌کنند. باین معنا که مغایر آنچه‌که همواره ارائه می‌دهند. دروجود برخی، این‌دگرگونیها، علی‌الخصوص سریع‌است. «نخلودوف» به‌این طبقه تعلق دارد. تحت‌تأثیر علل جسمی و معنوی، تحول ناگهانی وکامل دراو بوقوع می‌پیوندد.» «تولستوی»، شاید خاطرهٔ برادرش، «دمیتری»، را بیاد می‌آورد که، اوهم با یك «ماسلووا» ازدواج کرد. اما خلق وخوی تند و نامتعادل «دمیتری» با «نخلودوف» متباین بود.

پلشتی که ابتدا با اندیشه‌های ایثار درآمیخته، به‌اشك‌های رقت و تحسین بـرای خویشتن خویش، سپس زمانی بعد، به وحشت و نفرتی کـه در رویارویی با واقعیت گریبانگیر «نخلودوف» می‌شود، پی‌برده است. اما هیچگاه‌عزم‌اش‌سست نمی‌شود. این‌بحران هیچگونه قرابتی بابحران‌های پیشین‌ندارد، شدید است اما آنی[1]. هیچ امری، دیگر نمی‌تواند این مرد سست اراده و مردد را از عزم خویش باز دارد. این شاهزادهٔ توانگر و متشخص و حساس به‌خشنودی مردم، و آمادهٔ ازدواج با یـك دختر زیبا که به‌او مهر می‌ورزید و ابداً بدیدهٔ او ناپسند نمی‌آمد، ناگهان برآن‌می‌شود که ترك همه‌چیز بگوید: ثروت، محافل بزرگان، موقعیت‌اجتماعی، و با یك زن فاحشه پیوند زناشویی ببندد، تا گناه پیشین را مکافات کرده باشد؛ و این شوروشوق او،بی‌کاستی ماه‌ها دوام می‌یابد؛ اوهمهٔ‌محنت‌ها را برخود هموار می‌کند، حتی این خبررا: دختری‌که می‌خواهد به‌زنی بگیرد به‌فحشاء خویش ادامه می‌دهد[2]. دراین امرتقدسی بچشم می‌خورد

۱. «چندبار در زندگی‌اش، او به«پاکیزگی وجدان» پرداخته بود. او آن لحظه به‌بحران‌های اخلاقی گرفتارمی‌آمدکه ناگهان به‌کندی وگاه‌به‌توقف زندگی باطنی‌اش پی‌می‌برد، وبرآن می‌شد تاپلشتی‌هایی‌که سد راه‌روح‌اش بود، پاك‌کند. به‌هنگام رهایی از این بحران‌ها، هیچگاه آن اصولی راکه سوگند یادمی‌کردکه همواره سرمشق قراردهد، ازیاد نمی‌برد. اویادداشت روزانه می‌نوشت، اویك زندگانی نو را ازسرمی‌گرفت. اماهربار، دیری نمی‌پایید‌که به‌همان نقطه فرو می‌غلتید، یا بازهم پایین‌تر از نقطهٔ پیش از بحران.»

۲. «نخلودوف» با پی‌بردن به‌این‌که «ماسلووا» بایك مرد پرستاربه‌دیوانگی‌های خویش ادامه می‌دهد، بیش از هر وقت برآن می‌شود تا «آزادی‌اش را فداکند تاگناه این زن را بازخرد».

که روانکاوی «داستایفسکی» منشاء آن را از ژرفاهای تیرهٔ وجدان تا اعضاء متشکلهٔ قهرمانانش، بما نشان داده است. اما «نخلودوف»، هیچ شباهتی به‌قهرمانان «داستایفسکی» ندارد. او نمونهٔ آدمی متعارف‌است‌و میانه‌رو و معقول و قهرمان عادی «تولستوی». به‌حقیقت، حس می‌شود که این رویارویی یک شخصیت بسیار واقع‌گرا[1] با بحران معنوی‌یی که به‌یک آدم دیگر تعلق دارد، و این آدم دیگر «تولستوی» پیر است، بس بی‌رویه می‌نماید.

همین احساس دوگانگی عوامل در پایان کتاب بچشم می‌خورد، آنجاکه سومین بخش مشاهدات بی‌کم‌وکاست واقع‌گرا را بایک نتیجه‌گیری انجیلی که ضرور نیست ـ همان شورایمان که از یک زندگی محافظه‌کارانه بعید است، ـ کنارهم می‌گذارد. این، نخستین‌بار نبود که دین «تولستوی» سربار واقع‌گرایی‌اش می‌شود؛ اما، درآثار گذشته،این دو عامل ماهرانه‌تر بهم می‌آمیزند. اینجا، از یکدیگر جدایند و هیچگاه بهم نمی‌آمیزند؛ و این تباین آنچنان چشمگیر است که تمامی ایمان «تولستوی» از هرحجتی، بیش‌روی می‌تابد و واقع‌گرایی‌اش روزبه‌روز آزادتر وشورانگیزترتجلی می‌کند. دراین کتاب، نشانه کهولت ـ برخی تعبیرات‌بی‌روح ـ بچشم می‌خورد نه خستگی. نتیجهٔ دینی، از گسترش عناصر هماهنگ‌اش حاصل نمی‌شود... و من اعتقاد دارم‌که در ژرفای وجود «تولستوی»، به‌رغم تأکیداتش، آمیختگی سرشت‌های گوناگون او هیچگاه کامل نیست: سرشت حقیقت هنرمندش و سرشت حقیقت

۱. «تولستوی»، هیچگاه با قلمی چنین توانا شخصیتی را ترسیم نکرده است که شخصیت «نخلودوف» را، درقدم اول؛ به‌توصیف شگفت‌آورازخواب برخاستن وصبحگاهان «نخلودوف»، پیش ازنخستین جلسهٔ کاخ‌دادگستری، توجه کنید.

مؤمن‌اش.

اما،اگر«رستاخیز»،کمال هماهنگ آثارجوانی‌اش را دارانیست، واگرمن به‌سهم خویش «جنگ و صلح» را برآن رجحان می‌نهم، این کتاب،مقامی نازل‌تر از زیباترین منظومه‌های رحمت آدمی در برندارد ـ شاید هم صادق‌تر. ازلابلای صفحات آن، بیش از هراثر دیگر، چشمان درخشان «تولستوی» را می‌بینم، این‌چشمان خاکستری کمرنگ نافذ را، «این نگاهی که مستقیم به جان می‌نشیند»[1] و به هرجانی که «خدا» را می‌بیند.

۱. نامهٔ کنتس «تولستوی»، ۱۸۸۴.

«تولستوی»، هیچگـاه از هنر چشم نپوشید. یك هنرمند بزرگ نمی‌تواند، حتی اگربخواهد علت وجودی وفرهنگ و فرزانگی‌خویش را رها کند؛ او می‌تواند، به علل دینی، از نشر آن صرفنظر کند؛ اما از نوشتن‌نمی‌تواند. هیچگاه «تولستوی» ازخلاقیت هنری‌اش دست‌نکشید. آقای «پل بویه»، که درواپسین سالیان زندگی‌اش اورا در«ایاسنایاپولیانا» دیده است، می‌گوید: اوسرگرم نوشتن‌آثار انجیلی یاجدلی باآثارتخیلی می‌بود؛ گاه این‌را از دست می‌گذاشت وگاه آن را. آنگاه‌که یك مقالهٔ اجتماعی ویا مقالهٔ «خطاب به رهبران» یا «رهبری شدگان» را بپایان‌برده بود، خود را محق می‌دانست که یکی‌از زیباترین داستان‌هایی‌راکه‌برای خویش نقل می‌کرد، ازسرگیرد، ــ چون داستان «حاجی‌مراد»اش را، که یك حماسهٔ نظامی بود وقصهٔ یك واقعهٔ جنبی جنگ‌های قفقاز و مقاومت مردم‌کوهستان «شامیل» سفلی را، می‌سرود. هنر برای او سرپناهی شده بود، جهت‌آسایش و لذت بردن. اما به‌آن، به چشم یك امر پوچ وتفننی می‌نگریست.[1] جز کتاب «یك دورهٔ قرأت برای هر روز سال (۱۹۰۴ ـ

۱. به‌عمه‌اش، «کنتس الکساندرا آ. «تولستوی» نوشت: ملامتم نکنید که در آستانهٔ مرگ، هنوز به‌این اباطیل می‌پردازم! این اباطیل، وقت‌آزاد مرا ←

۱۹۰۵)»[1] او، که مجموعه‌ایست فراهم آمده از «اندیشه‌های نویسندگان گوناگون دربارهٔ حقیقت هستی» ویك جنگ واقعی ازفرزانگی شاعرانهٔ آدمیان، ازعهد «کتابهای مقدس شرق» تا هنرمندان معاصر، کمابیش همهٔ آثار هنری نابش، ازسال ۱۹۰۰، دستنوشته بجا مانده‌اند.[2]

درعوض، نوشته‌های جدلی و عرفانی‌اش را بـا شور و شوق و شهامت، به نبرد اجتماعی اختصاص داد. این نبرد، از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰، با ارزش‌ترین توان‌های او را به‌کارگرفت. «روسیه» بحرانی دهشتناك را ازسرمی‌گذرانید و چنین می‌نمودکه بنیان امپراتوری تزارها متزلزل‌شده وبزودی فرومی‌ریزد. جنگ روس و ژاپون هرج ومرجی را که بهمراه آورد، اغتشاش انقلابیون، شورش‌های ارتش و نیروی دریایی، کشت‌و کشتارها، آشفتگی‌های زراعی،گویی که بنابه‌عنوان یك اثر«تولستوی»، «آخرزمان» فرا رسیده بود. اوج‌بحران، درفاصلهٔ سال‌های۱۹۰۴و۱۹۰۵ بود. «تولستوی» دراین سالها، یك رشته آثار پر سروصدا را نشرکرد:

← اشغال می‌کنند وبرای من‌آسایش افکاری را فراهم می‌آورند که براقع اساسی‌اند و روح‌ام ازآنها سرشار.»

۱. این آثار، پس‌ازمرگ «تولستوی» نشرشده‌اند. فهرست آن‌طولانی‌است. مهمترینشان این‌کتابها هستند: «یادداشت‌های روزانهٔ فیودورکوزمیچ که پس‌ازمرگش نشرشده»؛ «بابا سرژ»؛ «حاجی مراد»؛ «یادداشتهای روزانهٔ یك دیوانه»؛ «روشنایی دردل‌تیرگی‌ها می‌تابد» ویك رشته قصه‌های‌کوتاه دلنشین. اماأثرمهم «تولستوی» «یادداشت‌های خصوصی روزانهٔ»اش‌است. چهل‌سال زندگی اورا دربرمی‌گیرد، ازروزگاران «قفقاز» تا شب‌مرگش؛ وگویا یکی از بیرحمانه‌ترین اعترافنامه‌هایی است کـه یك مرد بزرگ نوشته است.

۲. «تولستوی»، آن را یکی ازآثار اساسی و مهم‌اش تلقی می‌کرد: «برای یکی ازکتابهایم، ــ یك‌دورهٔ برای هرروزسال ــ، اهمیت فراوان قائلم.»

«جنگ و انقلاب»؛ «جنایت‌بزرگ»؛ «آخر زمان».[۱] دراین واپسین‌دوران ده ساله، اونه‌تنها در «روسیه» بلکه دردنیا وضعی بی‌مانند دارد. او یکه و تنهاست، بیگانه با همهٔ احزاب وبا همهٔ کشورها، مطرود کلیسای خویش که او را تکفیر کرده است.[۲] منطق تعقل‌اش، آشتی‌ناپذیری ایمان‌اش، او را به‌این «برهان قاطع دوجانبه: جداماندن از آدمیان، یا از حقیقت» کشانیده‌اند. او این ضرب‌المثل روسی را بخاطر داشته: «سالخورده‌ای که دروغ می‌گوید، توانگریست که می‌دزدد»؛ و او برای بیان حقیقت‌از آدمیان جدا مانده. حقیقت را به تمام و کمال به همگان می‌گوید. کهن مرد شکارگر ریاها، خستگی ناپذیر، به دام‌گرفتن تمامی خرافه‌های دینی واجتماعی وهمه بت‌ها ادامه می‌دهد. او، فقط به‌قدرت‌های‌اهریمنی‌پیشین به «کلیسای» ستمگر و به‌درنده‌خویی تزارها نمی‌پردازد. اکنون که همهٔ مردم برآنان‌لعنت‌می‌فرستند، شاید، خاطرش ازآنان اندکی‌آسوده است. همه می‌شناسندشان، آنان دیگرآنچنان ترسناك نیستند! و از این گذشته، آنان به‌حرفهٔ خویش عمل می‌کنند، فریب نمی‌دهند. نامهٔ «تولستوی» به تزار «نیکلای دوم»، با حقیقت‌گویی بی‌مدارایش به یك سلطان، سرشار از لطف و محبت به مردیست کـه او را «برادر عزیز» خویش خطاب می‌کند وازاو می‌خواهد تا «هرگاه بی‌خواست خویش سبب‌رنجش‌خاطر او شده،آن را بر او ببخشاید»؛ و امضاء می‌کند: «برادر شما که سعادت

---

۱. سانسور اکثرآنها را، زمـان حیات او، ابتر و یاکلاً توقیف‌کرده بوده کتابهای او در «روسیه» تا زمان انقلاب، بشکل دستنوشته وپنهان در زیر شنل، دست‌بدست می‌گشت.

۲. طرد وتکفیر «تولستوی» توسط «سن ــ سینود»، ۲۲ فوریه ۱۹۰۱ بود، بعلت‌فصلی ازکتاب «رستاخیز» دربارهٔ مراسم عشاء ربانی. متأسف‌ایم که این فصل، درترجمهٔ فرانسه «وایزاد» نیامده است.

حقیقی را برایتان آرزومی‌کند».

اما به‌آنچه‌که «تولستوی» کمتر اغماض روا می‌دارد وباخشونت پرده ازآن برمی‌گیرد، ریاهای تواند، زیرا طشت رسوایی ریاهای پیشین ازبام افتاده است. وآن دیگر ریای استبدادنیست، بلکه ریای‌خیال واهی آزادی است. وکس نمی‌داند که به‌کدام‌یك از پرستندگان بت‌های نو، بیش‌کینه دارد، به سوسیالیست‌ها، یا به «لیبرال‌ها».

به لیبرال‌ها نفرتی دیرینه داشت. آنگاه‌که آن افسر «سباستوپول» به مجمع ادبای «پترزبورگ» راه یافته بود، بی‌درنگ‌آن را حس کرده بود. یکی‌ازعلل سوءتفاهم اوبا «تورگنیف»، همین امر بود. این‌اشراف‌زادهٔ گردنفراز، مردی‌ازتبار پیشین، این روشنفکران و ادعای‌آنان راکه برای ملت حامل سعادت‌اند و خواه‌ناخواه مدینهٔ فاضلهٔ خویش را بر او تحمیل‌می‌کردند، نمی‌توانست برخود هموار کند. اویك‌روس ناب ویك درخت ریشه‌دار کهن[۱] بود، به‌نوآوری‌های لیبرال‌ها وبه این اندیشه‌های مشروطه خواهی که از «غرب» می‌آمد، بدبین بود؛ و دو سفر اروپایش تنها به‌این بدگمانی‌ها دامن‌زدند. پس‌ازبازگشت ازنخستین سفر، نوشت: «دوری‌گزینید ازجاه‌طلبی لیبرالیسم».

در بازگشت سفر دوم، او می‌نویسد: «جامعهٔ متبکران هرگز محق نیست‌که خلق راکه ازآنان بیگانه است، به‌طریق خود ببارآورد...

او، در «آناکارنین» نفرت خویش را از لیبرال‌ها گسترده‌تر ابراز می‌دارد. «الووین» از شرکت در فعالیت بنیادهای ایالتی برای آموزش خلق وبدعت‌های مقتضی روز سرمی‌تابد. صحنهٔ انتخابات انجمن‌ایالتی

---

۱. آقـای «م. آ. لوروی بولیو» M. A. Leroy - Beavliev مـی‌گوید: «روس ناب مسکووی، روس بزرگ اصیل، فنلاندی دورگه، جسماً بیش متعلق به‌تبار خلق تا به‌تباراشرافی.»

اعیان بابنیادنهادن یک‌مدیریت لیبرال بجای مدیریت محافظه‌کارانهٔ پیشین نقاب از چهرهٔ فریب بر می‌گیرد. هیچ امری، تغییر نیافته، بلکه یک ریای دیگر است که هیچگونه توجیه یا تأییدی دربرندارد.

نمایندهٔ حکومت پیشین می‌گوید: «شاید، قدر ومرتبتی چشمگیر نداریم، اما کم از هزارسال دوام نیاورده‌ایم.»

و «تولستوی»، علیه‌خلط مبحثی که لیبرال‌هابا کلمات «خلق، ارادهٔ خلق»، مرتکب می‌شوند، بر می‌آشوبد. «آنان از خلق چه می‌دانند؟ خلق چیست؟

و بویژه در دورانی که‌گویی جنبش لیبرال در آستانهٔ کامیابی است و نخستین «دوما» را برگزار می‌کند و «تولستوی»، به خشونت، یأس خویش را از افکار مشروطه طلبی ابراز می‌نماید.

«در این روزگاران اخیر، مسخ مسیحیت به‌یک نیرنگ تازه که مردم ما را بیش به‌قید بردگی گرفتار می‌کند، جای پرداخته است. بیاری اسلوب پیچیده انتخابات پارلمانی، به‌آنان القاء می‌کند که با انتخاب مستقیم نمایندگان خویش درحکومت شرکت می‌جویند و با گردن‌نهادن به‌آنان، به‌ارادهٔ خاص خویش گردن می‌نهند و آزادی را بچنگ می‌آورند. این، شیادی است و بس. مردم نمی‌توانند ارادهٔ خود را اعمال کنند، حتی بارأی دادن‌همگانی: اولاً، به‌این دلیل که چنین ارادهٔ گروهی ملتی که میلیون‌هانفوس دارد، نمی‌تواند وجود یابد؛ ثانیاً، به‌این دلیل که حتا اگروجود می‌داشت، اکثریت آراء، خواستهٔ اورا تحقق نمی‌بخشید. بی‌آن که براین واقعیت پا بیفشاریم که نمایندگان نه برای خیر همگانی، بلکه برای حفظ قدرت و حاکمیت قانون وضع می‌کنند، ــ بی‌آن که براین واقعیت تباهی‌آور که نتیجه فشاروفساد انتخاباتی است، تکیه کنیم ــ این ریا بویژه شوم و غمبار است، به‌سبب بردگی غرورآوری که آن

کسان که به‌آن‌گردن می‌نهند، در آن فرو می‌غلتند. . . این مردم آزاد زندانیانی‌را یادآورند که‌گمان می‌برندهرگاه حق‌انتخاب کردن‌زندانبانان خویش راکه مأموران پلیس کشوری زندان‌اند، بدست‌آورند از آزادی بهره‌مند می‌شوند. . . یك فرد، در یك دولت مستبد، شاید بتواند کاملاً آزادباشد، حتی درهنگامهٔ دهشتناك‌ترین ستم‌ها. اما یك فرد دریك‌کشور مشروطه، همواره برده است، زیرا به‌مشروعیت ستم‌هایی که براو روا می‌دارند، اذعان دارد... و اینك برآنند که خلق روسیه را به‌همان وضع بردگی حکومت‌های مشروطهٔ اروپایی گرفتار کنند. («آخرزمان»،ژانویه ۱۹۰۵–۱۹۰۶).[1]

---

۱. تلگرامی است که «تولستوی» به یك روزنامهٔ امریکایی فرستاده است: «آشوبگری «زمستوا» (الف) Zemstvo، علت‌اش محدودکردن قدرت استبدادی واستقرار یك حکومت انتخابی است. خواه موفق شوند وخواه نه، نتیجهٔ حتمی‌اش، تعویق بهبود واقعی جامعه است. آشفتگی سیاسی، با ایجادتوهم شوم این‌بهبود به‌یاری دستاویزهای بیگانه، سدراه پیشرفت واقعی است، همچنانکه با توجه به‌کشورهای مشروطه: فرانسه، انگلستان و امریکا می‌توان به‌این امر یقین‌کرد.»

در یك نامهٔ طولانی به‌یك زن که از «تولستوی» درخواست می‌کرد تا در «کمیتهٔ ترویج خواندن و نوشتن درمیان مردم» شرکت جوید، او،از لیبرال‌ها شکوه وشکایت‌های دیگر دارد: آنان، همواره نقش فریب را بازی‌کرده‌اند؛ از ترس، شریك جرم حکومت استبدادی شده‌اند؛ شرکت آنان در حکومت، به‌آن حیثیت معنوی می‌بخشد وآنان را به مصالحه و سازش وامی‌دارد، و بیك چشم بهمزدن، بصورت‌آلت فعل قدرت‌در می‌آیند. «الکساندر دوم» می‌گفت‌که همهٔ لیبرال‌ها آماده بودند که شرافت خود را بفروشند حتی به‌پول. «الکساندر سوم»، اقدام لیبرال پدرش را، بی‌روبرو شدن با خطر،توانسته است پایمال کند: «لیبرال‌ها، میان‌خویش ــ

دوری جستن او از لیبرالیسم، سبب حس خوارنگری است.
هرگاه «تولستوی» به‌دفاع ازخویش برنخیزدکه ازهیچکس نفرت‌ندارد، در رویارویی با سوسیالیسم، حس خوارنگری براو حاکم است یا بهتر بگوییم حاکم می‌شود. او، به‌آن نفرتی مضاعف دارد، زیرا سوسیالیسم ملغمه‌ایست از دو ریا: ریای آزادی و ریای علم.

مگرسوسیالیسم ادعا نمی‌کندکه پایه و مبنایش برعلم اقتصادی‌که معلوم نیست‌کدام علم است، نهاده شده و قوانین مطلق‌اش بر پیشرفت جهانیان حاکم است!

«تولستوی»، دربارهٔ علم،ابداً گذشت ندارد. صفحاتی داردلبریز از ریشخندی دهشتناك دربارهٔ این خرافهٔ امروزین و «مسایل مهمل‌اش: اصل انواع، تجزیهٔ طیفی، ماهیت رادیوم، فرضیهٔ اعداد، حیوانات‌فسیلی و یاوه‌های دیگرکه امروز برای‌آنها،آنچنان اهمیت قائل‌اندکه درقرون وسطی به«آبستنی باکره» و «دوگانگی ذات». ـ او، «این خادمان علم

→ نجوا می‌کردندکه این امر را نمی‌پسندیدند، اما همچنان کرسی نمایندگی را اشغال‌می‌کردند وبه‌خدمت دولت ومطبوعات درمی‌آمدند؛درمطبوعات، به‌نکاتی گوشه وکنایه می‌زدندکه مجازبود، اما دربارهٔ آنچه‌که سخن‌گفتن مجاز نبود مهر خاموشی برلب می‌زدند و آنچه راکه به‌آنان دستور می‌دادند، درج می‌کردند.» درعهد «نیکلا»ی دوم هم، چنین کردند:«آنگاه که این‌جوانك، که هیچ نمی‌داند و هیچ نمی‌فهمد، باگستاخی وبی‌مبالاتی به‌نمایندگان مردم پاسخ می‌دهد، آیا لیبرال‌ها اعتراض‌کردند؟ ابداً... از هرسو، سیل تبریکات رذیلانه و چاپلوسانه را بسویش سرازیر نمودند.»
الف: مجلس منتخب،اعیان، شهرنشینان ودهقانان: اعیان، سه‌پنجم کرسی‌ها را بدست می‌آوردند و حکومت نمایندگان دهقانان را ازمیان نمایندگان برگزیدهٔ آنان، انتخاب می‌کرد: این مجلس در هرایالت تشکیل می‌شد و برای ادارهٔ امور داخلی، استقلال گونه‌یی داشت.

را چون خادمان «کلیسا» ریشخند می‌کند؛ این خادمان، خود یقین دارند و دیگران را به یقین می‌خوانند که آنان آدمی را رستگار می‌کنند و چون «انجیل»، خطاناپذیری خویش را باور دارند، وهیچگاه بایکدیگر توافق ندارند و به فرقه‌ها تقسیم می‌شوند و همچنین همانند «کلیسا»، علت اصلی خشونت و جهالت معنوی‌اند، و درنگی‌که آدمی درگذر از شری‌که ازآن رنج می‌برد، برخود روا می‌دارد، زیرا آنان تنها امری‌را که می‌توانست آدمیان را یگانه‌کند: وجدان دینی را ازیاد برده‌اند.[۱]»

اما، آنگاه‌که می‌بیند این‌سلاح مخوف تعصب‌نو،در دست‌کسانی است‌که ادعا می‌کنند، رسالت تهذیب‌آدمی را بعهده دارند، نگرانی‌اش دوچندان می‌شود وخشم ونفرتش فوران می‌کند. هرانقلابی‌یی‌که دست به خشونت بیالاید، اورا افسرده می‌کند. اما، انقلابی روشنفکر وفرضیه ساز، او را به هراس می‌افکند. او، یك عالم‌نمای آدمکش، یك روح خودخواه و متعصب است‌که به‌آدمیان مهر ندارد و جز به‌اندیشه‌هایش مهر نمی‌ورزد.[۲]

۱. در«رستاخیز»، هنگام بررسی نقض حکم محکومیت «ماسلووا»، در«سنا»، یك نمایندهٔ ماده‌گرای هواخواه «داروین»، سرسخت‌تر از همه، باتجدید نظر مخالفت می‌کرد، زیرا از این‌امرکه «نخلودوف»، بحکم ادای‌وظیفه می‌خواهد با یك فاحشه ازدواج کند، نهانی،آزرده‌خاطر شده است: هر تجلی ادای وظیفه، وبیش از آن، احساس دینی، دشنامی بود به‌شخص‌او.
۲. نمونهٔ‌آن، در«رستاخیز»، «نوودوروو» Novodvorow ،رهبرانقلابیست، که خودخواهی و جاه‌طلبی بی‌اندازه‌اش، فرزانگی‌اش را تباه‌کرده است. هیچگونه تصور و تخیل ندارد؛ «صفات اخلاقی و حس زیبائی‌خواهی‌که شك را برمی‌انگیزند، بتمامی فاقد است». ـ در پی او وگام به‌گام او، چون‌سایه، «مارکل» بچشم می‌خورد؛ اوکارگریست‌که بخاطرسرشکستگی و میل به‌انتقام انقلابی شده، ستایشگر شیفتهٔ علمی است که درك نمی‌کند،←

از این گذشته، چه اندیشه‌های دونی به‌سر دارند.

«سوسیالیسم، هدفش، ارضاء نیازهای بسیار پست آدمی است: رفاه مادی. وحتی با وسایلی که توصیه می‌کند، قادر نیست به این هدف نایل شود.»

سوسیالیسم،مهری‌بدل ندارد. به‌ستمگران کینه‌دارد وبس و«رشکی مرگبار‌به‌زندگی آرام ومتنعم توانگران: حرص مگس‌هایی که برفضولات هجوم می‌آورند». آنگاه که سوسیالیسم‌پیروز شود،وضع دنیاخوف‌انگیز خواهد شد. قبایل وحشی اروپایی برمردم ضعیف و منزوی، با نیرویی روزافزون، هجوم می‌آورند و آنان را به‌بردگی خویش می‌کشانند،تا آن که زحمتکشان پیشین«اروپا»، مانند«رومن»ها، بتوانند به‌آسودگی‌خاطر، با تجمل و تفنن فسادآور، زندگی خویش را تباه کنند.

از بخت خوش، بهترین نیروی سوسیالیسم، در راه تدخین ونطق و خطابه صرف می‌شود، چون نیروی «ژورس»...

«چه خطیب شگفت‌آوری! در خطابه‌هایش همه‌چیز هست و هیچ چیزنیست... سوسیالیسم، اندکی به‌مذهب ارتدوکس روسی، شباهت دارد: او را به تنگنا می‌اندازید، به‌واپسین سنگرهایش می‌رانید، گمان می‌برید که بچنگش آورده‌اید، که ناگهان به‌سوی شما روی می‌گرداند و می‌گوید: «ای بابا! من آن کس نیستم که شما گمان می‌برید، من کس دیگرم.» و از دست شما می‌لغزد و می‌گریزد. . . صبور باشید! بگذارید

— و مخالف متعصب کلیسا و زهدگرا.

همچنین در «بازهم سه مرگ»، یا در «ملکوت و آدمی»، مسطوره‌هایی از نسل تازهٔ انقلابی را می‌یابیم: «رومن» ودوستانش که تروریست‌های پیشین را تحقیر می‌کنند، ادعا دارند که بامسخ مردم زراعت پیشه به‌مردم‌صنعت‌گرا، از دیدگاه علمی به‌اهداف خویش می‌رسند.

زمان بگذرد . فرضیه‌های سوسیالیست، همچون مدهای زنان خواهد شد که بزودی زود، از سالن به‌کفش‌کن می‌خزند.»

اگر« تولستوی»، این‌چنین با لیبرالها وسوسیالیست‌ها می‌ستیزد، بسیار بعیدمی‌نماید که بخواهدمیدان را برای‌اشرافیت خالی کند؛به‌عکس، این ستیز، برای آنست که پس از تصفیهٔ سپاه خیر از عناصر آشوبگر و خطرناك، نبردهمه‌جانبهٔ دنیای کهن ودنیای نو را آغاز کند. اماگستردگی «انقلاب» او، بگونه‌یی دیگر است تا گستردگی انقلاب مردان انقلابی: انقلاب او، انقلاب یك مؤمن خداپرست قرون وسطایی است، که چشم براه فردای سلطنت «روح‌القدس» است:

«اعتقاد دارم که دراین لحظهٔ محتوم، آن انقلاب عظمی که از دو هزار سال پیش در جهان مسیحی آماده می‌شود،آغاز می‌گردد، انقلابی کـه جایگزین مسیحیت فاسد و حکومت استیلای‌جوی خواهد شد و از آن مسیحیت حقیقی زاده می‌گردد کـه اساس برابری آدمیان و آزادی حقیقی است، و همهٔ مردمی که موهبت عقل سلیم را دارا هستند، به آن می‌گروند» (آخرزمان).

و این پیشگوی پیامبرگونه، چه لحظه‌ای را برای اعلام عصر نو سعادت و عشق، برمی‌گـزیند؟ تیره‌ترین لحظات « روسیه » را، لحظات مصائب وننگ‌ها را، او مظهرنیروی سحرآسای ایمان خلاق است! همه چیز،گرد او روشنائیست، حتی‌ظلمت. «تولستوی»، در مرگ، درآفات جنگـ « میخوری »، در نگونبختی ارتش‌های روس، در هرج و مرج دهشتناك و خونین مبارزهٔ طبقات، نشانه‌های حیات دوباره را می‌یابد.

از پیروزی «ژاپن» منطق رویائی‌اش، ایـن نتیجهٔ شگفت‌آور را حاصل می‌کند که «روسیه»، باید از هرگونه جنگی بیزاری جوید: زیرا مردم غیر مسیحی، به وقت جنگ، برمردم مسیحی « که از مرتبهٔ اطاعت

برده‌وار گذر کرده‌اند»، همواره پیشی می‌گیرند. آیا قصد دارد، مـردم خویش‌را منزوی کند؟ ــ نه. این امریك‌گردنفرازی متعالی است. «روسیه» باید از هر جنگــی بیزاری جوید، زیرا باید «انقلاب بزرگی» را تحقق بخشد.

و اینك، مؤمن انجیلی «ایاسنایاپولیانا»، دشمن خشونت، بی آن که خود پی‌برد، «انقلاب کمونیستی» را پیشگویی می‌کند.[1]

« «انقلاب ۱۹۰۵»، که آدمیان را از ستم مرگبار آزاد می‌کرد، می‌بایست در «روسیه» از نو آغاز می‌شد. ــ و آغاز می‌شود.»

چرا، «روسیه» باید نقش ملتی برگزیده را بازی کند؟

ــ زیرا انقلاب تازه، قبل از هرچیز، باید به‌این «جنایت عظیم»، به‌انحصار زمین که به‌نفع چند هزار توانگرست و بردگی میلیونها آدمی را که مرگبارترین بردگی‌هاست، در بردارد، سروسامان دهد.[2] و به این دلیل که هیچ ملتی به‌این بی‌عدالتی آنچنان آگاه نیست که ملت روس.[3]

---

۱. ازسال ۱۸۶۵، «تولستوی»، این‌سخنان راکه افشاگر رنج عظیم‌اجتماعی بود، می‌نوشت: « «مالکیت، سرقت است، واز زمانی‌که آدمی پا به‌عرصهٔ جهان نهاد، این امر حقیقتی بس عظیم‌تــر از «قانون اساسی انگلستان» جلـوه می‌کند... رسالت تاریخی «روسیه» در این نکته نهفته است کــه اندیشهٔ اشتراکی‌کــردن زمین را به‌جهانیان عرضه کند. انقلاب «روسیه» جز برپایهٔ این اصل،نمی‌تواند استوار گردد. ونه، علیه تزار قدمی برخواهد داشت و نه علیه استبداد؛ بلکه با مالکیت زمین به‌معارضه برمی‌خیزد.»

۲. «مرگبارترین‌بردگی‌ها، بی‌بهره‌ماندن اززمین است. زیرا بردهٔ یك‌ارباب، بردهٔ یك تن است؛ اما آدم محروم از حق مالکیت زمین، بردهٔ همهٔ مردم است.» (پایان یك دنیا)

۳. «روسیه»، بواقع، دریك وضع خاص بسر می‌برد؛ واگرخطای«تولستوی» در این نکته بودکــه وضع «روسیه» را به‌همهٔ کشورهای «اروپا» تعمیم ←

اما بویژه به‌این دلیل که، خلق روسیه از تمامی دیگرخلق‌ها بیش به‌مسیحیت واقعی‌مؤمن است وانقلابی که فرامی‌رسد، باید به‌نام«مسیح»، آیین یگانگی ومهر را تحقق‌بخشد. باری، این آیین مهر،هرگاه‌برقانون عدم خشونت در برابر شر[1]، استوار نباشد، نمی‌تواند تحقق یابد. و این

← می‌داد، نباید شگفت کردکه اوبویژه این چنین از رنجی‌که درکنار مردم می‌برد،حساس شده باشد.ــ رجوع شود به«جنایت عظیم» وگفت‌وگوهای او، در جادهٔ «تولا» با دهقانان‌که همگی نان نداشتند، زیرا زمین‌نداشتند و تمامی، از ته قلب، چشم براه بودندکه زمین به‌آن بازگردد.
مــردم زراعت پیشهٔ « روسیه »، هشتاد درصد ملت را تشکیل می‌دهنــد. «تولستوی» می‌گوید. یکصد میلیون آدم از گرسنگی می‌میرند، بخاطــر مصادرهٔ زمین‌های مالکان واقعی آن. وقتی‌که با آنان ازعلاج دردهایشان و از آزادی مطبوعات و از جدایــی «کلیسا» و «دولت» و از انتخابات ملی وحتی از هشت ساعت‌کار روزانــه، سخن می‌گوییم، به‌بیشرمی ما را ریشخند می‌کنند:
«آنان‌که تلاش می‌کنند، درهرجا وسایل بهبود وضع توده‌های مــردم را فراهم‌کنند، یادآورصحنهٔ تئاتراند،آنگاه‌که همهٔ تماشاگران به‌تمام‌وکمال بازیگری راکه درنقش خود پنهان شده، می‌بینند؛ وحال‌آن‌که همکارانش که بواقع، هم‌چنین او را به‌نیکی مشاهده می‌کنند، وانمود می‌نمایندکه‌او را نمی‌بینند، وهردوجانب می‌کوشندکه ازاین نکته، انصراف خاطرحاصل کنند.»

هیچ درمانی نیــست، جز بازگردانیدن زمین به‌مردمی‌که می‌کارند. وبرای حل مشکل زمین، «تولستوی» عقیدهٔ «هانری ژورژ»، همان طــرح او را، مبنی برمالیات بستن یکسان بر اساس ارزش زمین. توصیه می‌کند. ایــن است، انجیل اقتصادی او، و خستگی‌ناپذیر آن را بازگو می‌کندوآنچنان شیفتهٔ آنست‌که بسا، جمله‌های‌کامل «هانری ژرژ» را عیناً نقل می‌نماید.

۱. «قانون عــدم خشونت در برابر شر، پایهٔ سقف هر بنایی است. پذیرفتن آیین همیاری، بدون شناخت قانون عدم خشونت، چون سقف زدن است بی‌استوارکردن پایه‌های آن.» (آخرزمان).

عدم خشونت، یك سجیهٔ اصلی خلق روس بوده وهست.

«خلق روس، همواره در برابر قدرت، رفتاری دیگرگون داشته است تا مردم کشورهای دیگر «اروپا». هرگز با قدرت به نبرد برنخاسته است؛ بویژه، هرگزدراین نبرد شرکت نجسته و درنتیجه، دامنش آلوده نشده است. او، این نبرد را شری تلقی کرده که باید از آن حذر کرد. یك افسانهٔ کهن، حکایت می‌کند که روس‌ها دست به دامان «واریاگ‌ها» Variagve شدند تا بیایند و برآنان حکومت کنند. اکثر مردم «روسیه» همواره ترجیح داده‌اندکه خشونت را تحمل نموده ومقابله به‌مثل‌نکرده و دامن به‌آن نیالایند. بنابراین، همواره مطیع بوده‌اند...»

اطاعتی‌است ارادی، که هیچگونه قرابتی به‌اطاعت‌برده‌وار ندارد.[1]

«مسیحی واقعی می‌تواند فرمانبردار باشد، ومحال است که فرمان نبرد، مگر آن که با خویش، سخت جدال کند؛ اما نمی‌تواند به‌آن گردن نهد، به‌این معنا که آن را مشروع تلقی کند.» (آخرزمان)

در آن زمان کــه «تولستوی» این سطور را می‌نوشت، به هیجان

---

۱. «تولستوی»، در ۱۹۰۰، در نامه‌ای که به‌دوستی می‌نویسد: شکایت دارد که اصل عدم خشونت او را سوء تعبیر کرده‌اند، اصل «در برابر شربه‌شر مکوش»را... با اصل «باشرمکوش» خلط کرده‌اند؛ به‌این معنا که «دربرابر شر تسلیم باش» را... «بجای این اصل نهاده‌اندکه نبرد با شر تنها هدف مسیحیت است و فرمان عدم خشونت در برابر شر، چــون مؤثرترین راه نبرد با آن تلقی شده است.»
چه قرابت دارد این اصل با اصل «گاندی»، ــ با اصل «ساتیا گراها»ی او، با «مقاومت پویا»، از راه مهر و ایثارا این همان فعالیت روح است، و نقطهٔ مقابل انفعال. اما «گاندی» با نیروی حماسی، آن را بیش‌تشدید کرده است.

یکی از بارزترین نمونه‌های این عدم خشونت حماسی یك ملت گرفتار آمده بود ــ تظاهرات خونین ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ ــ در «سن پترزبورگ» که یك‌گروه بی‌سلاح، به‌رهبری «گاپون» کشیش، بدون برآوردن‌فریاد نفرت و بی‌هیچگونه تلاش برای دفاع، خود را نشانه رگبار گلوله‌کرد.

دیر زمانی، در «روسیه»، مؤمنان سرد و گرم چشیده، که آنان را «فرقه‌گرایان» می‌نامیدند، با وجود شکنجه وآزار، سرسختانه، از دولت را ترویج می‌کردند و از شناسایی مشروعیت قــدرت سر می‌پیچیدند.[1] پس‌از مصائب جنگ روس و ژاپن، این طرزتفکر به سهولت میان مردم دهات رواج یافت. عدم اطاعت نظامیان دو چندان شد؛ هر چه بیش با بیرحمی‌سرکوب می‌شدند، بیش‌عصیان درزوایای قلب‌ها نطفه می‌بست. ازسوی‌دیگر، درایالت‌ها، همهٔ تبارها، بی‌آن‌که «تولستوی» را بشناسند، سرمشق‌سرپیچی مطلق ومنفعل ازاطاعت دولت‌شده بودند: ازسال۱۸۹۸، «دوخسوبو» های Dovkhobar «قفقاز» و ازسال ۱۹۰۵، گسرجی‌های «گرجستان». «تولستوی» بسیار کم از آنچه که این جنبش‌ها بر او اثر می‌گذاشت، وسودنوشته‌هایش‌به‌رغم آنچه راکه نویسندگان حزب‌انقلابی چون «گورکی» ادعاکرده‌اند، درست دراین نکته است‌که او ندای‌خلق کهن روس گردید.[2]

رفتار اودربرابر مردمی که به‌اصولی که او عرضه می‌کـ د با بخطر

---

۱. «تولستوی» دونمونهٔ این «فرقه‌گرایان» را: یکی در پایان «رستاخیز»، و آن دیگر در «باز هم سه مرگ دیگر»، توصیف کرده است.
۲. پس‌ازآن‌که «تولستوی»، شورش«زمستووا»ها را محکوم‌کرد، «گورکی» سخنگوی ناخشنودی‌دوستانش شد ونوشت: «این‌مرد، بردهٔ اندیشهٔ خویش است. دیر زمانی است که از حیات مردم «روسیه» کناره جسته و دیگر ندای ملت را نمی‌شنود. درآسمان‌ها، بـر فـ از «روسیه» پرواز می‌کند.

انداختن زندگی خویش، تحقق می‌بخشیدند، بسیار خاضعانه و شایسته می‌بود. نه تنها دربرابر «دوخوبور»ها و گرجی‌ها، بلکه دربرابرسربازان متمرد، خود را مرشدی نمی‌دانست که ارشاد می‌کند.

«آن کس که رنجی برخود هموار نمی‌کند، به آن کس که رنج می‌برد، نمی‌تواند هیچ نکته‌ای بیآموزد.»[1]

---

۱. این نکته، برای اودردی جانکاه بود، که نمی‌تواند آزار وشکنجه شود، او تشنهٔ شهادت بود؛ اما حکومت زیرك‌تر از آن بود که این خواست او را ارضاء کند.
«گرد من، دوستانم را شکنجه و آزار می‌دهند ومرا آسوده می‌گذارند. با علم به این که اگرمفسدی وجوددارد، همان من هستم. مسلم، من سزاواری شکنجه و آزارندارم وازاین امرشرمنده‌ام.» (نامه به «تنه‌رومو» Téneromo، ۱۸۹۱).
«مسلم، من سزاوار شکنجه و آزار نیستم، و با این وضع باید جان بدهم، بی آن که قادرباشم تا بازجرهای جسمی، شاهدی شوم براعتلای حقیقت.» (نامه به «تنه‌رومو» ۱۶مه ۱۸۹۲).
«آزادگذاردن‌من، توانفرساست.» (نامه به «تنه‌رومو» اول ژوئن۱۸۹۴).
خدا می‌داند که برای نیل به این هدف چگونه از هیچ عمل رویگردان نبود؛ تزارها را دشنام می‌داد، به‌وطن ناسزا می‌گفت، به «این بت‌مخوف که آدمیان، زندگی و آزادی وعقل خویش را به پای او قربان می‌کنند» (آخر زمان). ــ به «جنگ وانقلاب» وبه‌خلاصه‌ای که از تاریخ «روسیه» ترسیم می‌کند، رجوع شود. تاریخ ما. نمایشگاهی است از اهریمنان: «ایوان مخوف» دیوانه «پتر اول» میخواره، «کاترین» جاهــل آشپز، «الیزابت» هرزه، «پول» فاسد، «الکساندر اول» پدرکش» (تنها فردی که «تولستوی» نهانی به‌او مهری بدل داشت)، «نیکلای اول» ستمگر ونادان، «الکساندر دوم» کم خرد و بیش ظالم و جاهل، «الکساندر سوم»، به‌یقین دیوانه و بیش صالح و «نیکلای دوم»، یك افسر سوارهٔ نظام معصوم، نا ←

«بخشایش تمامی آن کسان را که گفته‌ها و نوشته‌های او آنان را به رنج‌بردن رهنمون شده است، استغاثه می‌کند (از «دوخوبور»[1] های قفقاز هیچگاه احدی را به‌تمرد ازخدمت نظام، تشویق نمی‌کند. هرکس وظیفه دارد که در این امر، خود تصمیم بگیرد. اگر با کسی سروکار می‌یابد که تردید می‌ورزد، «همواره به او سفارش می‌کند، خدمت نظام را بپذیرد واز اطاعت سرنپیچد، تاآن زمان که معنا سرپیچی برایش محال نباشد». زیرا، تردید ازخامی است؛ و «بهترآنست که ارتش یك سرباز کم داشته باشد تایك‌منافق یا یك‌مطرود را، وآن کسان که اعمالی‌فوق طاقت‌خویش به‌گردن می‌گیرند، از این زمره‌اند» (نامه به یك دوست، ۱۹۰۰). او از تصمیم «گونچارنکو» Goutcharenro به‌تمرد،حذرمی کند. اومی‌هراسد: «که مبادا این‌مردجوان را خودخواهی‌وخودنمایی به‌این‌کار واداشته‌باشد. نه‌عشق «خدا»» (نامه به‌«گونچارنکو»۱۲فوریه۱۹۰۵). به «دوخوبور»ها می‌نویسدکه بخاطرغرور وبزرگداشت آدمی، برعدم اطاعت پا نیفشارند، آنگاه‌که دروجود خویش‌آن توان را بیابند که زنان ناتوان وفرزندانشان را ازدردورنج‌برهانند، هیچکس‌بخاطراین امر،آنان را محکوم‌نمی کند.

→ درباریان رذل، جوانکی که هیچ نمی‌داند وهیچ نمی‌فهمد.»
در مجلهٔ «یادداشت‌ها»، ویژهٔ «تولستوی» (ژنو، ۱۹۱۷)، مجموعه‌ای از نوشته‌های پر معنی «تولستوی» را، دربارهٔ «دولت، وطن، جنگ، ارتش، نظام وظیفه و انقلاب» گردآورده‌ایم.

۱. «دوخوبورها» اعضاء یك‌فرقهٔ مذهبی بودندکه به اصول جزمی «کلیسای» ارتدوکس اعتقاد نداشتند. ندای وجدان راکه در درون‌آدمی سخن می‌گوید، تنها راهبر خویش می‌دانستند. آنان، اغلب برحکومت می‌شوریدند وبویژه می‌کوشیدند تا شانه اززیربار خدمت نظام خالی‌کنند. در۱۸۹۸، گروهی از «دوخوبور»ها، به‌کمك «کوآکر»های «آمریکا»، به «کانادا» مهاجرت کردند.

آنان نباید براین نکته پابیفشارند «که روح «مسیح» درو‌جود آنان تجلی می‌کند، زیرا آنگاه رنج خویش را سعادت می‌یابند». (خطاب به «دوخوبور»های قفقاز، ۱۸۹۷). به‌هرحال، از آن‌کسان که ستم می‌بینند، تمنا می‌کند: «که به هیچ قیمت، پیوندهای مهر خویش را با آنان‌که ستم می‌کنند، نگسلند» (نامه به «گونچارنکو» ۱۹ژانویه ۱۹۰۵). چنان‌که درنامهٔ دلنشینی که به دوستی می‌نویسد، باید با «هرود» برسرمهربود:

«شما می‌گویید: «نمی‌توان با «هرود» برسر مهربوده» ــ من از آن بی‌خبرم، اما من‌وشماحس می‌کنیم که باید بااوسرمهرداشت. من می‌دانم وشما هم‌که اگرمن با او بر سر مهرنباشم، رنج می‌برم وجوهرحیات را فاقدم». (نامه به‌یك دوست، نوامبر ۱۹۰۱).[1]

صفای‌ملکوتی‌وشور پایان‌ناپذیراین‌مهرسبب می‌شودکه سرانجام، حتی از این کلام «انجیل» هم، «به‌همسایه خویش، چون خویش، چون خویش‌مهربورز»، ناخشنودگردد،زیرادراین کلام، بوی نای خودخواهی را می‌یابد.[2]

مهری‌است‌بس‌گسترده، بی‌غل‌وغش‌ومصفا ازتمامی خودخواهی‌-های آدمی، که درخلاء محو می‌شود! ــ وبا وجود این، چه‌کس بیش‌از

۱. دربارهٔ مسألهٔ وطن، نوشته‌های مهم «تولستوی» عبارتند: «روح مسیحی و وطن‌دوستی» (۱۸۹۴)، «وطن‌دوستی وحکومت» (۱۹۰۰)، «دفتر یادداشت سرباز» (۱۹۰۲)، «جنگ روس و ژاپن» (۱۹۰۴)، «درود به متمردان» (۱۹۰۹).

۲. این کلام، «چون منفذیست در ماشین هوا؛ تمامی دم خودخواهی را که می‌خواهند به‌روح آدمی بدمند، ازآنجا داخل می‌شود.»
ودستاویزی می‌یابد تا ثابت‌کندکه متن اصلی را درست قرائت نکرده‌اند و کلام صحیح فرمان دوم این بوده: « به همسایه‌ات، چون به «او» چون به «خدا» مهر بورز.

«تولستوی» از «مهرمطلق» می‌جوید.

«بزرگترین گناه‌امروز: مهرمطلق به‌آدمیان، مهرگنگ ونامعلوم به کسانی‌است که دورازدسترس‌اند... مهرورزیدن به‌کسانی که نمی‌شناسیم وهیچگاه با آنان روبرو نمی‌شویم، پس سهل است و آسان! این چنین مهری به ایثار نیازندارد. ودرعین‌حال، خاطر راآسوده می‌کند! وجدان به ریشخند گرفته شده است، نه باید به، همسایه مهر ورزید، به اوکه می‌بینیدش وشما را آزار می‌دهد.

دربیشتر بررسی‌هایی که دربارهٔ «تولستوی» انجام‌یافته، می‌خوانم که فلسفه و ایمان‌اش، اصیل نیستند، درست است: زیبایی این اندیشه‌ها آنچنان‌سرمدی است که هیچگاه یك‌نوآوری باب روز جلوه نمی‌کند... دیگران، چون «انجیل» خصیصهٔ آرمانی خویش را عرضه می‌کنند. یك پیامبر، یك‌آرمانخواه است؛ او در این دنیای خاکی، حیات جاویدان را را می‌یابد: واین‌موهبت به‌ما ارزانی شده‌که دربین خود، واپسین پیامبر را دیده‌ایم و بزرگوارترین هنرمند، این هاله را برگرد سردارد، بدیدهٔ من، برای خلق‌دنیا یك امربس اصیل وبس عظیم دراین نکته نهفته‌است که دینی بیش را طالب باشند، یا فلسفه‌ای نورا. چه‌کورند آن‌کسان‌که اعجاز این‌روح بزرگ، این تجسم مهر برادرانه را، دریك عصرخونین ازکینه ونفرت، درنمی‌یابند.

چهره‌اش آنچنان برجستگی یافته و دگرگون شده بود که درخاطرهٔ آدمی بجا می‌ماند: پیشانی گشاده که قوس دوشیار از آن گذر می‌کرد، ابروان سفید پرپشت و درهم، ریش یك شیخ بزرگ قوم، که «موسا»ی «دیژون» را به‌یادمی‌آورد. چهرهٔ فرتوت‌اش، آرام وغمبارشده بود: نشانه بیماری، اندوه ومهربانی دلنشین بر آن نقش بسته بود. از عهد خشونت کمابیش‌درنده‌خویی بیست‌سالگی و صلابت‌چشمگیر سرباز «سباستوپول» فاصله‌گرفته بود! اما چشمانش، همچنان درخشان بود وهمواره خیرگی ژرف خویش و آن صداقت نگاه را که هیچ نکته‌ای را در خویش نهان نداشت وهیچ نکته‌ای از آن پنهان نمی‌ماند، حفظ کرده بود.

«تولستوی»، نه‌سال پیش‌از مرگ، درپاسخ «سن ـ سینون» (۱۷ آوریل ۱۹۰۱)، می‌گفت:

«به‌عقیدهٔ من، باید درصلح و صفا وشادی زندگی کنم، وهمچنین بتوانم؛ در صلح وصفا و شادی، به‌سوی مرگ گام بردارم.»

باشنیدن کلام‌او، به این گفتار کهن می‌اندیشم: «هیچکس را پیش از آن‌که بمیرد، نباید خوشبخت دانست».

این صلح وصفا واین شادی، کـه در آن هنگام به دارا بودنش

می‌بالید، آیا به‌او وفا کرده بودند؟

امیدهای «انقلاب عظیم» ۱۹۰۵، نقش برآب شده بود. برتراکم تیرگی‌ها افـزوده می‌شد و روشنایی امید بسته، طالع نشده بود. جـای جنب‌وجوش مردان انقلاب را، فرسودگی گرفته بود. ازبی‌عدالتی پیشین هیچ کاسته نشده‌بود، جز آن‌که فقروفلاکت افزایش‌یافته بود. «تولستوی» ازهمان سال ۱۹۰۶، اندکی اعتمادش را به فراست تاریخی مردم اسلاو «روسیه» از دست داده بود؛ و ایمان سمج‌اش، در نقاط دور دست، به جستـوجوی مردمی برمی‌خیزد کـه این رسالت را به عهده‌گیرد. او به «خلق بزرگ و فرزانهٔ چین» می‌اندیشد. او اعتقاد دارد: مـردم «شرق» رسالت یافته‌اند تا آن آزادیی را که مردم «غرب» برای همیشه از دست داده‌اند، دوباره بازیابند، و «چین» پیشرو و آن مردم «آسیا»، دگرگونی آدمی را درطریق «تائو»، «آیین جاویدان»، تحقق می‌بخشد. (نامه به‌یك چینی، اکتبر ۱۹۰۸).

امیدی که‌زودبه‌نومیدی گراید: «چین»، «لائوتسه»و«کنفوسیوس»، فرزانگی پیشین‌اش را پس پشت می‌گذارد، آنچنان که «ژاپن»، پیش از او برای تقلید وپیروی از «اروپا» چنین کرده بود. «دوخوبور»های زجر کشیده، به «کانادا» مهاجرت کردند؛ و آنجا، بی‌درنگ امرمالکیت زمین را از نو احیاء نمودند که با نفرت «تولستوی» روبرو شد.[1] گرجی‌ها، هنوز از یوغ دولت رهایی نیافته، به کشتار آن کسان که چون ایشان

۱. «امتناع ازخدمت نظام و پلیس، برای پذیرش مالکیت که جز با خدمت نظام وپلیس پابرجا نمی‌ماند، ارزشی ندارد. عمل مردانی که این خدمت را انجام می‌دهند و ازمالکیت زمین بهره‌مند می‌شوند. ازآن‌کسان‌که ازهر خدمتی‌سرمی‌پیچند تاازمالکیت زمین بهره‌ور شوند، پسندیده‌تراست.» (نامه به «دوخوبورها»ی «کانادا»، ۱۸۹۹).

نمی‌اندیشیدند، دست یازیدند؛ و واحدهای نظامی روس که فراخوانده شدند، نظم را برقرار کردند. حتی یهودیان، ــ «که تا این زمان «کتاب»[۱] برای آنان، زیباترین وطنی بود که آدمی می‌توانست آرزو کند» ــ به بیماری «صهیونیسم»، این جنبش ریاکارانه ملت‌خواهی «که طفلی است معلول که تمامی رگ و پی‌هایش زادهٔ اروپای معاصر است»[۲] گرفتار می‌آمدند.

«تولستوی» غمزده است، اما نومید نیست. به «خدا» متکی است و به آینده امیدوار:[۳]

«هرگاه بتوان به یك طرفةالعین جنگلی رویانید، کار تمام است و غمی نیست. از بخت بد، این امر محال است، باید چشم براه بود تا تخم سر از خاك برآورد و جوانه بزند و برگ برویاند و سپس ساقه پدیدار شود و به درخت بدل گردد» (خطاب به سیاستمداران، ۱۹۰۵).

اما، برای احداث جنگل، درخت فراوان ضروراست؛ و «تولستوی» یکه و تنهاست. سربلند، اما یکه‌وتنها. از سراسر جهان به او نامه می‌نویسند: از کشورهای اسلامی، از «چین»، «ژاپن»، که «رستاخیز» را ترجمه کرده است و در آنجا، اندیشه‌های «استرداد زمین بــه خلق»[۴] رواج می‌یابد.

۱. در «گفت و گوبا «ندرومو» می‌خوانیم. زیباترین ورق فرزانگی «یهوده که در این کتاب» غوطه زده. آنست که برفراز سرخویش گذشت اعصار و ظهور و افول ملت‌ها را ندیده است».

۲. «آنگاه که می‌بینم دولت‌های امــروزین «اروپا»، «دولت‌ها»ی خونریز، بیش ازپیش نفرت و وحشت‌را می‌پراکنند، ایجاد یك «یهودستان» گناهی است شنیع.»

۳. و آینده به او حق می‌دهد. و «خدا»، لطف شامل‌اش را بهرهٔ اومی‌کند، از انتهای «آفریقا»: طنین ندای مسیح‌وار «گاندی» به گوش او می‌رسد.»

۴. درضمیمهٔ «جنایت عظیم» ودر ترجمهٔ فرانسهٔ «اندرزهایی به زحمتکشان»، یك بیانیهٔ جمعیت ژاپونی: «برای استقرارمجدد آزادی زمین»، بچشم می‌خورد.

روزنامه‌های آمریکایی، با او به گفت‌وشنود می‌نشیند؛ روزنامه‌های «فرانسه» دربارهٔ هنر یا دربارهٔ جدایی «کلیسا» از «دولت»، از او نظر می‌خواهند (نامه‌ای به «پل ساباتیه»، نوامبر ۱۹۰۶). اما، سیصد مرید بیش ندارد، و او به آن اعتراف می‌کند، وانگهی، غم گردآوری مریدانی بیش را به دل ندارد. او به تلاش‌های دوستانش برای تشکیل گروه‌های هوا خواه «تولستوی»، تن نمی‌دهد:

«نباید به سراغ این و آن رفت، بلکه همگی باید به سوی «خدا» برویم... شما می‌گویید: «اتحادبسیار آسانست...» ــ برای چه؟ ــ برای شخم زدن، درو کردن، آری. اما به «خدا» نزدیك شدن به تنهایی میسر است... دنیا را، چون معبدی عظیم می‌یابم که پرتو روشنایی از روزن گنبد، به‌آن می‌تابد و درست به مرکز آن. برای یگانه شدن، تمامی باید به‌سوی روشنایی برویم. آنجا، همگی، که ازگوشه وکنارهای دور افتادهٔ دنیا آمده‌ایم، با آدمیانی که چشم براهشان نمی‌بودیم، خــود را یگانه می‌یابیم و شادی دراین امر نهفته است». (نامه به یك دوست، ژوئن ۱۸۹۲ و نوامبر ۱۹۰۱).

چندتن درحلقهٔ روشنایی‌یی که ازروزن گنبد می‌تابد، گردآمده‌اند؟ چه باك با «خدا»، باش و یك تن باش.

«همچنان که یك سوختبار به تنهایی می‌تواند آتش را به اجسام دیگر سرایت دهد، تنها ایمان حقیقی و حیات حقیقی یك تن می‌تواند به آدمیان دیگر ساری شود و حقیقت گسترش یابد.» (جنگ و انقلاب).

شاید؛ اما تا چه مرتبه این ایمان منزوی تــوانسته است سعـادت «تولستوی» را فراهم آورد؟ــ او، درواپسین روزانش، از آرامش وسکون ارادی، گوته وار، بس بدوراست! چنین می‌گویند که او از آرامش و سکون گریزان است و از آن بیزار.

«باید خدارا سپاس گفت که ازخویش ناخشنودم. می‌توان همواره چنین بود! این اختلاف وتباین زندگی، با آنچه که می‌بایست می‌بود، مسلم نشانهٔ حیات است، سیرصعود ذرهٔ ناچیز به سوی عظمت‌لایتناهی، از دون به مادون. واین اختلاف وتباین، لازمهٔ جبروکمال است. و شر و نقصان، آنگاه که آدمی آسوده است و از خویش خوشنود» (نامه به یك دوست).

و این نکته درمـان را که نمایانگر شگفت‌آور اضطراب سمج «لوپن»ها یا «پیر بوزوخـوف» هاست، و در او نمرده است، به یـاد او می‌آورد.

«بسا مردی را مجسم می‌کنم که در حلقه مردان انقلابی بالیده و ابتدا مرد انقلاب شده، سپس وجیه الملة، سوسیالیست ، اورتدوکس، راهب کوه «آتوس»، وبعد از آن زندیق، پدر مهربان خانواده وسرانجام «دوخوبور». همه را می‌آغازد وپیوسته رها می‌کند ؛ آدمیان ریشخندش می‌کنند، اوگناهی نکرده است‌وبی‌کس‌وتنها،دریك‌نوانخانه می‌میرد.[1]»

«ناآرامی نفس حیات است[2]».

در واپسین سالیان، نکاتی بیشمار، می‌بایست در وجود او دگر- گون می‌شد، آیا عقیده اش دربارهٔ مردان انقلابی دگـرگون نشده بود؟ چه کس، حتی می‌تواند بگوید که آیا ایمانش به عدم خشونت در برابر شر، اندکی‌متزلزل نشده بود؟ــ ازپیش، در«رستاخیز»، روابط «نخلودوف بامحکومان سیاسی، ازبیخ وبن، اندیشه‌های اورا دربارهٔ حزب انقلابی

۱. شاید، اشاره به «داستان یك دخوبور» است که عنوانش در فهرست آثار چاپ نشدهٔ «تولستوی» آمده است.

۲. تجسم کنید که همهٔ آدمیانی کـه به حقیقت دست یافته‌اند گردآیند و در جزیره‌ای آرام گیرند. آیا می‌توان آن را حیات نامید؟»

روس دگرگون می‌کند.

«تاکنون، او از درنده‌خویی، ریای جنایت بار، سوء قصد، خود بینی و کبر وغرور وخودپسندی توانفرسای آنان، بیزاربود. اماآنگاه که آنان‌را ازنزدیك می‌بیند، ورفتاری را که حکومت باآنان پیش‌می‌گیرد، پی می‌بردکه آنان چون مردم دیگر نیستند.»

واندیشهٔ رفیع وظیفه شناسی آنان را که با ایثارکامل همراه بود، می‌ستاید.

امـا پس از ۱۹۰۰ ، مـوج انقلاب گسترده شده بود ؛ گـروه روشنفکران، عنان اختیارمردم را بدست‌گرفته بود، هزاران درمانده را، کورکورانه به جنب وجوش وامی‌داشتند. جلودار ارتش‌ترس‌آورشان، در«ایاسنایا»، زیرپنجرهٔ «تولستوی»، رژه می‌رفت. سه‌داستان که«مرکور دوفرانس» نشر کرده، ودر شمار واپسین نوشته‌های «تولستوی» است، نمایانگر درد وهراسی است ازاین تماشا به جانش می‌نشست، کجا بود آن روزگاری‌که زائران ساده‌دل وپرهیزگار، ازمزارع «تولا» گذر می‌کردند؟ اکنون، تهاجم‌گرسنگان سرگردان بچشم می‌خورد. هرروز فرا می‌رسند. «تولستوی»، با آنان به صحبت می‌نشیند و ازکینه و نفرتی‌که آنان را به شورمی‌آورد، به شگفت می‌آید؛ چون زمان‌های پیشین،آنان را دیگردرگروه توانگران، «مردمی‌راکه باصدقه دادن، نجات‌روح‌شان را بدست می‌آورند»، نمی‌بینند، بلکه «سارقان و حرامیانی می‌بینند که خون مردم زحمتکش‌را می‌نوشند». بیشتر، افرادی‌اند درس‌خوانده، از پا افتاده، در دوقدمی که نومیدی انسان را به هرکار وامی‌دارد.

«نه دربیابان‌ها وجنگل‌ها، بلکه دردخمه‌های شهرها ودرشاهراه‌ها است که این‌بربرها پرورش یافته‌اند وبرتمدن امروزین، همان بلارا نازل می‌کنند که «هون»ها و «واندال»ها، برتمدن‌کهن.»

«هانری ژورژ»، این‌چنین می‌گفت. و «تولستوی» می‌افزاید.

[«واندل»ها، هم‌اکنون در «روسیه» آماده و حاضر یراق‌اند، در میان مردم ما که عمیقاً مذهبی‌اند وبویژه مخوف، زیرا ماآن لجام‌ها را که باید دارا نیستیم: لجام‌های آدابدانی و عقاید همگانی، که درمردم اروپا بس گسترش یافته است.»

«تولستوی»، بسا نامه‌هایی ازاین عاصیان دریافت می‌کرد که به اصل عدم خشونت او معترض بودند و می‌گفتند که آنان دربرابر همهٔ بدی‌هایی که حکومت‌ها و توانگران در حق مردم روا می‌دارند. پاسخی جز: «انتقام! انتقام! انتقام!» ندارند. آیا«تولستوی»، هنوز آنان‌رامحکوم می‌کرد؟ کسی نمی‌داند. اما، آنگاه که چند روز بعد می‌بیند که دهکداو دربرابردیدگان مقامات بی‌خیال، از مردمی که زاری می‌کنند، سماورها و بره‌هایشان را می‌گیرند، همچنین اوبیهوده علیه این‌جلادان، علیه این جلادان، علیه (این‌وزیران وپیرامونیان‌آنان، که سرگرم تجارت‌عرق‌اند، یا به‌آدمیان آدمکشی می‌آموزند، یاآن را به‌تبعید وزندان واعمال شاقه یا به دارآویختن تهدید می‌کنند ـ این افراد، همگی یقین‌کامل دارند که سماورها، بره‌ها، گوساله‌ها وپارچه‌های کتانی که ازدرماندگان می‌ربایند، بهترین مصرفشان در دستگاه عرق کشی است که مردم را مسموم می‌کند ودرسلاح‌های کشنده ودراحداث زندان‌ها، ودرپرداخت‌مواجب‌دستیاران آنان وخود آنان].

آنگاه که آدمی، سراسر زندگی‌اش را به انتظار وتحقق سلطنت مهر بسربرده، چه غم‌انگیز است که‌در میان این اشباح ترسناک، دیدگان بردوزد و به هراس دچارآید ـ ونیزآن که، آنگاه که آن مردی کموجدان صادق«تولستوی» را داراباشد، بیندیشد که زندگیش‌رابا اصول‌اعتقادیش هماهنگ نکرده است.

اینجا، بر دردناک‌ترین نقطهٔ زندگی سالیان واپسین‌اش انگشت می‌گذاریم، ـ آیا باید گفت که براین سی‌سال پایان زندگیش؟ـ ومجاز نیستیم که جز با دستانی پرهیزگار و ترسان آن را لمس کنیم: زیرا این درد، که «تولستوی» می‌کوشد تاآنرا نهان دارد، تنها به‌آن‌کس که‌مرده است، تعلق ندارد، بلکه به‌آن‌کسان که می‌زیند، و او به‌آنان مهر ورزید و آنان به اومهر می‌ورزند.

اوموفق‌نشده بود تا ایمانش‌را به‌آن‌کسان که بدیدهٔ اوعزیزبودند، به زنش، به فرزندانش، عطا کند. دیده‌ایم که همسر وفادارش که دلیرانه درزندگی وکارهای هنریش شرکت می‌جست، ازاین امر رنج می‌بردکه او ایمانش‌را بهنر، بخاطرایمان معنوی دیگر، انکار کرده بود وهمسرش به‌این‌دگرگونی پی‌نمی‌برد. «تولستوی» ازاین که می‌دید بهترین یارش، افکار اورا درك نمی‌کند، کم رنج نمی‌برد. او به «نه رومو» می‌نوشت:

«باهمهٔ وجودم، حقیقت این سخنان را حس می‌کنم که: شوهر و زن دووجود متمایز نیستند، ویگانه‌اند... با شوروشوق می‌خواستم قادر باشم یك جزء ازاین وجدان دینی راکه به من امکان می‌دهد که‌گاه بر فراز رنج‌های زندگی‌پروازکنم، دراوساری‌کنم. امیدوارم‌که در وجود او ساری‌گردد، بی‌شك نه بیاری من بلکه باخواست «خدا»، هرچند که دستیابی به این وجدان برای زنان میسرنیست.[1]»

نمی‌نمایدکه این آرزو برآورده شده باشد. کنتس «تولستوی»، صفای دل، دلاوری بی‌ریا ورحمت این روح بزرگ را «که با او یگانه می‌بود» تحسین می‌کرد وبه‌آن مهر می‌ورزید؛ درمی‌یافت‌که (او پیشرو جمع است وراهی که آدمیان باید بپیمایند، به‌آنان می‌نماید»؛ آنگاه که

---

۱. ۱۶ مه ۱۸۹۲ «تولستوی» می‌بیند که همسرش از مرگ یك پسر بچه رنج می‌برد، وبرای تسلایش کاری ازاوساخته نبود.

«سن ـ سینود» اورا تکفیرمی کرد، به‌دلبری، به‌پشتیبانی اوبرمی‌خواست وسهم خویش را درخطری که «تولستوی» را تهدید می کرد، مطالبه می‌نمود. اما ازدستش برنمی آمد که آنچه را باور نمی‌داشت، باور دارد؛ و«تولستوی» بی‌ریاتر ازآن بود که او را به ریا وادارد؛ ـ او که ریا در ایمان ودر عشق را بیش از انکار ایمان و عشق، دشمن می‌داشت،[1] پس چگونه‌همسرش‌راکه به‌عشق‌ایمان‌نداشت، می‌توانست وادارد تازندگیش را دگرگون نماید وثروت خویش وفرزندانش را ایثار کند؟

تباین عقیدهٔ اوبا فرزندانش، بازهم بیش ازآن بود. آقای «م. آ. لوروی بولیو»، که در «ایاسنایا پولیانا»، «تولستوی»را درجمع‌خانواده می‌بیند، می گوید که «سرسفره، آنگاه که پدرسخن می گفت، فرزندان با دشواری، ملال ودیرباوری خویش‌را پنهان می‌داشتند». ایمانش جز در وجود سه دخترش‌به‌بار‌ننشسته بود، که یك‌تن‌آنان، «ماری»[2] سوگلی‌اش، مرده‌بود. «تولستوی» بخاطرعقاید خویش، درمیان‌خانواده‌اش، بی کس وتنها بود. برای درك اندیشه‌های او «جز واپسین دختر وپزشك‌خویش، کس دیگرنداشت».

او ازاین بعد اندیشه رنج می‌برد، از این روابط دنیوی که براو تحمیل می‌شد رنج می‌برد، ازاین میهمانان‌کسالت‌بار که از سراسر دنیا

---

۱. «ملحد را هیچگاه ملامت نمی‌کنم. آنگاه‌که مردم‌ریا می کنند وبه‌دینداری تظاهر، این همان رذیلت است.»
ودرجای دیگر:
[«خدا» مارا ازریای درمهر ورزیدن‌که بتر ازکینه ونفرت است، درامان دارد.]

۲. «پول بیروکوف» نامه‌های دلنشین «تولستوی» به دخترش «ماری» را، به تازگی به زبان‌آلمانی نشرکرده است.

می‌آمدند، و از این دیدارهای آمریکاییان متظاهر که مزاحم‌اش بودند؛ از «تجملی» که زندگی خانوادگی براوتحمیل می کرد. هرگاه روایتهای آن کسان که اورادرخانهٔ‌محقراش‌دیده‌اند، باورداریم،دراتاق کوچك‌اش، اسباب واثاثی داشت کمابیش غم‌آور، بایك تخت آهنی، و صندلی‌های مفلوك ودیوارهای لخت! اما این اندازه وسایل آسایش او را می‌آزرد: ندامتی بود ابدی. در گروه دوم داستانهای نشر یافته توسط «مرکور دوفرانس»، او، به تلخی، تحمل خانهٔ‌خویش را با چشم‌انداز فقری که گرداگرد خود می‌دید، برابر می‌نهاد. در ۱۹۰۳، نوشت:

«تلاش من، هرچندکه می‌تواند بدیدهٔ برخی آدمیان مفید جلوه کند، اما بخش بزرگ اعتبار خود را ازدست می‌دهد، زیرا که زندگی من باگفتارمن هماهنگ نیست.»

(نامه به یك دوست، ۱۰ دسامبر ۱۹۰۳)

پس‌چرا این هماهنگی‌را تحقق نبخشیده‌است! اگراونمی‌توانست خانواده‌اش را وادارد تا اززندگی اشرافی دوری جویند، چرا اوازآنان وزندگی‌شان دوری‌نجست، ـ تا اززخم‌زبان‌وملامت تزویرکه دشمنانش به اوروا می‌داشتند، حذرکند، دشمنانی که ازاین نحوهٔ زندگی‌اش‌بسیار شاد بودند وبرای انکارعقایدش، به‌آن استناد می‌جستند.

---

۱. «فیگارو»، ۲۷ دسامبر ۱۹۱۰. نامه، پس ازمرگ «تولستوی»، به وسیلهٔ دامادشان،شاهزاده«اوبولنسکی» Obolensky ، که «تولستوی»آن‌را به‌او سپرده بود، چند سال پیش به‌کنتس مسترد گردید. به این نامه، نامه‌ای دیگرکه‌آن هم خطاب به‌کنتس بود و به مسایل زندگی زناشوئی اشاره می‌کرد، پیوست شده بود. کنتس پس از خواندن، آن را پاره‌کرده بود. (این یادداشت را «تاتیانا سوخورتین»، دختر ارشد «تولستوی» ارسال داشته.)

او به این نکته اندیشیده ودیرزمانی تصمیم خویش راگرفته بود. نامه‌ای شگفت یافته و نشر کرده‌اند[1] که، او، ۸ ژوئن ۱۸۹۷، به زنش، نوشته‌بود. بایدکمابیش تمامی نامه را درج کرد. هیچ چیز به از این نامه، راز این روح مهربان ودردناك را آشکار نمی‌کند:

[«سوفی» عزیز، دیریست که از ناهماهنگی زندگی خویش با اعتقادم، رنج می‌برم. من نمی‌توانم نه زندگی ونه عادات شما را دگرگون کنم. ازاین گذشته، تاکنون، نتوانسته‌ام شمارا ترك کنم، زیرا می‌اندیشم که، دوری من سبب شود که فرزندان خود را که هنوز سنی بر آنها نگذشته، ازاین نفوذی که می‌توانم بر آنها داشته باشم، محروم کنم، همهٔ شمارا آزار دهم. اما، نمی‌توانم آنچنان که دراین شانزده سال گذشته زیسته‌ام، گاه باکشمکش باشما وبه خشم آوردنتان، گاه بافرسودن خویش به سبب تحمیل‌ها وفریب‌هایی که احاطه‌ام می‌کنند و به آن خو گرفته‌ام، بزندگی خویش ادامه دهم[1]. برآن شده‌ام که اکنون، آنچه را که دیر زمانی می‌خواستم انجام دهم، تحقق بخشم: سرخویش گرفتن ورفتن را. همچون که «هندو»هایی که به شصت سالگی می‌رسند و سرخویش می‌گیرند وبه جنگل می‌روند، همچنان که هرآدم پیر ودیندار آرزومی‌کند که واپسین سالیان حیات‌اش را به «خدا» تخصیص دهد، نه به‌هزلیات و سخنان توخالی و هیاهو، و من هم که به هفتاد سالگی پا گذاشته‌ام، با همهٔ توان جان خویش، عزلت را آرزو می‌کنم و گرنه، یك هماهنگی کامل را ودست‌کم نه این ناهماهنگی را، که میان سراسر زندگی و وجدان‌ام فریادش بگوش می‌رسد. اگر آشکارا سرخویش می‌گرفتم و می‌رفتم، گریه و زاری‌ها ومشاجرات را به دنبال داشت وآنگاه، همت

۱. این وضع دردناك ازسال ۱۸۸۱ آغاز می‌شود، پس از زمستانی که در «مسکو» بسر برده وبه فقراجتماعی پی‌برده بود.

من به سستی می‌گراید، و شاید عزم خویش را تحقق نمی‌بخشیدم، حال آنکه می‌بایست تحقق می‌یافت. بنابراین، اگر این اقدام من، شما را اندوهگین می‌کند، تمنا می‌کنم آن را بر من ببخشایید. و بویژه تو، «سوفی»، بگذار تا بروم، به جستجویم برنخیز، هرگز کینه‌ام را بدل مگیر وملامتم مکن. این امر که تورا رهاکرده‌ام، دلیل برآن نیست که از تو شکوه و شکایتی بدل دارم. می‌دانم که تو نمی‌توانستی، نمی‌توانستی، چون من درك کنی و بیندیشی؛ به این دلیل، تو نتوانسته‌ای، زندگی‌ات را دگرگون کنی وبرآنچه که شناخت نداشتی، ایثارکنی. من هم، هرگز تورا ملامت نمی‌کنم؛ به عکس، باعشق وحق‌شناسی، ازاین سی وپنجسال‌زندگی طولانی مشترکمان یاد می‌کنم، بویژه نیمهٔ نخست آن را، که تو باشهامت وایثار سرشت مادرانه‌ات، آنچه را که رسالت خویش تلقی می‌کردی، دلیرانه‌تحمل می‌نمودی. تو به من عطاکرده‌ای، آنچه را که می‌توانستی عطا کنی. تو مهر مادرانه را عطا نموده‌ای و ایثارهای پرشکوه کرده‌ای... اما، در واپسین دوران زندگی خویش، در این پانزده سال‌آخر، راههای ما جدا شده‌اند. نمی‌توانم باورکنم که من خطا کار بودم؛ می‌دانم که اگر من دیگرگون شده‌ام، نه به خواهش دل است، نه برای‌مردم، بلکه به‌این سبب که من‌نمی‌توانستم بگونه‌ای دیگر رفتارکنم. نمی‌توانم برتو خرده بگیرم که چرا همراه من نمی‌آیی، تو را سپاس دارم وآنچه راکه به من عطاکرده‌ای، باعشق ازآن یادخواهم کرد. ـ خداحافظ، «اسوفی» عزیز، مهر تورا به دل دارم.]

«این امرکه تورا رهاکرده‌ام...» او هیچگاه رهایش نمی‌کند. ـ نامه‌ایست حاکی ازدرماندگی. بدیده‌اش چنین می‌نمود که برای تحقق عزم خویش، نامه نوشتن به همسرش بسنده است. پس از نامه نوشتن، همهٔ توان همت‌اش را از پیش، فرسوده بود. ـ «اگر آشکارا سرخویش

می‌گرفتم ومی‌رفتم،گریه‌ها وزاری‌ها ومشاجرات رابه‌دنبال‌داشت، آنگاه همت من به سستی می‌گرایید...» به «گریه وزاری»، و به «مشاجرات»، نیازی نبود، بسنده‌بود، تا یك لحظه پس از آن، به آنان‌که می‌خواست رهاکند،بنگرد: اوحس‌می‌کند«که اونمی‌توانست،نمی‌توانست» رهایشان کند؛نامه‌ای راکه درجیب داشت، با این حاشیه‌ای‌که بر آن نوشت، در مبلی نهان‌کرد:

«پس ازمرگ من، آنرا به زنم «سوفی آندریوونا»، بسپارید.»

ونقشهٔ فرارش، با این نامه پایان یافت.

آیا، این امرنشانه‌ای‌بود برضعف‌توانائیش؟ آیا سزاواری‌نداشت تا مهرش را نثارخدای خویش‌کند؟ مسلم، در جدول حوادث روزگار مسیحیان،کم نبودند قدیسانی‌که با طمأنینه قلب هیچگاه درپایمال‌کردن محبت‌های خویش ودیگران، تردید بخود روا نمی‌داشتند. چه بایدکرد؟ اوهیچگاه اززمرهٔ آنان نبود. اوناتوان بود. اوانسان بود، وبه این سبب است‌که به او مهر می‌ورزیم.

بیش ازپانزده سال پیش، دریك ورق بس دردناك ودلخراش، او از خویش می‌پرسید:

«ــ هان، «لئون تولستوی»، آیا تو برمبنای اصولی که موعظه می‌نمایی، زندگی می‌کنی؟»

وفرسوده وناتوان پاسخ می‌داد،

«ازشرم می‌میرم، خطاکارم، سزاوارخواری و خفت‌ام... باوجود این، زندگانی‌پیشین‌ام را با زندگانی امروز برابرنهید. می‌بینیدکه‌تلاش می‌کنم تا به‌نفس ناموس الهی زندگی‌کنم. یك هزارم آنچه راکه باید انجام دهم، انجام نداده‌ام، وشرمنده‌ام، اما اگر آن را انجام نداده‌ام، نه به این سبب است که نخواسته‌ام، بلکه به این سبب که نتوانسته‌ام...

خطاکارم بدانید، اما راهی را که برگزیده‌ام، خطا ندانید. هرگاه راه خانه‌ام را بدانم وچون مستی افتان و خیزان، درآن راه گام بردارم، آیا این امرنشانه آنست‌که راه ناهمواراست؟ یا راهی دیگربه‌من نشان‌دهید، یا دراین راه حقیقی پشتیبان من باشید، آنچنانکه من آماده‌ام تا پشتیبان شما باشم. اما دلزده‌ام نکنید، ازدرماندگی‌ام شادی نکنید، باشوروشعف فریاد برنیاورید: «نگاه‌کنید! اومی‌گویدکه به خانه می‌رود، ودرلجنزار می‌افتد!» نه، شادی نکنید، بلکه یاریم دهید، حمایت‌ام‌کنید! یاریم‌دهید! دل من ازاین‌نومیدی‌که همگی سرگردان شده‌ایم، شرحه‌شرحه‌می‌شود؛ وآنگاه‌که همهٔ توان خویش را بکارگیرم تا ازآن بدرآیم، شما، درهر تقلایم، بجای رحم آوردن، انگشت را بسویم نشانه می‌کنید و فریاد برمی‌آورید: «بنگرید، او با ما به لجنزار درمی‌غلتید!» (نامه به یك دوست).

او، دربسترمرگ ورد زبانش بود:

«من از پاکان نیستم، هرگزاین جامه برتن من دوخته نشده است. مردی‌ام‌که پاکشان براه خویش می‌رود، وگاه آنچه راکه می‌اندیشد و حس می‌کند، بر زبان نمی‌آورد. به آن که نمی‌تواند، بلکه بسا اتفاق می‌افتد که راه اغراق پیش می‌گیرد و یا سرگردان می‌شود. بتر از آن، کردارمن است. من مردی‌ام، بتمام و کمال ناتوان، با عادات رذیله، که می‌خواهد به حقانیت حق خدمت کند، اما پیوسته می‌لغزد ومی‌افتد. اگرمرا مردی بشمار آورندکه نمی‌تواند خود را بفریبد، بایدکه هرعیب من کذبی وریایی جلوه‌کند. اما اگرمرا مردی سست همت بشمارآورند، آنگاه، آنچه را که بواقع هستم، جلوه می‌کنم: انسانی رحم‌انگیز و رقت‌بار، اما صادق، که پیوسته از صمیم جان خویش شائق بوده و هنوز شائق است‌که آدمی نیك، یك خادم درگاه «خدا»،گردد.»

بدینسان، او همچنان به آزار پشیمانی گرفتار و به سرزنش‌های خاموش مریدانی که توانی بیش و رنجی کم از او به‌دل داشتند مبتلا[1]، واز ناتوانی و سست همتی خویش دلفگار، ودل به‌دوجای مهر خانواده ومهر «خدا»، ـ تاآن‌روزکه یك‌ضربت نومیدی، وشاید باسوزان‌التهابی که بهنگام فرا رسیدن مرگ می‌وزد، او را از خانه به‌جاده برون افکند، سرگردان، گریزان، درهای یك دیر راکوبان، سپس، از نوبراه خویش پاکشان، وسرانجام، در راه، در ناحیه‌ای کوچك و گمنام، ازپا افتان و دیگر برنخاستن.[2] و در بستر مرگ او می‌گریست، نه بر خویش‌که بر تیره‌بختان؛ ودرمیان هق‌هق گریه می‌گفت:

۱. چنین می‌نماید، که «تولستوی»، درواپسین سالها وبویژه در واپسین ماه‌های عمر، به‌نفوذ «ولادیمیر گریگوریه‌ویچ چرتکوف»، دوست فداکاری‌که دیر زمانی در انگلستان اقامت گزیده بود، تسلیم شده است؛ او ثروتش را به نشر آثار کامل «تولستوی» اختصاص داده بود. «چرتکوف» بسختی، از سوی یکی از فرزندان «تولستوی»، «لئون»، شماتت شده بود. اگر بتوان روح‌سازش‌ناپذیرش را براوخرده‌گرفت، اما هیچکس به‌ایثار وفداکاری مطلق اوشك نیاورده است؛ و بدون تأیید سنگدلی شاید غیربشری برخی اعمال‌که‌گمان‌می‌رود‌القاءاوست، دست‌اندرکار بوده است (مانند وصینامه «تولستوی» که دست همسرش را ازنوشته‌هایش بدون استثناء جزنامه‌های خصوصی،کوتاه‌کرد) ما حق داریم تا باورکنیم که او به مجد و عظمت «تولستوی» بیش‌ازخود اوشیفته بود.

یادداشت‌های روزانهٔ «والانتن بولگاکوف»، آخرین منشی «تولستوی»، یك‌آئینه شفاف است از شش‌ماه واپسین زندگی او، از ۲۳ ژوئن ۱۹۱۰ تا پایان عمرش، در «ایاسناپاپولیانا».

۲. «تولستوی»، ۲۷ اکتبر (۱۰ نوامبر) ۱۹۱۵، پنج بامداد، ناگهان از «ایاسناپاپولیانا»، بیرون‌آمد. دکتر«ماکوویتسکی»، اورا همراهی می‌کرد،←

«بر روی زمین، میلیون‌ها آدمی رنج می‌برند؛ چرا شما، همگی اینجاگردآمده‌اید و فقط به «لئون تولستوی» می‌پردازید؟»

→ دخترش «الکساندا»، که «چرتکوف» او را «همکار یکدل ویك‌جهت‌اش» می‌نامد، از رازاین عزیمت آگاه بود. «تولستوی» همان‌روز، ساعت شش شب، به دیر «اوپتینا» رسید، معروفترین عبادتگاه «روسیه» که چندبار به زیارت، به‌آنجا آمده بود. شب را آنجا بسر برد، بامداد فردا مقاله‌ای طولانی دربارهٔ عذاب مرگ نوشت. شب ۲۹ اکتبر، به دیر «شاموردینو» رفت، خواهرش «ماری»، راهبهٔ آنجابود. بااوشام خورد وآرزوی‌خویش راکه پایان عمرش را در «اوپتینا»، «به‌حقیرترین کارها اشتغال ورزد، به این شرط‌که او را وادارنکنند‌که به «کلیسا برود» با او درمیان‌گذاشت. شب را در «شاموردینو» بسربرد، بامداد، در دهکدهٔ مجاور گشت‌وگذار کرد و اندیشید‌که درآنجا خانه‌ای اجاره‌کند وبعداز ظهر دوباره بدیدار خواهرش رفت. ساعت پنج، ناگهان، دخترش «الکساندرا» فرا رسید. بی‌شك او راآگاه می‌کرد‌که به‌پناهگاهش پی‌برده‌اند و دربی اویند؛آنان شبانگاه، بی‌درنگ ازآنجا عزیمت کردند. «تولستوی»، «الکساندرا» و «ماکوویتسکی» به سوی ایستگاه «کزلسك» روان شدند، محتملاً به این قصد‌که به‌شهرهای جنوب بروند و ازآنجا به کشورهای اسلاو «بالکان»، «بلغارستان» و صربستان». در راه، «تولستوی» در ایستگاه «آستاپوو»، بیمارشد ومی‌بایست بستری می‌گردید.آنجا بودکه چشم ازجهان‌فروبست. دربارهٔ واپسین‌روزان عمرش، «رنه‌فوئلوپ ـ میلر» و «فردریك اکشتین»، درآلمان‌گزارش‌های دختر وزن «تولستوی»، پزشك، دوستان حاضرش و نامه‌های مخفی‌دولت را درمجموعه‌ای گردآورده ونشرکرده‌اند. این‌نامه‌ها که حکومت شوروی در ۱۹۱۷، پرده ازآن برداشته است، شبکهٔ توطئه‌هایی را آشکارمی‌کندکه «دولت» و «کلیسا» گرد مرده فراهم می‌آوردند تا زنگ گمان ارتداد دینی را از او بزدانید. حکومت، شخص تزار، «سن ـ سینود» را به تنگنا انداخت و او، اسقف بزرگ «تولا» را به‌ـ←

آنگاه، مرگ فرا رسید ـ یکشنبه ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ بود، اندکی پس از ساعت شش بامداد، ـ مرگ او فرا رسید، به گفتهٔ «تولستوی»، «مرگ رهایی‌بخش، مرگ فرخنده...»[۱]

→ نمایندگی خویش به «آستاپوو» گسیل کرد. اما شکست این تشبث، بی‌چون و چرا بود.
همچنین، نگرانی حکومت را در می‌یابیم. یك مکاتبهٔ سیاسی میان‌فرماندار کل «ریازان»، شاهزاده «اوبولنسکی»، و «ژنرال «لوف»، فرماندهٔ ژاندارمری استان «مسکو»، که لحظه‌به‌لحظه از همهٔ حوادث و از تمامی دیدارکنندگان «آستاپوو» آگاه است، فرمان اکید می‌دهد تا ایستگاه را را مراقبت کنند و گروه تشییع‌کنندگان را ازبقیه مردم‌جدا نمایند. مقامات عالیرتبه، از احتمال تظاهرات سیاسی، در «روسیه»، هراس داشتند.
خانهٔ محقری را که «تولستوی» درآن جان می‌سپرد، گروه بیشمارپلیس، جاسوس، خبرنگاران روزنامه‌ها، فیلمبرداران محاصره‌کرده بودند وتمامی به‌کمین غم ودرد کشس «تولستوی» که به‌شتاب‌آمده بود تا عشق وندامت خویش راکه فرزندانش سبب جدایی از او شده‌اند، اعتراف‌کند.
۱. روح سلطانی ز زندانی بجست   جامه چه درانیم وچون خاییم دست
مولوی. ـ م.

جدال‌پایان یافته بود، جدال هشتاد ودوساله، که این‌حیات، صحنهٔ نبردآن بود. حیاتی غم انگیز و افتخارآمیز کـه تمامی نیروهای حیات، تمامی رذایل و فضایل، در آن دست بکار بودند. ـ همهٔ رذایل، جز یك رذیلت، ریا، که پیوسته آن را تعقیب کرد و در واپسین گریزگاهش بدام انداخت.

آغاز، آزادی لگام‌گسیخته است وشور وشوق‌هایی که، در شب طوفانی‌یی کـه جابجا، آذرخش درخشانش می‌کند، با یکدیگر تلاقی می‌کنند، ـ بحران‌های عشق وشیفتگی، تجلیات «ذات‌سرمدی». سالهای «قفقاز»، «سباستوبول»، سالهای‌جوانی‌پرهیاهوونا‌آرام... سپس، آرامش فرخندهٔ نخستین سالیان، ازدواج. سعادت عشق، هنر وکائنات ـ، «جنگ و صلح». روز خوش نبوغ کـه تمامی پهنه افق آدمیان را می‌پوشاند و تماشای این نبردها، که برای جان امریست دیگرکهنه و پوچ. اوبرآنها آمراست وحاکم؛ ودیگراورا خوشنودنمی‌کنند. چون‌شاهزاده «آندره»، او دیده به‌پهنهٔ‌آسمانی‌داردکه برفراز«اوسترلتیز» می‌درخشد. آسمان‌است که او را بخود می‌خواند:

«آدمیانی وجود دارند با بال‌های توانا، که خواهش نفس‌آنان‌را

به‌میان‌جمع فرومی‌افکند وبالهایشان می‌شکند: همچون من. سپس، بابال شکسته پروبال می‌زنند، وبا همهٔ توان خویش، خیز برمی‌دارند، و از نو فرومی‌افتند. بال‌ها درمان‌می‌شوند. به‌آسمان‌ها پروازمی‌کنم. خدا، یاریم دهد!»[۱]

این‌سخنان، درهنگامهٔ توفانی بس دهشتناك؛ که «اعترافات» یادبود وطنین‌آنست، نوشته‌شده. «تولستوی»، بیش‌ازیکباربابال شکسته برزمین فرو افتاده. و همواره پای می‌فشارد. از نو پرواز می‌کند. اینك بر « پهنهٔ آسمان فراخ و ژرف» بال می‌گسترد، با دو بال عظیم خویش، که یکی عقل است و آن دیگر، ایمان. اما آن را، بیرون از وجود ما نمی‌یابد. آسمان در مسا متجلی است. «تولستوی» توفانهای شورهایش را به آن می‌دمد. ازآنجا، خود را حواریی می‌یابد کـه به‌انکار برمی‌خیزد، او به افکارش همان شوری می‌آمیزدکه به زیستن می‌آمیخت. و همواره، این زندگانی است که او با شور عاشقانه، آن را تنگ در بغل می‌گیرد. او

۱. «یادداشت‌های روزانه»، (۲۸اکتبر ۱۸۷۹). واینك تمامی‌آن بند که چه زیباست:

«دراین دنیا مردمانی وجود دارند، کند وسنگین، بی‌پروبال. درآن پایین، تقلا می‌کنند. درمیان آنان، نیرومندان بچشم می‌خورند: «ناپلئون». آنان درمیان‌آدمیان،آثارمخوف‌بجا می‌گذارند، تخم نفاق می‌پاشند، اما همواره برزمین گذرمی‌کنند. ومردمانی وجود دارند، که بال می‌رویانند،آرام خیز برمی‌دارند وبال می‌گسترند: راهبان. ــ ومردمانی سبکبارکه به‌آسانی از جامی‌خیزند وفرو می‌افتند: ینکان‌آرمان‌خواه. امامردمانی بچشم می‌خورند که طایر گلشن قدس‌اند که مهرآدمی را به‌دل دارند و بال گرد می‌کنند و بر زمین فرود می‌آیند و به دیگران پرواز را می‌آموزند. سپس،آنگاه‌که به آنان نیازی نیست، پر وبال می‌گشایند و به عالم بالا پرواز می‌کنند: مسیح.»

«دیوانهٔ زندگـانی» است. او «مست بـادهٔ زندگانی» است. بی‌این باده نمی‌تواند زنده بماند.[۱] سرمست، هم‌از بادهٔ سعادت وهم ازبادهٔ شقاوت. سرمست ازبادهٔ هستی ونیستی. چشم‌پوشی‌اش از زندگانی انفرادی، جز فریاد عشق پرشور زندگانی سرمدی نیست. نه،آرامشی راکه چشم براه است و آرامش جان را که آرزو می‌کند، آرامش مرگ نیست. بلکه، آرامش‌این‌آفریده‌های ملتهب‌است‌که برفضای‌بیکران برمی‌شوند؛ بدیدهٔ او، خشم، آرامش‌است،[۲] وآرامش، سوزان‌است. ایمان، به‌اوسلاح‌هایی تازه داده است تانبردی راکه باریاهای جامعهٔ امروزین، ازهمان نخستین آثارش رها نکرده‌بود،آشتی‌ناپذیرتر ازسر گیرد. اودیگربه چندشخصیت رمان بسنده نمی‌کند، او به همهٔ بت‌های بزرگ هجوم می‌آورد: به‌ریای دین،«کلیسا» علم،هنر، لیبرالیسم، سوسیالیسم،آموزش‌همگانی، خیرات و صلح‌خواهی...[۳] برگونه‌شان سیلی می‌زند، با پافشاری به‌نبرد با آنان

۱. «فقط، هنگامی می‌توان زیست، که مست باده زندگانی بود.» (اعترافات، ۱۷۷۹).

«من، دیوانهٔ زندگانی‌ام... تابستان است، تابستان روحبخش. دراین‌سال، زمانی‌دراز، به‌نبرد برخاسته‌ام؛ اما مقهور زیبایی شده‌ام. اززندگانی لذت برده‌ام.» (نامه به «فت» ژوئیه ۱۸۸۰. این سطور درهنگامهٔ بحران دینی نوشته شده).

۲. من، در وجود خویش، این [illegible]م آمیخته بـه نفرت را دوست می‌دارم و حتی‌آنگاه‌که به‌آن دچار م[illegible]یم،آن‌را دامن می‌زنم، زیرا، بمن‌آرامش می‌دهد ودست‌کم چندلحظه لطف ومدارای شگفت‌آور، توان وشورتمامی لیاقت‌های جسمی‌ومعنوی را به من عطا می‌کند (یادداشت روزانهٔ شاهزاده «د. نخلودوف»، «لوسرن» ۱۸۵۷).

۳. مقاله او دربارهٔ «جنگ»، به‌مناسبت [illegible]رهٔ جهانی صلح در «لندن»، سال ۱۸۹۱ [illegible]شی‌است سخت [illegible] صلح [illegible] اهان که مصالحه وحکمیت میان—

برمی‌خیزد.

مردم دنیاجابجا، اشباح‌ارواح بزرگ عاصی را می‌بینند که چون «یحیای مبشر» بریك تمدن تباه، لعن ونفرین می‌فرستند. واپسین اشباح، «روسو» بوده است. «روسو»، بخاطر مهر به طبیعت،[1] بخاطر کینه و

→ ملت‌ها را باوردارند:
«امریست‌کمابیش محال، می‌خواهند، پرنده‌ای را که در دسترس است، بچنگ آورند. ابتدا، به چنگ آوردنش آسان می‌نماید. از تن دادن دولت‌ها بمصالحه و خلع سلاح سخن گفتن، ریشخندکردن مردم است. همه، یاوه‌گویی است! خوب می‌دانند که این امر آنان را از فرستادن میلیون‌ها تن به‌کشتارگاه، آنگاه‌که دلخواهشان باشد، باز نمی‌دارد. (ملکوت «خدا» در دل ماست).

۱. طبیعت، همواره، «بهترین یار» «تولستوی» بود و چقدر دوست داشت بگوید:
«یك پارچه نیکوست! اما، او می‌میرد، و به‌جایی رخت بر می‌بندد که نمی‌توان با او همراه شد، حال آن‌که طبیعتی‌که خریدار آن شده وبااو یگانه‌گردیده‌اند، یا بمارث مالك‌آن می‌شوند، براو رجحان‌دارد. طبیعت بمن، بی‌مهر و خشن و سختگیر است و دست‌وپاگیر، اما یاریست‌که تا دم مرگ، وفا می‌کند! و آنگاه‌که مرگ فرا رسید، قدم به‌خانه او می‌نهیم.» (نامه به «فت»، ۱۹ مه ۱۸۶۱).
اودر زندگی طبیعت مشارکت می‌جست؛ بوقت بهار از نو زاده می‌شد؛ («مارس و آوریل، برای من بهترین ماههای کارکردنست.» ـ نامه به «فت» ۲۳ مارس ۱۸۷۷). پایان پائیز، او لخت و سست می‌شد («برای من، مرگ‌آورترین فصل‌است نمی‌اندیشم، نمی‌نویسم، حس می‌کنم که گیج و منگ شده‌ام.» نامه به«فت»، ۲۱ اکتبر ۱۸۶۹).
اما طبیعتی‌که به‌صداقت وخلوص، با دل اوسخن می‌گفت، طبیعت‌زادگاه او،طبیعت «یاسنایا»بود. هرچندکه، بهنگام‌سیروسیاحت‌اش در«سوئیس»،

نفرت‌اش به‌جامعهٔ امروزین، بخاطر اتکاء بنفس‌رشك‌آور، بخاطرپرستش پر شور «انجیل» و بخاطر اخلاق مسیحی‌اش، «تولستوی» به او استناد می‌جوید و می‌گوید: «آنچنان این صفحات بردل من می‌نشیند که گمان می‌برم خود، آنها را نوشته‌ام.[1]»

→ سطوری بس زیبا دربارهٔ دریاچهٔ «ژنو» نوشت، اما حس می‌کرد که در آنجا بیگانه است؛ و آنگاه، بدیدهٔ او، پیوندهایش با سرزمین زادگاه خویش، بس دلنشین و ژرف جلوه‌کرد:
«به‌طبیعت مهر می‌ورزم، آنگاه که هرسو مرا در آغوش می‌کشد، آنگاه که هرسو،دم‌گرمی‌که درفضای بی‌انتها گسترده می‌شود، مرا دربرمی‌گیرد، آنگاه‌که همین‌گیاه شاداب‌که بهنگام نشستن اورا درهم شکسته‌ام، بدیدهٔ من سبزهٔ دشتهای‌بی‌پایان جلوه می‌کند،آنگاه‌که این برگهاکه بادبه‌جنبش آورده و برچهرهٔ من سایه می‌افکنند، چون آبی تیرهٔ جنگل دور دست تجلی‌می‌کند، آنگاه‌که همین هوایی راکه فرومی‌برم، به‌ژرف آبی‌آسمان بیکران می‌ماند، آنگاه‌که من درلذت بردن از طبیعت تنها نیستم، آنگاه که‌گرد من،میلیون‌ها حشره زمزمه می‌کنند و می‌چرخند و پرندگان‌نغمه‌سر می‌دهند. لذت ژرف طبیعت آنگاه حاصل می‌شودکه من حس‌کنم، جزیی از آن هستم. ـ اینجا (در سوئیس)، پهنهٔ بیکران زیباست، اما من باآن پیوندی ندارم.» (مه ۱۸۵۷).

۱. گفت‌وگو با آقای «پل ـ بویه».
بواقع، چه بساکه آن دو یکسان سخن می‌گویند. این اعتراف «ژولی» محتضر را در نظر آوریم:
«آنچه را که باورش، بدیدهٔ من محال می‌نموده است، نتوانسته‌ام باور دارم وآنچه راکه می‌گفتم باور دارم، همواره باور داشته‌ام. تمام حرف و سخن‌ام این بود وبس.»
برابر نهیم با نامهٔ «تولستوی» به «سن ـ سینود»:
«امکان داردکه باورهای من زیان‌آور وناخوش‌آیندباشند. بردیگرگونی→

اما چه تباینی است، میان این دوجان، وچگونه جان «تولستوی»

ـــ آنها قادر نیستم، همچنان که قادر نیستم که جسم خود را دیگرگون کنم. درلحظه‌ای که آمادهٔ بازگشت به‌سوی خدایی می‌شوم که وجود من ازآن اوست، نمی‌توانستم آنچه راکه باورمی‌داشتم، بگونه‌یی دیگر باوردارم.»
یا آشکارتر، این بخش «پاسخ به» کریستوف «بومون»، که گویی‌از دهان «تولستوی» بیرون آمده:
«من پیرو «عیسای مسیح» هستم. معلم من، بمن گفته است که آن‌کس کـه به‌برادرش مهر بورزد، به«قانون الهی» عمل کرده است.»
یا:
«همه دعاهای ربانی سراسر در ایـن کلمات می‌گنجند : خدایا، مشیت‌ات برقرار باد!» (سومین نامهٔ «کوهستان»)
برابر نهیم با:
«دعای «ای پدر ما» را جانشین همهٔ دعاها می‌کنم. همهٔ رازونیازهای من با خـدای خویش، در این کلمات بس متعالی خلاصه می‌شود: خـدایا، مشیت‌ات برقـرار باد!» («یادداشت‌های روزانـهٔ «تولستوی» در قفقاز، ۱۸۵۲–۱۸۵۳).
شباهت‌های اندیشه در زمینهٔ هنرکم از شباهت‌های اندیشه در زمینهٔ دیـن نیست. «روسو» می‌گوید:
«نخستین‌قاعدهٔ هنرنویسندگی، سخن‌گفتن به‌روشنی و انتقال درست اندیشه است.»
و «تولستوی»:
«هرگونه‌که می‌خواهید، بیندیشید، اما آنچنان بیان‌کنید کـه هرکلمه را همگان دریابند. با یك بیان‌کاملاً روشن، هیچ امـر ناشایسته را نمی‌توان نوشت.»
درجای دیگر، به‌شباهت فراوان توصیفات هجوآمیز «اپرای پاریس»،در «هلوئیز جدید»، با نقد «تولستوی»، در «هنرچیست؟»، اشاره‌کرده‌ام.

بیش مسیحی منزه است! چه عدم خضوع، چه کبریایی، در ایـن فریاد گستاخ، «اعترافات» مرد ژنوی آشکار است:

«ای جاویدان! اگر جرأت‌کنم، یك نکته بتو می‌گویم: من به از این مرد بودم!»

یا در این ستیزه‌جویی با خلق جهان:

«من،باسرفرازی و بی‌هراس، این‌نکته را بیان می‌کنم:هرکس که جرأت‌کند ومرامردی رذل بخواند،خود مردیست‌که باید خفقان‌بگیرد.»

«تولستوی»، بر«جنایات» زندگی گذشته‌اش خون می‌گریست:

«به‌عذاب جهنم‌گرفتارم. تمامی رذالت گذشته‌ام را بیاد می‌آورم و این خاطره‌ها رهایم نمی‌کنند وزندگیم را زهرآگین می‌نمایند. مردم، بعادت افسوس می‌خورند کـه پس از مرگ خاطره‌ای نمی‌ماند. چـه سعادتی، هرگاه چنین باشد! چه رنجی خواهد بود، اگـر درآن حیات دیگر،همهٔبدی‌هایی راکه دراین‌دنیای دون‌مرتکب شده‌ام، بیادبیاورم!...» («یادداشت‌های روزانه» ۶ ژانویهٔ ۱۹۰۳)

«تولستوی»، نه‌آن‌کس است‌که «اعترافات»اش را چون «روسو» برروی‌کاغذ بیآورد، زیرا، این یك می‌گوید: «چون حس می‌کردم کـه نیکی بربدی رجحان می‌یافت، سود من در آن بودکه همه را بگویم». (چهارمین‌گردش). «تولستوی» پس ازتلاش، ازنوشتن «خاطرات»اش چشم می‌پوشد. قلم از دستش می‌افتد: او نمی‌خواهد برای آن‌کسان‌که آن را می‌خوانند، موضوعی‌گردد جنجال برانگیز:

«مردم خواهندگفت: این همان مرد است‌که بسیاری بزرگوارش می‌دانستند! و چه مـرد رذلی بود! آری، به ما، ما انسان‌های فانی، تنها خداوند است‌که فرمان می‌دهد تا رذل باشیم.» (نامه به«بیروکوف»).

هیچگـاه «روسو» به‌ایمان مسیحی، به صفای معنوی و اخلاقی،

به‌خصوص که به«تولستوی» پیر، صداقتی وصف‌ناپذیر عطا می‌کرد، پی نبرده است. پس پشت «روسو» راکه جزیره «قو»ها پوشانیده ـ «سن‌ـ پیر» «ژنو» و «روم» «کالون»، دیـده می‌شود. پس پشت «تولستوی»، زائران و معصومان‌اند که اعترافات پاکدلانه و اشکهایشان، کودکی او را از درد انباشته بودند.

اما، «تولستوی» بازافزون برنبرد با مردم دنیاکه با «روسو» در آن سهیم است، نبردی دیگر، واپسین سی سال زندگیش را می‌انبارد، نبرد با شکوه دو رفیع‌ترین قدرت جان‌اش: «راستی» و «مهر».

«راستی» ـ «این نگاهی که به‌جان می‌نشیند» ـ پرتو نافذ این چشمان خاکستری که به‌دل‌می‌خلد... راستی، ایمان کهن‌اش بود، وگوهر گرانبهای هنرش.

«قهرمان دلاور نوشته‌هایم، که با تمامی دل وجان، به‌اومهر می‌ورزم، آن کـه همواره زیبا بود و هست و خواهد بود، راستی است»، (سباستوپول، مه ۱۸۵۵).

راستی، پس از مرگ برادرش، تنها تخته پارهٔ کشتی غرق شده بود. راستی، مبنای هستی‌اش بود و صخره‌ای درمیان دریا...

اما، دیری نپایید که «راستی دهشتناک» دیگر خوشنودش نمی‌کرد. مهر بجای آن نشست. آن، چشمهٔ جوشان کودکی‌اش بود، «سجیهٔ فطری جان».[۱] آنگاه که بحران اخلاقی ۱۸۸۰ فرا رسید، او هیچگاه راستی را رها نکرد، راستی، مهر را پذیرا شد.[۲]

۱. «مهربرای آدمیان، سجیهٔ فطری جان است وما درنمی‌یابیم.» («یادداشت روزانه»، زمانی که در «کازان» دانشجو بود.)

۲. «راستی، مهـر را پذیرا شد»... («اعترافات»، ۱۸۷۹–۱۸۸۱). ـ من، راستی را در وحدانیت مهر جای می‌دادم...»

مهر، «پایهٔ قـدرت»[۱] است. تنها، مهر و زیبایی، «مـراد زیستن» است.[۲] مهر، گوهر ذات «تولستوی» سردوگرم چشیده ونویسندهٔ «جنگ وصلح» ونامه به «سن ـ سینود» است.

این رسوخ مهر در راستی، یگانه قدرومنزلت شاهکارهایی است که درمیانهٔ عمر نوشت و واقع‌گرایی او را ازواقع‌گرایی «فلوبر» ممتاز می‌کند. «فلوبر»، توان‌اش را بکار می‌گیرد تا هیچگاه به شخصیت‌هایش مهرنورزد. بااین‌وصف، هرچند که بلندمرتبه ازپرتوقدرت‌خلاقیت‌بی‌بهره است. پرتومهرتابان بسنده نیست، پرتومهرجان لازم است. واقع‌گرایی «تولستوی»، درهریک‌ازآفریده‌هایش تجسم می‌یابد واوکه با چشم‌آنان می‌بیند، حتی در پست‌ترینشان، حقانیت مهر ورزیدن را می‌یابد و طعم رشتهٔ برادری که ما را باتمامی‌آنان یگانه‌می‌کند، به‌ما می‌چشاند.[۴] بیاری مهر، او به ریشه‌های هستی راه می‌یابد.

۱. «آنا» می‌گوید: «شما همواره ازقدرت سخن می‌گویید؟ اما پایهٔ قدرت، مهر است؛ ومهر به‌خواست ما ارزانی نمی‌شود.» (آناکارنین).

۲. «زیبایی و «مهر»، «مراد زیستن.» (جنگ وصلح).

۳. «من، به خدا که بدیدهٔ من مهر است، ایمان دارم.» (به «سن ـ سینود»، ۱۹۰۱). ـ «آری، مهر!... نه مهرخود بین را، بلکه‌آنچنان راکه نخستین بار در زندگانی‌ام دریافته‌ام، آنگاه‌که درکنار خویش، دشمن محتضر را دیده‌ام، وبه او مهر ورزیده‌ام. اینگونه مهر، جوهرجان است. مهرورزیدن به‌همسایه، به‌دشمنان خویش، به‌یك تن وبه همگان، مهر ورزیدن به «خدا» وتمامی تجلیات اوست!... مهرورزیدن به‌آن‌کس‌که به‌دیدهٔ ما عزیزاست، مهری بشری است، اما مهر ورزیدن به دشمنان خویش، کمابیش مهری ملکوتی است!...» (پرنس «آندره») محتضر، در «جنگ وصلح».

۴. «مهرپرشور هنرمند به‌آفریده خویش، جان‌هنراست. بی‌مهر، خلق اثرهنری، امکان ندارد.» (نامهٔ سپتامبر ۱۷۸۹).

اما حفظ این یگانگی، دشوار است. لحظاتی است که چشم‌انداز حیات و رنج‌هایش آنچنان ناگوار است که گویی با مهر برسر کین است وبرای نجات مهرونجات ایمان خویش، ناگزیریم که آن را چنان به‌دور، برفرازقله جهان بگستریم که هرگونه پیوند خویش را باآنان به خطرافکنیم وآن را از دست بنهیم. و چه بایدش کرد، آن‌کس که ازسوی سرنوشت، موهبت تابناك ومحتوم دیدار راستی، نصیب‌اش شده وقادرنیست که دیده ازآن برگیرد؟ چه کس می‌تواند پی‌برد رنجی راکه «تولستوی»، بردوام، درواپسین سالیان عمرش می‌برده است، از ناهماهنگی دیدگان بی‌رحمی که دهشت واقعیت را می‌دیدند، با جان سودازده‌اش که همچنان بردوام چشم براه تجلی وثبات مهربود!

همهٔ ما، طعم این کشاکش‌های غمبار را چشیده‌ایم. چه بارها که به تنگنای انتخاب میان نادیدن ونفرت ورزیدن، گرفتار آمده‌ایم و بساکه یك هنرمند، ـ هنرمندی که شایستهٔ این نام است، نویسنده‌ای که ازقدرت تابناك وترسناك گفتار مکتوب آگاه است، ـ درلحظه نوشته فلان وبهمان حقیقت‌راستی، به‌تنگنای اضطراب گرفتار آمده‌است![1] این‌راستی بی‌غش ودلیرانه که درهنگامهٔ ریاهای امروزین و ریاهای تمدن ضرور است، این حیاتبخش، گویی هوایی‌است که نفس می‌کشیم... وازاین گذشته، چنین می‌نماید که این هوا، به‌همان اندازه که آدمیان را فرسوده ویا فقط صفای دل را ناتوان کرده‌باشد، سینه‌ها تاب تحمل‌اش را نخواهند داشت! پس بایدآن را به یك‌سو نهیم واین راستی را که نابود می‌کنند، بیرحمانه از دیدگانشان‌نهان‌داریم؟ برترازآن امری‌وجودندارد که به‌گفتهٔ «تولستوی» «پذیرای مهر باشد؟» ـ اما چه می‌کنیم! با وجود این، می‌توان خوشنود

۱. «کتاب‌هامی‌نویسم، به‌این‌سبب، برتمامی شری که برمی‌انگیزند، واقفم...» (نامهٔ «تولستوی» به‌رهبر «دوخوبورها»، ۲۱ نوامبر ۱۸۹۷).

بود که با لالایی ریاهای تسلابخش، گهواره جنبان آدمیان شوند و چون «پیرگنت» Peer Gynt[1] که با قصه‌های خویش، مامای پیر محتضرش را به خواب خوش فرو می‌برد!... مردمان، پیوسته با این برهان قاطع دو جانبه روبروهستند: راستی، یا مهر. وبسا نتیجهٔ این برهان، فداکردن هم راستی است وهم مهر، دوش بردوش هم.

«تولستوی» هیچیك‌ازاین‌دو«ایمان»اش‌را، هیچگاه زیرپا نگذاشته است. درآثار دوران‌کمال‌اش، مهر روشنایی راه راستی است. در آثار دوران‌کمال‌اش، مهر، روشنایی راه راستی است. درآثار پایان زندگی، پرتوبست ازعالم بالاکه برهستی می‌تابد، اما باآن نمی‌آمیزد. دیده‌ایم که در «رستاخیز» ، ایمان بر واقعیت حکمفرماست، اما در کنار آن. همان مردمی راکه «تولستوی» هربار به‌چهره‌های بی‌کس وتنهایشان می‌نگرد، بس ناتوان و سست همت می‌یابدشان، اما همان آن‌که به‌شیوهٔ مطلق و مجرد به‌آنان می‌اندیشد، تقدسی ملکوتی می‌یابند.[2]

ـ او، این ناهماهنگی را در زندگی روزانه‌اس مرگبارتر می‌یابد تا درهنرخویش، آگاهی‌اش برآنچه که مهرازاوطلب‌می‌کرد. بیهوده بود، اوبه‌گونه‌یی دیگر عمل می‌کرد؛ اوبه‌رضای «خدا» نمی‌زیست، به‌رضای خلق خـدا می‌زیست. مهر را، کجا به چنگ آورد؟ چگونه چهره‌های گوناگونش را ازاحکام متناقض‌اش متمایرکند؟ آیا این مهرخانواده‌اش

۱. درام غنایی و هجایی «ایبسن»، همراه با موسیقی صحنه‌ها از «گـریك»، (۱۷۶۷).

۲. به «صبحگاهان یك ارباب» رجوع شود، ـ یـا به «اعترافات»، توصیف بی‌اندازه‌آرمانی این‌مردم ساده راضی ازسرنوشت خویش، آسوده وآگاه از مفهوم حیات، ـ یا در پایان بخش دوم «رستاخیز»، این رؤیای «یك آدمیت، یك سرزمین‌موعود»، که بر «نخلودوف» پدیدار می‌شود، بهنگامی که باکارگرانی که ازکار بازمی‌گردند، روبرومی‌گردد.

پیوست‌ها

بود یا مهر همهٔ آدمیان...؟ تا واپسین روز عمرش درگرداب این تناوب دست‌وپا می‌زد.

حل مشکل کجاست؟ ـ آن را نیافته بود. دراین امر، حق تمییزو گزینش حقارت‌بار را به‌روشنفکران خودخواه، واگذاریم. مسلم، آنها آن را یافته‌اند، آنان، راستی را برمی‌گزینند وبااطمینان خاطر آن‌را پذیرا می‌شوند. بدیدهٔ آنان، «تولستوی» سست‌اراده بود وجانی پرشور داشت که نمی‌توانست آموزگاری باشد. بی‌شك، او آموزگاری نیست که آنان بتوانند فرمانش‌را گردن‌نهند: آنان‌چنان که باید زنده‌دل‌نیستند. «تولستوی» به‌نخبگان پرمدعا تعلق ندارد، ازآن هیچ گروهی نیست، ـ بگفتهٔ او، نه ازفرقهٔ «کاتبان» است ونه از فرقهٔ «فریسی»های ریاکار و نه‌ازآن این‌آیین ویا آن آیین. او از زمرهٔ بلندپایه‌ترین مسیحیان فرزانه است، که سراسر زندگی‌اش تلاش‌می‌کند تابسوی‌آرمانی که همواره دورازدسترس است، گام برمی‌داد.

«تولستوی»، با مردم متعارف سخن می‌گوید، نه با فرزانگان. او وجدان ماست. آنچه راکه همهٔ ما مردم متعارف می‌اندیشیم ومی‌هراسیم که آن را در چهره مـا بخوانند، او بر زبان می‌آورد. و او برای ما ، آموزگاری نیست انباشته از غرور و یك‌تن ازنوابغ متفرعنی که برفراز آدمیان، باتبختر به‌هنرخویش‌می‌بالند. او«برادرماست ، نامی که زیباترین و دلنشین‌ترین همهٔ نام‌هاست و او دوست می‌داشت کـه در نامه‌هایش، خویش را باآن بنامد. ژانویه ۱۹۱۱.

۱. «یك مسیحی، ازدیدگاه معنویت نمی‌تواند، برتر یا فروتر ازدیگری‌باشد؛ اماآنگاه او بیش مسیحی است‌که باشتاب بر راه فضلیت قدم نهد، وبهر مرتبه‌ای که در یك لحظهٔ معین نایل‌آید، مزیت نمی‌یابد: آنچنان به‌آیین مسیح، فضیلت ایستای یك ریاکار،کم ازفضیلت یك سارق است‌که جانش بسوی‌آرمان درتکاپو است و بر صلیب نادم.»

یادداشتی بر آثار نشر نشدهٔ تولستوی، در زمان حیات خویش

«تولستوی» بهنگام مرگ، تعدادی آثار نشرنیافته، بجا گذاشت؛ بخش‌بزرگ آن، پس‌ازمرگ وی نشرگردید. ترجمهٔ‌فرانسوی این‌آثار، توسط «ژ. و. بینستوك» J. W. Binstev درسه جلد فراهم‌آمد. این‌آثار، همهٔ ادوار زندگیش‌را دربرمی‌گیرد. برخی پیش‌ازسال ۱۸۳۳ (یادداشت روزانهٔ یك دیوانه) نوشته شده وبرخی در واپسین سالهای عمرش. این آثار، داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، نمایشنامه‌ها ومکالمات را دربرمی‌گیرد. بسیاری ناتمام مانده‌اند. من آنان را، به‌آسانی به دوگونه بخش می‌کنم؛ آثاری‌که «تولستوی» به‌انگیزهٔ یك هدف اخلاقی می‌نوشت وآثاری را که به‌انگیزهٔ سرشت هنری خویش، دربرخی آثار انگشت‌شمار، این دو انگیزه هماهنگ درمی‌آمیزند.

ازبخت بد، جای افسوس است‌که بی‌علاقگی به افتخار ادبی‌اش ـ شاید حتی توأم با یك اندیشهٔ نهانی تحقیر ـ «تولستوی» را از ادامهٔ آفرینش‌آثاری که ازپیش می‌توان پی بردکه زیباترین‌آنها می‌بودند، بازداشته است. همچون «یادداشت روزانه «فیودور کوزمیچ»، نشریافته پس ازمرگ». افسانه‌ایست مشهور از تزار «الکساندر اول»، که برای کفارهٔ گناهان، خود را آمادهٔ مرگ می‌کند و با نام ساختگی، به «سیبری»

می‌رود تا درآنجا عمربسر آرد.

حس‌می‌شود که «تولستوی» شیفتهٔ موضوع داستان شده وباقهرمان آن هویت یکسان یافته است: اسفناك است‌که از این «یادداشت روزانه»، جزنخستین بخش‌هایش، برای ما نمانده است: داستان، به‌سبب صلابت ولطافت‌اش، با بهترین صفحات «رستاخیز» برابر است. درآن تصاویری فراموش ناشدنی بچشم می‌خورد («کاترین دوم» پیر). و بویژه توصیف برجستهٔ تزارزاهد وجابر، که سرشت غرورآمیزاین پیرمرد، هنوزگه‌گاه، به‌ناگهان بیدارمی‌شود وخود می‌نماید.

«پدر سرژ» (۱۸۹۱ـ۱۹۰۴)، همچنین به‌شیوهٔ رفیع «تولستوی» نوشته شده؛ اما داستان، اندکی مجمل است. موضوع آن، سرگذشت مردی‌است که باغرور آزرده‌خدارا درعزلت وریاضت‌می‌جوید وسرانجام او را درمیان آدمیان می‌یابد وبخاطرآنان می‌زید. درشتی وتندی مرگبار این صفحه، نفسگیر است. هیچ صحنه‌ای، بی‌پیرایه‌تر و غبارتر از آن صحنه نیست که‌قهرمان‌داستان، پستی‌ورذالت زنی راکه دوست‌می‌داشت، براو آشکارمی‌شود: ـ (نامزدش، زنی‌راکه چون‌مقدسان پرستش‌می‌کرد، معشوقهٔ تزار شده بود، که او را از دل و جان عزیز می‌داشت). آن شب وسوسه‌انگیز که کشیش برای باز یافتن آرامش جان آشفته‌اش، انگشت خویش را با تبر می‌برد، کم ازآن رقت‌بارنیست. با این ماجراهای‌جنبی هیجان‌انگیز، گفت‌وگوی سودایی پایان، با مردك پیر، یاردوران‌کودکی، و واپسین صفحات لبریزازایجازی‌بی‌قید وآرام، تباین می‌یابد. همچنین، «مادر» داستانیست پرهیجان: مادر خانواده که مهربانست و عاقل، پس‌از چهل سال ایثار در راه خانواده‌اش، خود را تنها، بی‌جنب و جوش و بی‌هدف می‌یابد و هر چند که آزاد اندیش، به پناه یك دیر می‌خزد و «یادداشت روزانه»اش را می‌نویسد. اما تنها، نخستین صفحات این اثر

در دست است.

یك رشته داستان‌های کوتاه، ازهنری متعالی بهره‌وراند. «آلکسی خپله» که قصه‌های عامیانه را به رگ وجان می‌پیوندد. قصهٔ مرد ساده‌دلی است که همواره ایثارمی‌کند وهمواره‌خوشنود است وسپس می‌میرد. ـ «پس‌از رقص» (۲۰ اوت ۱۹۰۳): پیرمردی حکایت می کند که چگونه به دختری‌جوان مهر می‌ورزید وپس‌ازآن که می‌بیند که پدر او که سرهنگ است به شلاق زدن سربازی فرمان می‌دهد، ناگهان مهر دختر در دلش سردمی‌شود. اثرکامل‌است، ابتدا سرشار از جذبهٔ دلنشین خاطرات‌دورهٔ جوانی، سپس‌ازصراحت‌وایجازوهم‌انگیز ـ «آنچه را که به‌رؤیا دیده‌ام» (۱۳نوامبر۱۹۰۶): شاهزاده‌ای، دخترش را که می‌پرستید وفریب‌خورده بود و ازخانه‌گریخته نمی‌بخشاید. و همینکه دخترش را دوباره می‌بیند، ازاو پوزش می‌طلبد. با وجود این‌لطف و رقت قلب «تولستوی» وکمال‌جویی‌اش، هیچگاه اورا فریب نمی‌دهند)، نمی‌تواند، حس نفرتی را که دیدارفرزنددخترش دراوبرمی‌انگیزد،زیرپا گذارد.ـ«خودینکا»Khodynka داستانیست کوتاه که درسال۱۸۹۳، رخ می‌دهد: یك شاهزاده خانم‌جوان روس که خواسته است در یك جشن مردمی «مسکو»،[1] شرکت جوید،

۱. یك جشن عادی مردمی نبود، بلکه جشنی بود که حکومت برپا می‌کرد، به ویژه، در «مسکو» و روز تاجگذاری «امپراتور نیکلای دوم»، درمیدان «خودینکا»، که زمین صاف پهناوری بود و تمرین‌های نظامی درآن انجام می‌گرفت وبه‌این‌مناسبت گودال سنگرهایی که درآن‌حفرکرده بودند، بچشم می‌خورد.
وبرای‌آن‌که مردم «مسکو» بتوانند بی‌مانع در پهنهٔ این میدان به‌گشت و گذاری که انتظار می‌رفت، سرگرم شوند، روی این‌گودال‌ها را با تخته پوشانیده بودند.
ازبخت‌بد، تخته‌ها در زیرسنگینی اندام کسانی که پیش‌از دیگران بمیدان—

→ رسیدند، شکست وهمگی به‌گودال درغلطیدند؛ و خیل مردم همچنان فرا می‌رسیدند وبی‌آن‌که بدانند چه روی داده، پیش می‌رفتند و آنان راکه مقدم بودند، بجلو می‌راندند و ناگزیرشان می‌کردند که اجسادی راکه در گودال سنگرها توده شده بود، لگدمال کنند. این فاجعه، هیاهویی عظیم درسرتاسر «روسیه» برپاکرد و چه بسیار کسان که آن را برای سلطنت «نیکلای دوم» فالی شوم بشمارآوردند.

خود را در ازدحام و وحشت مردم گرفتار می‌یابد و زیرپاها لگدکوب می‌شود وبحال مرگ می‌افتد وکارگری که همچنین بسختی کوفته شده، نجاتش می‌دهد. یك‌آن، مهربرادری‌آن دو را یگانه می کند. سپس جدا می‌شوند و هیچگاه یکدیگر را نمی‌بینند.

بافضایی بس‌گسترده‌تر و ارج و بهایی به مرتبهٔ یك رمان‌حماسی، «حاجی‌مراد» دسامبر ۱۹۰۲)، آفریده می‌شود، که یك حادثهٔ جنبی‌جنگهای «قفقاز» را، در سال ۱۸۵۱ حکایت[1] می کند. «تولستوی» بهنگام نوشتن آن، ابزار کار هنری‌اش سلطه‌ای بی چون و چـرا داشت. دید و رؤیت (چشمان و روح)، بی‌عیب ونقص است. اما، نکتهٔ شگفت آور آن که «تولستوی»، به‌واقع، به‌ماجرا دل‌نمی‌بندد: زیراحس می‌شود که «تولستوی»، بتمام وکمال به آن‌دل نمی‌بندد. هرشخصیت که درنقل سرگذشت پدیدار می‌شود، بی‌نقصان، بیك اندازه جذبه وکشش را برمی‌انگیزد؛ و تصویر هریك راکه فقط زودگذر ازبرابردیدگان ما می گذراند، کامل نقش می‌کند. گویی، انگیزهٔ نوشتن این داستان برجستهٔ کوتاه، نه یك نیازروحی بلکه یك نیازکاملاً جسمی بود. او، آنچنان که برخی، عضلات خویش را بکار وا می‌دارند، ناگزیر نظام اندیشیدگی‌اش را بکار وا می‌دارد. به آفریدن نیاز دارد. اومی‌آفریند.

۱. «تولستوی» می‌گوید: «یك بخش‌آن را ناظر بوده‌ام».

بقیهٔ آثارش، لحنی‌خودگویه‌وار دارند، بسا تا مرتبهٔ هراس .برخی شرح احوالات خویش است، چون «یادداشت روزانهٔ یك دیوانه» (۲۰ اکتبر ۱۸۸۳)، که خاطرهٔ نخستین شب‌های هراس «تولستوی» را، پیش ازبحران ۱۸۶۹ توصیف می‌کند، همچنین است داستان «شیطان»، (۱۹ نوامبر ۱۸۸۹). این واپسین‌داستان‌کوتاه بس‌طولانی، بخش‌هایی‌منسجم و برجسته دارد وازبخت بد، پایانی پوچ. یك زمیندار روستایی، که به یك زن جوان روستایی ملك خویش دل بسته، همسر می‌گیرد و با دور-اندیشی (زیرا اومردی شریف است وبه زن جوانش مهر می‌ورزد) زن روستایی را رها می‌کند. اما اورا «درجان» خویش دارد و نمی‌تواند او را ببیند و میل‌اش به او نکشد. دوباره او را می‌جوید. سرانجام دوباره اورا به دست می‌آورد؛ حس می‌کندکه دیگر نمی‌تواند دل ازاوبرکند: خودکشی می‌کند. تصاویر مردی کـه مهربان، سست اراده، نیرومند، نزدیك‌بین، هوشمند، صدیق وفعال‌است ودرعذاب ـ زن جوان‌پراحساس ودلداده‌اش که تجسم کمال مطلوب اوست ـ زن زیبا وتندرست روستایی که پرشوراست وبی‌آزرم، ـ شاهکار بشمار می‌آیند. جای افسوس‌است که «تولستوی»، پایان داستان‌اش را بیش به چاشنی اخلاق آمیخته‌است،

تا ماجرای زندگی واقعی‌اش را: زیرا او بواقع چنین ماجرایی‌را داشته است.

«روشنایی درتیرگی‌ها می‌درخشد»، درامی است در پنج پرده‌که به نیکی، ناتوانی هنری را آشکار می‌کند. اما، پی می‌بریم غمی که در دوران پیری «تولستوی» نهفته است، انگیزهٔ نوشتن این اثر می‌گردد و بنامی دیگر، «تولستوی» وخانواده‌اش را به صحنه می‌آورد! آیا «نیکلا ایوانوویچ ساریتتزف» Sjrintzeff ، به‌همان ایمانی‌دست یافته‌که‌نویسندهٔ «چه باید کرد»؟ واو می کوشد به‌آن تحقق بخشد. این امررا هیچگاه بر او روا نمی‌دارند. اشکهـای زنش (به صدق یا ریا؟)، نمی‌گذارند کـه خانواده‌اش را رهاکند. او درخانه می‌ماند و به درماندگی روزگار بسر می‌برد دردورگری می‌کند. زن وفرزندانش همچنان به‌اسراف دست می-گشایند وجشن‌ها برپا می‌کنند. هرچندکه درآنها شرکت نمی‌کند، اورا به ریا متهم می‌کنند. با وجود این، به سبب نفوذ و اعتبار اخلاقی‌اش، بهسبب پرتوافشانی سادهٔ شخصیت‌اش، دورخود مریدانی وسیه روزانی گرد می‌آورد. کشیشی که به اصول اخلاقی او ایمان آورده، «کلیسا» را رها می‌کند. جوانی از خـانوادهٔ سرشناس، از خدمت نظـام خودداری می‌ورزد وبه واحد انظباطی گسیل می‌شود. و «ساریتتزف ـ تولستوی» درمانده را شك وتردید ازپا درمی‌آورد. آیا او خطاکاراست؟ آیـا او: دیگران را بیهوده به رنج ومرگ راهبرنمی‌شود؟ سرانجام، برای‌رهایی ازهراس‌های‌خویش، راهی که نمی‌یابد جزآن‌که تن بمقضا دهد وبدست مادر مرد جوانی که بی‌خواست خویش، سبب‌مرگ اوشده، کشته شود.

همچنین دریك داستان‌کوتاه، واپسین‌لحظات زندگی«تولستوی» را درمی‌یابیم: «مجرمی نیست» (سپتامبر ۱۹۹۰)، همان اعتراف دردناك مردیست که ازوضع خویش مرگبار‌رنج می‌برد ونمی‌تواند ازآنرهایی

جویند. توانگران بیکاره با درماندگان فرسوده، رویارو می‌شوند؛ و نه اینان درک می‌کنند پوچی وبلاهت دهشتبار این‌چنین وضع اجتماعی را ونه‌آنان.

دو نمایشنامه، ارزشی بکمال دارند: یکی، نمایشنامهٔ روستایی کوتاه است که با زیان‌های الکل می‌ستیزد: «همهٔ فتنه‌ها از اوست» (به احتمال سال۱۹۱۰). شخصیت‌ها بسیاربرجسته‌اند؛ ویژگیهای خصائص‌-شان، زبان مضحک‌شان،گیرا توصیف شده‌اند. دهقانی که در پایان، ناآگاهانهٔ اخلاقی‌اش و حب ذات ساده دلانه‌اش سارق خویش را می‌-بخشاید. هم شریف است وهم خنده‌آور.

نمایشنامهٔ دوم،که ارزشی کاملاً دیگرگونه دارد، درامی است با دوازده صحنه: «مردهٔ متحرک»، مردمی ناتوان ونیک سرشت را که‌ماشین پلید اجتماع نابودشان می‌کند، توصیف می‌نماید. قهرمان نمایشنامه ، «فدیا»، مردی است که تنها به سبب مهربانی‌اش و به سبب حس ژرف اخلاقی‌که در پس پردهٔ یك زندگانی فساد آلود پنهان می‌دارد، از پای درآمده است: زیرا او، بگونه‌ای توانفرسا از دنائت مردمان واز مناعت خویش رنج می‌برد؛ اما توان واکنش ندارد. همسری دارد مهربان و بردبار وهوشیارکه به اومهر می‌ورزد، اما «بی اندك عصارهٔ جوش‌که به شراب سیب می‌زنند تا بخروش آید» و «بدون هیاهوی اخگری در زندگی»،که فراموشی را همراه می‌آورد. واو به فراموشی نیازداشت. می‌گوید:

«تمامی ما، در جمع خویش، سه راه درپیش رو داریم، تنها سه راه. اهل دیوان شدن، ثروت اندوختن، و بر دنائت جمعی که در میان آنان زندگی می‌کنیم، افزودن. ازاین طریق بیزارم؛ شاید لیاقت آن را ندارم... راه دوم، جدال با این‌دنائت است: برای این امر، بایدپهلوانی

بود، من نیستم: می‌ماند راه سوم: بیخود شدن، نوشیدن، خوش بودن، سرودخواندن: من، این راه را برگزیده‌ام، و می‌بینید که مرا به کجا کشانیده...» (پردهٔ پنجم، صحنهٔ اول.)

ودر بندی دیگر:

«چگونه با نابودی خویش دست یازیده‌ام؟ اول، شراب. نه باین سبب‌که از نوشیدن لذت می‌برم. اما، همواره حس می‌کنم که هرآنچه درگرد من می‌گذرد، آن نیست که باید؛ و شرم می‌کنم... خواه ریش سفید اعیان باشم یا مدیر بانك، همچنین این امر بس شرم آور است... پس ازنوشیدن دیگر، شرم رخت برمی‌بندد... وسپس موسیقی، نه اپرا یا «بتهوون»، بلکه موسیقی کولی‌ها، جان شما را ازحیات وتوان‌سرشار می‌کند... وسپس، چشمان سیاه زیبا و لبخنده... اما هراندازه‌که سحر-آگین، شرم‌آگین...» (پردهٔ سوم، صحنهٔ دوم).

اوهمسرش را ترك گفته است، زیرا حس می‌کند که به او آزار می‌رساند وزن جزخوشی اونمی‌خواهد. او، خودرا به‌دوستی‌وامیگذارد که دلداده‌اش بود و، زن بی‌آن‌که برزبان آورد به اومهر می‌ورزید وبا او تجانس داشت. مرد به ژرفای بی‌خان ومانی درمی‌غلتد: این چنین، بسامان‌تراست: آن دو دیگرتاآنجاکه امکان دارد خوشبخت‌اند واما او... جامعه هیچگاه روا نمی‌دارد که از خوشنودی‌اش چشم بپوشند؛ هرگاه «فدیا» نخواهد که دو یارش به سبب ازدواج با دو تن محکوم شوند، جامعه ابلهانه اورا بسوی خودکشی می‌راند. ــ این اثرشگفت‌که صبغهٔ ژرف روسی دارد واین دلسردی بهترین نیکان، که پس از امیدواری به «انقلاب»، به‌نومیدی‌گراییده‌بود، بی‌پیرایه‌است وبه‌اعتدال، بی‌هیچگونه آب و تاب.

شخصیت‌ها واقعی‌وزنده‌اند، حتاشخصیت‌های مرتبه دوم:(خواهر

جوان آشتی‌ناپذیر و در درك اخلاقی عشق و ازدواج، سودازده؛ چهرهٔ دلنشین ومنقبض «کارنین» مهربان ومادرپیرش، سرشار از توهمات والا، محتاط، در گفتار سخت و در کردار نرم)؛ تا اشباح گریزپای کولی‌ها و وکلای مدافع.

چند اثررا کــه اندیشهٔ جزمی و اخلاقی برحیات آزاد آن پیشی می‌گیرد، به‌یك سو نهاده‌ام ــ هرچند که این امر به فراست روانشناسی «تولستوی» هیچگاه زیانی نمی‌رساند:

«سند جعلی»: داستانی است طولانی، کمابیش چون یك رمان که می‌خواهد دراین دنیا، پیوستگی تمامی اعمال فردی را نیك یابد آشکار کند. یك جعل که دو دانشجو مرتکب می‌شوند، یك رشته جنایات بیش ازپیش مخوف را به دنبال می‌آورد، ــ تاآن‌که امرتسلیم بی‌آلایش‌زنی درمانده که مردی درنده خو اورا بقتل می‌رساند، برقاتل مؤثر می‌افتدو ازاو گام‌به‌گام فراترمی‌رود ونخستین مسببان همهٔ بدی‌ها را دربرمی‌گیرد وبدینسان تمامی درمی‌یابند که قربانیانشان آنانرا بخشوده‌اند.موضوعی است فاخر و به حماسه پهلو می‌زند؛ اثــر می‌توانست به عظمت مرگبار سوگنامه‌های کهن، دست یابد. اما داستان طولانیست، و پاره پاره وبی انسجام؛ وهرچندکه هرشخصیت به‌درستی‌تجسم‌یافته، تمامی بی‌روح‌اند وبی احساس.

«فرزانگی کودکانه»، یکــرشته مکالمات است میان کودکان، در تمامی‌مباحث مهم: دین، هنر، علم، معرفت، وطن‌و... ازلطف وهیجان